



حقيقی دیگر

بازهم گفت و شنودی با دون خوان

کارلوس کاستاندا

ترجمه ابراهیم مکلا

حقیقتی دیگر

باز هم گفت و شنودی با دون خوان

نوشته
کارلوس کاستاندا

ترجمه
ابراهیم مکلا



مؤسسه انتشارات آکاہ
 تهران، ۱۳۶۴

کارلوس کاستاندا
حقیقتی دیگر

باز هم گفت و شنودی با دون خوان
ترجمه ابراهیم مکلا
Carlos Castaneda
A Separate Reality
Further Conversations with Don Juan
Simon and Schuster, New York, 1971.

جانب اول ترجمه فارسی، تابستان ۱۳۶۴. حروفچینی بیشگام. چاپ فاروس
تیراز ۵۰۰ جلد
حق جانب و انتشار برای مؤسسه انتشارات آگه محفوظ است.

فهرست

به جای مقدمه
صفحة یک
پیشگفتار
صفحة ۵

بخش نخست
آستانه دیلن
صفحة ۲۱

بخش دوم
کار گران دیلن
صفحة ۱۲۳

پیشگفتار
صفحة ۲۹۱

به جای مقدمه

من این حروف نوشتم، چنانکه غیر ندادست؛
تو هم، ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی.
حافظ

می خواستم بر این ترجمه مقدمه‌ای بتفصیل بنویسم و، با یاری جستن از آنچه درباره کاستاندا و کارهای او خوانده‌ام، به معرفی شایسته‌ای از او بپردازم؛ اما فراغت دلغواه دست نداد، متن کتاب به چاپ رسید، و معطل مقدمه ماند. پس، بنناچار، فقط پاره‌ای از یادداشتهای پراکنده خود را، که به قصد آن مقدمه در دو سال اخیر فراهم آورده‌ام، در این مختصر «به جای مقدمه» می‌آورم، به این امید که تا تماشی کارهای این نویسنده به فارسی برگردانده شود آن فراغت دلغواه نیز حاصل آید.

«حقیقتی دیگر» کتابی است از یک مجموعه هفت‌جلدی^۰ در بیش از

• این کتابها، بترتیب انتشار، عبارتند از:

The Teachings of Don Juan:

A Yaqui Way of Knowledge (1968)

A Separate Reality:

Further Conversations with Don Juan (1971)

Journey to Ixtlan:

Lessons of Don Juan (1972)

Tales of Power (1974)

The Second Ring of Power (1977)

The Eagle's Gift (1981)

The Fire from Within (1984)

۱- تعالیم دون خوان:

طریق معرفت نزد یاکی‌ها

۲- حقیقتی دیگر: هنر تربیت‌نمایان

باز هم گفت و شنودی با دون خوان

۳- سفر به ایختلان: معرفت در درس

در مساهای دون خوان

۴- شخص قدرت ای تمرین رفاقت

۵- دومین حلقة قدرت

۶- ارمغان عقاب (تمثیل در روح)

۷- آتش درون

از این مجموعه، تاکنون زدیقهای ۲، ۳ و ۴ به فارسی ترجمه شده است. زدیف ۲ همین کتاب است: زدیف ۳، با عنوان «سفر به دیگرسو»، ظاهرآ از روی ترجمه فرانسوی کتاب، به فارسی برگردانده شده است، و ای کاشن که نامش را «سفر به ناکجا آباد» می‌گذاشتند، و اگر ملاحظه‌ای از باب اصطلاح «ناکجا آباد» در ادب عرقانی ما داشتند دست کم «سفر به ناکجا» عنوانش من کردند؛ و زدیف ۴ هم، با نام «افسانه‌های قدرت»، گویا از روی ترجمه آلمانی کتاب، اخیراً ترجمه و منتشر شده است.

۲۰۰۰ صفحه که اولین آن در ۱۹۶۸ و آخرینش در ۱۹۸۴ در امریکا منتشر یافته است، و نویسنده آنها کارلوس کاستانداست – کسی که در پانزده سال گذشته هم به عنوان نویسنده‌ای توانا، ادبی برگسته، و روانشناسی بزرگ مورد ستایش بوده است و هم به عنوان نویسنده‌ای «زرنگ» و سرشار از نیروی تخیل از او یاد شده که خیال‌بافی‌های ذهن خلاق خویش را در این مجموعه به صورت «حقایقی» که خود نیز به آنها یقین کامل ندارد به خورد می‌لیونها خواننده در سراسر جهان داده است.

معرفی چنان مجموعه و چنین نویسنده‌ای در مقدمه‌ای کوتاه کار آسانی نیست، و به‌حال قضاوت نهایی درباره این کتابهای جنجال‌انگیز با خواننده است که می‌تواند آنها را به چندین زبان در دست داشته باشد، و از جمله سه جلد آن را به زبان فارسی.

کتابهای هفتگانه کارلوس کاستاندا، که اصلاً از مردم پرتو^۵ در امریکای جنوبی است، مجموعه‌ای است واحد و در جهت پرده‌پرداری از بخشی از میمای فرهنگ سرخپستان مکزیک، و برای رهیابی به دروازه‌های این بخش از این فرهنگ مطالعه هر هفت جلد لازم است، اما هریک از آنها را نیز می‌توان بتنها بی و بدون در نظر گرفتن تقدیم و تأثیرشان خواند و لذت برد و از آن بهره گرفت، و نه نتیجه؛ چرا که نتیجه‌گیری کار عقل است و در جهانی که کاستاندا از گفتار و کردار

۵ درباره اصل و نسب کاستاندا نیز، چنانکه درباره کتابهایش، هاله‌ای از ابهام وجود دارد. او خود گفته است که در ۱۹۳۵ در بربازیل به دنیا آمد، اما اسناد مربوط به مهاجرت وی به ایالات متحده امریکا حکایت از آن دارد که متولد ۱۹۲۵ در پرست. او خود مدعی است که پدرش استاد ادبیات بوده است، اما مجله «تاپیم» پدر کاستاندا را طلاساز معرفی کرده است. او خود گفته است که هیچ‌گونه علاقه‌ای به مکاتب رازورانه ندارد، اما زن سابقش در مصاحبه‌ای مدعی است که رازوری تنها موضوعی بود که با یکدیگر درباره‌اش گفتگو می‌کردیم.

آنچه قطعی است این است که کاستاندا در ۱۹۷۳ درجه دکترای مردم‌شناسی از دانشگاه کالیفرنیا در لوس‌آنجلس گرفت، و این درجه به خاطر ضبط و تنظیم مصاحبه‌هایی بود که وی طی سالهای ۱۹۶۰-۱۹۷۱ با پیر مرد سرخپستانی به نام دون خوان ماتوس داشته است، و همین مصاحبه‌ها اساس و خمیر مایه سه کتاب اول او بود که می‌لیونها نسخه از آنها در فاصله‌ای کوتاه در امریکا و سراسر جهان به فروش رفت. برای اطلاع بیشتر مراجعه کنید به مقاله «The Don Juan of Academe» که همراه با مقالات دیگر در کتاب *The Don Juan of Academe* Ross-Erikson Papers ، چاپ ۱۹۸۰) آمده است.

پیر، استاد، و مراد خود دون خوان^{*} و رهنمای دیگر شدن گنارو^{*} نقش می‌زند، عقل خاکی راه ندارد: آنجا همه حس و حیرت است و شهود و مکافنه؛ آنها نهایت علم است و نهایت فیزیک، و هم آنجاست که فیزیک معاصر – که پیشرفت تربین علم بشری است – از نهایت اکتوونی خود به بدايتها تازه می‌ردد، و آنجاست که خواننده ایرانی و آشنا به عرفان با حافظ همنوا می‌شود و می‌گوید:

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست،
فهم ضعیفرای فضولی چرا کند؟

اولین کتاب کامستاندا، به فاصله کمی پس از انتشار، به عنوان یک اثر کلاسیک به شمار آمد، و «نیویورک تایمز» آن را سندی خارق العاده در زمینه روح و روان دانست. اما «حقیقتی دیگر»، که دومین اثر اوست، گزارش بازگشت نویسنده نزد استاد و مراد خود دون خوان است برای ادامه شاگردی، پس از یک دوره فترت. کامستاندا در این کتاب، با بیانی هترمندانه و در قالب یک اثر ادبی، نشان می‌دهد که چگونه رفته‌رفته به جهان پر رمز و راز استاد خود نزدیک و نزدیکتر می‌شود تا بلکه نظام فکری او را – که، برای سهولت و به نقل از استاد، «نظام جادوگری» نام می‌نہد – دریابد، و زندگی را، و رای واقعیت‌های ملموس و مالوفی که قابل درک همگان است، «ببینند».

نویسنده، که حرفه و تخصص او مردم‌شناسی است، در شروع کار با نگرشی مردم‌شناسانه به زندگی سرخپوستان به صحنه می‌آید تا به‌کمک داده‌های این علم نوپا (و متأسفانه بیشتر در خدمت استعمار) عوارض مادی و معنوی زندگی آنها را مطالعه کند. انگیزه نخست او مطالعه در باب گیاهان‌دارویی سرخپوستان است؛ اما در همان گامهای اول، به یعنی

* در این کتاب، و نیز در دو کتاب دیگر کامستاندا که تکنون به‌فارسی درآمده است، صورت فارسی این دو نام، به تسامح و برای سبولت، دون خوان و دون گنارو ضبط شده‌است. توضیح آنکه: در زبان اسپانیولی رایج در امریکای جنوبی صدای «خ» وجود ندارد، و از این‌رو تلفظ یا ضبط صحیح این دو نام بترتیب دون خوان و دون هنزاوست؛ و نیز چنین است بعض دیگر از اسماء یا کلماتی که در آنها حرف [j] باید [h] تلفظ شود، مانند Joaquin[†]، و brajo به معنی «جادوگر» که تلفظ یا ضبط صحیح آنها به ترتیب «خواکین» و «بروهو» است، و نه «خواکین» و «بروخو» چنانکه در این ترجمه آمده و صورت فارسی این کلمات است براساس تلفظ آنها در زبان اسپانیولی معمول در اسپانیا.

آشنایی با دون خوان، دریچه فرهنگ و معرفتی جدا از فرهنگ و معرفت معاصر و برآمده از تکنولوژی و پروردۀ در دامن فیزیک به رویش گشوده می‌شود، و بحق درمی‌یابد و اعتراف می‌کند که چه ناحق امت قضاوت «جهان متمدن» در حق جوامعی که در جهان سوم موضوع مردم‌شناسی قرار گرفته و می‌گیرند. به‌چشم حقارت نگریستن ما به این جوامع، یا شک‌کردن ما در ارزش‌های کهن و هنوز رایج در بین آنان، ناشی از عدم شناخته یا ناتوانی ما در شناخت فرهنگ و تمدن این جوامع است؛ و این ما – یعنی انسان به اصطلاح متمدن – هستیم که باید بهای این ناتوانی را بپردازیم. این فرهنگ و معرفت دور و جدال‌فتدۀ از دنیای متمدن را به «جادوگری» تعبیر می‌کنیم و، در نهایت، آن را صورتی خام و ابتدایی از پژوهشی و روان‌شناسی می‌دانیم، حال آنکه کنه آن را نمی‌دانیم و نمی‌شناسیم. کاستاندا می‌کوشد نظام جادوگری را، که یک «نظام معرفت» در بین سرخپوستان مکریک است، به ما بشناساند و افق و آفاق روح انسان را به ما بنمایاند، و از حکمت‌نهان دون خوان و دیگر مردان و زنان جادوگری که همه «اهل معرفت»‌اند و با آنها همنشین بوده پرده بردارد. از رهگذر همین تلاش و کوشش است که خواننده (خاصه خواننده ایرانی) با عرفانی دیگرگون، یعنی عرفانی خاکی یا زمینی، آشنا می‌شود – عرفانی که بظاهر سر در ماسوی ندارد.

گرۀ اصلی در این تلاش و تکاپو که در قالب یک زندگینامه‌مستند، رمان‌گون، و شیرین و پرهیجان تصویر شده همانا «دیدن» است و نیل به «دیدن» (بصیرت؟) که جواز ورود نویسنده به یک نظام فکری نامتعارف یا، بهتر گفته شود، «معرفتی» ناشناخته است – معرفتی به اعتبار منطق تعریف‌ناپذیر اما درک شدنی، یعنی یدرك ولا یوصف. و مشکل بزرگ نویسنده در تمام این مجموعه این است که می‌کوشد درک و دریافت خود از جهانی غیرمتعارف یا تصویر و تصور خود از «حقیقت» یا «واقعیتی»، غیر از «واقعیت‌های آشنا و شناخته را، با وسایل و ابزاری که در خور شناساندن جهان متعارف و واقعیت‌های آشنا و شناخته است، یعنی همان منطق کلاسیک، به تعریف بکشد؛ و معلوم امت که درمی‌ماند و حیران و سرگشته می‌شود. او می‌خواهد و می‌کوشد که نظام و نظام جهان رازآمیز استاد خود را – که یک جادوگر، یک عارف، یک صوفی، یک اهل‌معرفت، یک یگانه با هستی و نیستی، یک رهرو طریقت و یک بی‌اعتنای ارزش و برگذشته از ارزش است (ارزش در معنای شناخته و همگانی آن) – با

ستجهه‌های جهان ارزشی بسنجد و با ابزار منطقی یا علمی و آزمایشگاهی «تعریف» کند، حال آنکه جهان این استاد پیر سرخپوست با این ابزار تعریف‌پذیر نیست: جهان او جهانی است که باید تجربه کرد، و جز به تجربه مفهوم نیست: جهانی است که در آن «پایی استدلالیان چوبین بود.» می‌شود تصویر گنگی از «دیدن» و «نگاه کردن» به دست داد و تفاوت بینیادی این دو را، تا حدودی، نمود: اما نمایش این دو، و خاصه نمایش «دیدن» – بی آنکه «دیدن» را به پایی جان تجربه کنیم – به گزارش گنگ خواب دیده» می‌ماند.

کاستاندا، که عمری در جهان تعریف زندگی کرده است، در جهان پر رمز و راز دون خوان با بسیاری پدیده‌های حیرت‌انگیز مواجه می‌شود که تعریف‌پذیر نیست: چرا که عادی نیست، چرا که «علم و عقل» قبولش ندارد. اما، در نظام باور دون خوان، یقین جزئی ما به آنچه از سر تعریف «واقعیت» می‌نامیم چیزی جز یک «عادت» نیست؛ و در دنیای دون خوان، یا در نظام معرفتی که او برای شاگردش کاستاندا نقش می‌زند، آنچه می‌گذرد «خلاف آمد عادت» است، و از رهگذر همین خلاف آمد هادت است که جهان و آنچه در آن است برای ما دگرگون می‌شود، یعنی، به بیان حافظ:

از خلاف آمد عادت بطلب کام، که من
کسب‌جمعيت از آن زلف پريشان‌گردم.

«آنچه دیروز در تو بازایستاد همان جهانی بود که مردم برایت نقش زده‌اند. می‌دانی، از همان لحظه که به دنیا می‌آییم آدمها به ما می‌گویند که جهان چنین و چنان است و این‌طور و آن‌طور است، و ما طبعاً ناگزیر از آنیم که جهان را همان‌گونه بنگریم که برایمان نقش زده‌اند.» («سفر به ناکجا آباد»، فصل ۱۹). اما «... اگر از به‌خود گفتن این نکته بازایستیم که جهان چنین و چنان است، جهان هم از چنین و چنان بودن بازمی‌ماند.» («حقیقتی دیگر»، فصل ۱۴) اینها گفته دون خوان است که به اعتقاد او می‌شود و می‌توان با کلمها و گرگها هم حرف زد؛ آنها هم به زبان فطرت با ما حرف می‌زنند – اگر بتوانیم « بشنویم ». می‌توان و می‌شود کنه اشیاء را دید – اگر بتوانیم « ببینیم ». آنچه ما هر روز از جهان می‌بینیم چیزی جز یک « توصیف » یا چیزی جز « مجاز » نیست، آن هم توصیفی که دیگران برای

ما کرده‌اند و بر مسیل عادت قبولش داریم؛ و گذر از مجاز و رسیدن به حقیقت جز با فراگرفتن «دیدن» ممکن نیست. حقیقت آن است که ما به چیزها «نگاه می‌کنیم» و آنها را «نمی‌بینیم»، و به صدایها «گوش می‌دهیم» و آنها را «نمی‌شنویم»؛ و اینجاست که چون اقبال لاهوری باید گفت: «دیدن دکر آموز و شنیدن دکر آموز». باید «دید»، نه تنها با چشم که با گوش هم! (ص ۲۲۱) یا به قول مولانا:

آینه‌ام، آینه‌ام، مرد مقالات نسام؛
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما.

در نظام فکری دون خوان حتی بدیهی ترین قوانین فیزیک هم، که بر اساس سلسله علتها و معلولها استوار است، امری است ناشی از عادت که به علت تکرار عمومیت یا صورت قانون یافته است. در جهان او انسان می‌تواند – به کمک اراده – پرواز کند، و می‌تواند هم اینجا و هم آنجا باشد (ملی‌الارض؟) کاستاندا، تا آنجا که در توان بشری چون اوست، در راه این تجربه گام بر می‌دارد، و به برکت این تجربه گران است که کزارش او ارزش خواندن و دوباره خواندن پیدا می‌کند، و خواننده را به بازاندیشی درباره جهان و هستی واسی دارد. اگر بخواهیم و مجاز به استفاده محدود و مشروط از اصطلاحات فرهنگ هرفانی خود در این زمینه پاشیم، و نخواهیم که، علی‌رغم بسیاری از مشابههای نظام فکری دون خوان و دیگر اهل معرفت‌آنی را که نویسنده با آنها زیسته است با نظام فکری بسیاری از عارفان خود درهم‌آمیزیم، در یک جمله می‌توان گفت که موضوع کتابهای کاستاندا بر گذشتن از «علم‌الیقین» و نیل به «عین‌الیقین» است، یعنی معرفت بی‌واسطه از جهان و بی‌تکیه بر «دانش» که، به قول حافظ، «در طریقت کافری است.»

بعضی از اصول یا وجوه حکمتی که کاستاندا در کتابهای خود از زبان دون‌خوان می‌آموزد، پیش از او و کتابهای او، در بسیاری از مکاتب رازورانه، از جمله در فن و بودیسم و هندوئیسم و تصوف اسلامی، سابقه داشته و با گفتار و کردار حکماء نامور این مکاتب ضبط در تاریخ شده است. از این‌رو، گاه به نظر می‌رسد که هنر کاستاندا در گردآوری عصارة این مکاتب و ارائه گلچینی تازه، دلنشیں و جمع و جور امت در حد حوصله خوانندگان و هلاقه‌مندان به رازوری* در عصر حاضر، و بویژه

خوانندگان غرب فیزیکزده و مرمام از سرعت گرفته. خواننده آشنا به تصوف در جای جای این مجموعه به مشابهتهای فراوان در گفتار و کردار دون خوان با گفتار و کردار عارفان نامی بر می‌خورد، تا آنجاکه می‌پندارد این‌همه تشابه از مقوله توارد یا حکمت خالde انسان نبوده چه بسا که انتقال باشد.

در باب این تشابهات سخن بسیار رفته است، و بعضی از منتقدین کارهای کاستاندا حتی نسبت «سرقت» به او داده‌اند و، با دلایلی که به گمان من رد و قبولشان به عهده خواننده است، وجود واقعی چهره اصلی در آثار کاستاندا، یعنی دونخوان، را منکر شده و با ردیابی و کشف سوابق واژه‌ها، اصطلاحات، و مفاهیمی که وی از زبان دونخوان به کار برده است رد پای افکار کاستاندا را در ادب رازورانه شرق و فرب نموده‌اند.^۵ من اما نیز، در فقط همین کتاب، به چنان مشابهتهای حیرت‌انگیزی با ادب هرفانی ایران پرخورد کردم که گمان بردم کاستاندا باید چیزها از این ادب خوانده یا شنیده باشد. همین گمان برآنم داشت که در مطلع پیشگفتار، پیگفتار، و هفده فصل کتاب بیتی از حافظ بیاورم. خوش‌داشتم که هریک از این ابیات، بمناسبت، در مطلع هر بخش باشد، تا هم این مشابهتها نموده شود و هم «سرنگی» از مطالب هر فصل به‌دمت داده باشم. اما خوش‌داشت من نه ویراستار کتاب پسندید و نه ناشر. و اکنون، بسته به میل خواننده ام است که — اگر بخواهد — پیش از شروع

۵ در این‌باره رجوع کنید به کتاب The Don Juan Papers که پیشتر معرفی شد. این کتاب، که بتنها بیان حجمی برابر با بیش از دو کتاب از آثار کاستاندا را دارد، مجموعه‌ای است از ۴۶ مقاله درباره وجود گونه‌گون آثار کاستاندا — در تعریف و تکذیب. علاوه بر این کتاب و دهها مقاله، چهار کتاب دیگر نیز درباره پنج کتاب اول کاستاندا به زبان انگلیسی انتشار یافته است، بشرح زیر:

- 1— Silverman, David. Reading Castaneda: A Prologue to the Social Sciences. Routledge & Kegan Paul 1975.
- 2— de Mille, Richard. Castaneda's Journey: The Power and the Allegory. Capra Press 1976.

چاپهای دوم و سوم کتاب فوق بترتیب در لندن و برکلی (کالیفرنیا) انتشار یافته است.

- 3— Noel, Daniel C. Seeing Castaneda: Reactions to the «Don Juan» Writings of Carlos Castaneda. Putnam's 1976.
- 4— Drury, Nevill. Don Juan, Mescalito & Modern Magic: The Mythology of Inner Space. Routledge & Kegan Paul 1978.

به خواندن پیشگفتار و هریک از فصول و میس پیشگفتار، نوزده بیت از حافظ را که در پانوشت این صفحه آمده است برتریب بخواند تا، به کمان من، آنچه را می‌خواند هم بهتر بفهمد و هم بهتر بداند.*

- ۱- به کوی عشق منه بدلیل راه قدم،
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.
- ۲- هستم بدرقه راه کن ای طایف فرسا
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم.
- ۳- در رامعشق وسوسة اهرمن بسی است،
پیش‌آی و گوش دل به هیام سروش کن.
- ۴- بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق؛
خواهی که زلف یار کشی، ترک هوش کن.
- ۵- از خلاف آمد عادت بطلب کام، که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.
- ۶- مباحثی که در آن مجلس‌جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مثله بود.
- ۷- تلقین و درس اهل نظر یاک اشارات است:
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم.
- ۸- دیدن زوی تو را دیده جان‌بین باید؛
وین کجا مرتبه چشم جهان‌بین من است؟
- ۹- به هر نظر بت ما جلوه می‌کند، لیکن
کس این کوشمه نبیند که من هم نکرم.
- ۱۰- غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.
- ۱۱- بیاناً کل بر افستانیم و می‌درساغراندازیم؛
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.
- ۱۲- زاهد از راه بعرندي نبرد معذور است:
عشق کاری است که موقوف هدایت باشد.
- ۱۳- سرامعشق ارجه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود، صرفه ز اعدا بسرد.
- ۱۴- در رامعشق، از آن سوی فنا صد خطر است.
تا نگویی که جو عمر بهسر آمد، رستم.
- ۱۵- برو، ای زاهد خودبین ا کدز چشم من و تو
راز این بردۀ نهان است و نهان خواهد بود.
- ۱۶- از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیز ود؛
زنبار ازین بیابان، وین راه بنهایت ا



اما غرض از اشاره به این ابیات نمودن این معناست که محتوای کتاب، در کل، چه شباهت چشمگیری با بعضی از مقامات عده و کلیدی در ادب عرفانی ما دارد. ولی از این‌که بگذریم، این کتاب در بعضی از جزئیات نیز با گوشاهایی از این ادب اشتراک دارد. من، برای نمونه و فهرست‌وار، به ذکر چند مورد بسته می‌کنم:

۱- می‌دانیم که ساعت در عرفان منزلتی رفیع دارد؛ و گرچه در بعضی از تعلمه‌های صوفیانه حرام است، اما قصه‌های بسیار از ساعت صوفیان در دست است – همه زیبا و شنیدنی. از این‌گونه است قصه ساعت مریدان شیخ ابوسعید ابوالخیر در خانقاہ شیخ ابوالحسن خرقانی در دیداری که شیخ ابوسعید با گروهی از مریدان خود با شیخ خرقان داشت. می‌دانیم که ابوسعید اهل ساعت بود، و شیخ ابوالحسن نه؛ و با این‌همه، به تقاضای ابوسعید، به مجلس ساعت نشست. پس:

«بوسعید سر برآورد و [خطاب به شیخ ابوالحسن] گفت: ای شیخ! وقت است که برخیزی. شیخ برخاست، و سه بار آستین بجنبانید، و هفت بار قدم بر زمین زد، جمله دیوارهای خانقاہ در موافقت او در جنبش آمدند. بوسعید گفت: باش، که بناما خراب شوند. پس گفت: بعزة الله که آسمان و زمین موافقت تو را در رقصند.

چنین نقل کردند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرانستند.... پس شیخ [ابوالحسن] گفت: ای بوسعید! ساعت کسی را مسلم بود که از زبر تا عرش کشاده بیند و از زیر تا تحت الشری.^{*} اکنون که فشرده قصه را خواندید، مقایسه کنید آن را با آنچه درباره رقصن ساکاتکا در صفحات ۱۶ و ۱۷ و ۷۴ کتاب حاضر آمده‌است ساکاتکا که در رقصن طلب و تمنای طبیعت اوست.» ساکاتکا که همچون ابوالحسن، به بیان نیچه، «رقصی از روی خویشتن تا بدان‌سوی خویشتن»



۱۷- ماجرای من و معشوق‌مرا پایان نیست؛

آنچه آغاز ندارد نیزیرد انجام.

۱۸- در کارخانه‌ای که ده عقل و فضل نیست،

فهم ضعیف رأی فضولی چرا کند؟

۱۹- تا نگردی آشنا زین بردۀ رازی نشنوی؛

گوشن نامحرم نباشد جای پیغام سروش.

* از مقدمه «نوزالعلوم»، چاپ مینوی، ص ۳۴، به نقل از «تذكرة الاولیاء».

دارد. («چنین گفت زرتشت»، کتاب چهارم، انسان والاتر)

۲- در کتاب «زندگی شکفت‌آور تیمور» شرحی است در باب دیدار امیرتیمور با شیخ زین‌الدین ابوبکر خوافی، که یکی از بزرگان صوفیه در آن عصر بود:

«تیمور زیارت وی واجب شمرد و راه سرایش به پای ارادت مپردا. شیخ را خبر دادند که تیمور را به درگاه تو روی نیازست، دیدار تو خواهد و برکت تو جوید. وی لب به مغن نگشود و اشارتی نفرمود. تیمور برسید و از اسب پیاده شده به حضرت شیخ پیوست، درحالی که وی به سجاده عبادت نشسته به حال خود سرگرم بود. چون از آن حال پرداخت، برخاست؛ تیمور سر به تعظیم فرود آورد و خویشتن بر پای وی افکند. شیخ دست بر پشت او نهاد. تیمور گفته است که هرگاه بزودی دست از پشتم بر نگرفته بود آن را شکسته می‌پنداشتم، و گمان بردم که آسمان به زمین پیوسته است و من در میان فشرده و کوفته مانده‌ام. آنگاه...». قصه را خواندید، و اکنون دو جمله اخیرش را مقایسه کنید با آنچه در صفحات ۲۷۷ و ۲۸۱ کتاب حاضر آمده است، در باب سنگینی دست دون‌گنارو بر پشت نویسنده کتاب، کارلوم کامستاندا.

۳- در این کتاب، چنانکه خواهید دید و پیشتر اشاره رفت، بحث عده بس «دیدن» است و تفاوت بنیادی آن با «نگاه کردن». در عرفان، «دیدن» رکنی است عده از ارکان معرفت که از آن، در بیان صوفیانه، با اصطلاحاتی از قبیل « بصیرت » و « شهود » یاد شده و صاحب بصیرت را «اهل نظر» گفته‌اند. در این کتاب، از جمله می‌خوانید که: «اهل معرفت می‌بینند، پس می‌دانند.» (من ۹۷). اکنون این جمله را با قصه دیدار ابوعلی‌سینا با شیخ ابوسعید ابوالغیر مقایسه کنید و آنچه این دویز رگ، پس از این دیدار، در حق یکدیگر گفته‌اند:

«شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که: شیخ را چگونه یافته؟ گفت: هرچه من می‌دانم او می‌بینند. و متصرفه و مریدان شیخ، چون به نزدیک شیخ درآمدند، از شیخ مزوّل کردند که: ای شیخ! بوعلی را چون

* نقل از «زندگانی شکفت‌آور نیموز»، تألیف ابن عربشاه، ترجمه محمدعلی نجاتی، از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب. این قصه را به زین‌الدین ابوبکر تأییادی هم نسبت داده‌اند.

یافتنی؟ گفت: هرچه ما می‌بینیم او می‌داند.»^۰

۴- در خوار شمردن نفس و فداکردن آن برای پیوستن به حق، در ادبیات صوفیانه، قصه بسیار است. در این کتاب نیز از جمله می‌خوانیم: «أهل معرفت فخر ندارد، خانواده ندارد، نام ندارد، وطن ندارد؛ و آنچه دارد تنها زندگی است که باید آن را گذراند.» و اکنون مقایسه کنید این گفته را با این قصه از «اسرار التوحید» که می‌گوید روزی شیخ ابوسعید ابوالغیر در نیشابور به یک مجلس عزا می‌رفت و:

«معرفان پیش شیخ آمدند و خواستند که آواز برآرند - چنان که رسم ایشان باشد - و القاب او برشمرند. چون شیخ را بدیدند، فسر و ماندند، و ندانستند که چه گویند. از مریدان شیخ پرسیدند که: شیخ را چه لقب گوییم؟ شیخ آن فرو ماندن ایشان بدید؛ گفت: در روید و آواز دهید که هیچ‌کس ابن هیچ‌کس را راه دهید.»
مخت در این زمینه بسیار است و شواهد بسیار. برای اختصار، جملاتی از متن کتاب حاضر را با ابیاتی از حافظ کنار هم می‌گذاریم و از این بعث درمی‌گذریم:

«روح جنگاور نه شکر و شکایت‌پذیر است و نه برد و باخت‌پذیر.
روح جنگاور تنها مبارزه‌پذیر است، و هر مبارزه‌ای آخرین نبرد جنگاور
بر روی زمین است.» (فصل ۱۴)

چهجای شکر و شکایت ز نفس نیک و بد است،
که بر صحیفه هستی رقم نغواهد ماند.

«جهان در نیافتنی است. ما هرگز آن را درک نمی‌کنیم؛ ما هرگز اسرار آن را بر نمی‌کشاییم. پس باید همان‌گونه با آن رفتار کنیم که هست، یک راز محض!» (فصل ۱۴). «چیزی برای فهمیدن در کار نیست. فهمیدن امری بسیار جزئی است، بسیار بسیار جزئی.» (فصل ۱۷). «جهان براستی پر از چیزهای ترسناک و توضیح ناپذیر است.... انسان معمولی فقط از سر نادانی باور دارد که می‌تواند این نیروها را توضیح دهد یا دگرگون کند.» (من ۲۳۶)

برو ای زاهم خودبین، که ز چشم من و تو،
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود.

۰ «اسرار التوحید» محمد ابن منور، انتشارات آگاه، زیر چاپ، تصحیح دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، صفحه ۱۹۴.

تو را، چنان‌که توئی، هر نظر کجا بیند؟
به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک.

سخن از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو،
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این سعما را.

«فقط دیوانه است که بار اهل معرفت شدن را به طیب خاطر به
دوش می‌گیرد. عاقل را باید به حقه و ترفند در این راه انداخت.» (ص
۳۴). «آنچه امروز بر سرت آوردم فقط یک حقه بود.» (ص ۲۲۴)

آسمان بار اسانت نتوانست کشید،
قرعه فال به نام من دیوانه زدند.

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد،
بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد.

دیوانگی یا جنونی که از آن یاد شد، در نظام فکری دون خوان،
اختیاری است، و در متن کتاب بارها به اصطلاح «جنون اختیاری»
بر می‌خوریم. و این همان است که مولانا در بیت زیر بدان اشاره دارد:
آزمودم عقل دوراندیش را،
بعد از این دیوانه سازم خویش را.

از تطبیق گفته‌های دون خوان و بعضی کردار او با گفت و گرد
عارضان خود که بگذریم، و دامنه این تطبیق را به دیگر مکاتب رازورانه
شرق و غرب نکشیم، به مشابهتهای دیگر در بعضی مقامیم این کتاب با
گفته‌های بزرگانی از غرب بر می‌خوریم که از این میان نیچه سرآمد است.
در آثار کاستاندا، بویژه در این کتاب، «اراده» – که البته «قدرت» است –
جایگاهی خاص دارد (به صفحات ۱۶۲ و بعد مراجعه کنید)، و سخنان او
در این باره، به نقل از دون خوان، سخت یادآور گفته‌های نیچه است؛ و
نیز چنین است حرفهای دون خوان درباره جنگاوری و صفات جنگاور که
یادآور سخنان نیچه است در باب دلیری (نگاه کنید به «چنین گفت زرتشت»،
ترجمه فارسی، ص ۳۹۸). به گفته نیچه درباره رقص پیشتر اشاره رفت،
و اکنون، فقط برای آنکه سرتخی به دست داده باشم، به دو مفهوم واحد
از قول نیچه و دون خوان اشاره کرده از این بحث در می‌گذرم:
«تنها آن که عمل می‌کند می‌آموزد.» (نیچه، «چنین گفت زرتشت»،
بخش چهارم: زشتترین انسان).

«دیدن با دیدن فرا گرفته می‌شود.» و تقدیر ما انسانها آموختن

است.... اهل معرفت یا عمل زندگی می‌کند، نه با فکر کردن درباره عمل، و نه با فکر کردن درباره چیزی که پس از انجام دادن عمل به آن فکر خواهد کرد.» (حقیقتی دیگر، فصل ۱۲ و فصل ۵)

در اینجا لازم به توضیح و تأکید است که خواننده پندارد غرض از این مقایسه‌ها که صورت گرفت و مشابهتها که نموده شد اثبات این ادعای است که کتاب حاضر، یا دیگر کتابهای کاستاندا، گرده، خلاصه، یا فشرده و ملجم‌ای است مثلاً از عرفان یا ذن و بودیسم و هندوئیسم و دیگر نظامهای فکری رازورانه. نه، نمودن این شباهتها فقط برای انگیزش شک در ذهن خواننده و تأمل بیشتر او در محتوای خود کتاب است که به خودی خود، و جدا از این مشابهتها، دارای کلیت و تمامیتی است در خور مطالعه، تفکر، و تأمل. به بیان دیگر، چنین نباید پنداشت که مترجم خواسته است، با این مقدمه تکلیف کتاب را یکسره کند و حکم قطعی درباره نظام فکری کاستاندا یا دون خوان بدهد.

توضیح کوتاهی درباره بعضی از کلمات و اصطلاحات کلیدی معمول در این ترجمه را نیز لازم می‌دانم: من در این کتاب، همچنان – مگر با یکی دو استثنای بنچار – knowledge را به «معرفت» و man of knowledge را به «اهل معرفت» ترجمه کرده‌ام، و با آنکه حتی‌المقدور از کاربرد واژه‌ها و اصطلاحات صوفیانه پرهیز داشته‌ام ullah را با «دلیل» برابر گرفته‌ام. گرچه دلیل، در ادب صوفیانه ما، نه همان است که در کتاب حاضر، اما، به گمان من، این واژه نزدیکترین معنا به مقصود کاستاندا در گستره حرفهای اوست. توضیح آنکه: اگر می‌خواستم لفظ مسجوری را برای این منظور به کار گیرم تا، به قول مترجم معترض «سفر به دیگرسو»، «از نظر تاریخی یا ادبی تداعی خاصی برای خوانندگان»^{۰۰} نداشته باشد، آنگاه از «تابع» یا «تابعه» استفاده می‌کردم

* در باب آثار کاستاندا و عرفان، نیز نگاه کنید به مقاله آقای تورج زاهدی تحت عنوان «در خلاف آمد عادت، بحثی در عرفان تطبیقی»؛ چاپ شده در شماره ۳ سال دوم «کیهان فرهنگی»، خرداد ۱۳۶۴.

** نگاه کنید به پانویس صفحه ۲۱۰ کتاب «سفر به دیگرسو»، ترجمه خانم دل‌آرا قیرمان (پتگر)، که در آن ullah به «مواصل» ترجمه شده است و man of knowledge به «انسان شناس» و «مرد شناخته». این دو اصطلاح در ←

که دست‌کم لفظی با شناسنامه باشد.

نکته آخر اینکه: من در این کتاب *Datura Inoxia* ، مشهور به *Jimson weed* را تسامحاً به «تاتوره» ترجمه کردم. در اینکه گیاه مورد نظر دون خوان یا کاستاندا از نوع تاتوره است شک نیست، اما تاتوره‌ای که ما در ایران دیده‌ایم و می‌شناسیم از جنس *Solanum* است و نه از جنس *Inoxia*. این را گفتم تا خدا نخواسته، خواننده به هوس نیفتد و تاتوره ایران را امتحان کند که دایرة المعارف فارسی شادروان غلامحسین مصاحب در تعریفش می‌نویسد:

«گیاه یکساله‌ی خودروی گرم‌سیری که در نقاط معتدل نیز بومی شده است. برگش دارای بوی نامطبوع، گلها پیش‌شیپوری سفید یا ارغوانی، و میوه‌ی آن خاردار است. دارای ماده‌ای سمی (موسوم به داتورین) شبیه به ماده‌ی سمی بلادن می‌باشد.»

→
کتاب دیگر کاستاندا، که به نام «افسانه‌های قدرت»، توسط خانم میران گنبدی و آقای مسعود کاظمی به فارسی درآمده است، بترتیب «همزاد» و «مردان حق»، «پیران طریقت»، «پیر خرد»، و «معرفت‌پیشه» ترجمه شده است. در «معرفت‌پیشه» حرفی نیست، اما «همزاد» غلط فاحش است، خاصه که در کارهای کاستاندا، در مواردی، از *double* یاد می‌شود که همان «همزاد» یا «بدل» است.

• تابع یا تابعه (=شیطان یا جن الهام‌دهنده به شاعران). برای توضیح بیشتر مراجعه کنید به دیوان عنمان مختاری به تصحیح شادروان جلال همایی، و نیز به مقاله دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی تحت عنوان «الهام و آفرینش هنری» در شماره سوم سال ۱۳۴۳ مجله «هیرمند». چهار مثال:

گفت ندانی سزاش خیز و فراز آر آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان گرچه دوصد تابعه فریشته داری نیز بری باز و هرچه جنی و شیطان رود کی

امروز کرد تابعه تلقینم:
بازیکری است این فلك گردون.
ناصرخسرو

شاعر چو قصیده‌ای کند انشی؛
گویند که تابعه کند تلقین،
من، بنده، چو مدح تو برآندیشم،
روح القدس همی کند املی.
جمال الدین عبدالزالزال اصفهانی

هر یکی از شعراء تابع یک شیطان استه من دراین مغز برآشته دو شیطان دارم!
ایمیج می‌بریزا
تابع و تابعه را شاعر نامدار، مهدی اخوان ثالث، یادآور شد: سپاسگزار اویم.

در پایان، این کمترین سپاس من است که ترجمه کتاب را به همراه
همدم و بهیار و یاورم – به زنم هما – پیشکش کنم که بی‌یاریش این کار
شدنی نبود؛ و نیز بر من است که شکر و سپاس خود را از عزیزم داریوش
آشوری ابراز دارم که ویرایش این ترجمه را باشوق پذیرفت و با موامن
و دققی که در شان و شرف فرزانه‌ای چون اوست، به پایان برد. اگر این
ترجمه حسنی داشته باشد از اوست، و جوابگوی بدیهی‌ایش، البته، منم. با
تشکر از علی ملاک بهبهانی که ویرایش فنی کتاب را به عهده گرفت و با
سپاس پیشاپیش از خوانندگانی که اگر عیبی در این ترجمه یافتند از سر
لطف مرا هدایت کنند.

ابراهیم مکلا

تهران، شهریور ۱۳۶۴

پیشگفتار

ده سال پشین بخت دیدار سرخپوستی از قبیله یاکی، ساکن در شمال غربی مکزیک، را داشتم. در این کتاب من او را «دون خوان» می‌نامم. «دون»، در زبان اسپانیولی، لقبی است که برای احترام به کار می‌رود. آشنایی من با دون خوان در شرایطی بسیار اتفاقی صورت گرفت. با یکی از دوستانم به نام بیل در مالن ایستگاه اتوبوس یک شهر سرزی اریزو نا نشسته بودم. خیلی مسافت بودیم؛ و در آن دیرگاه بعد از ظهر، گرما ماقات فرما می‌نمود. ناگهان بیل به طرف خم شد و روی شاندام زد، و با صدایی زیر لب گفت: «این همان مردی است که به تو گفته بودم». پس، با تکان دادن سر، به طرف در ورودی ایستگاه اشاره کرد که در همان لحظه مردی وارد آن می‌شد. پرسیدم:

«درباره او به من چه گفته بودی؟»

«این همان سرخپوستی است که از پیوت^۱ سرنشته دارد. یادت می‌آید؟»

به یاد آوردم که یک بار من و بیل تمام روز را برای پیدا کردن خانه یک سرخپوست مکزیکی «عجیب و غریب»، که در آن منطقه می‌زیست، رانندگی کرده بودیم. خانه آن مرد را پیدا نکردیم، و من احساس می‌کردم سرخپوستانی که از آنها راه و نشان خانه او را پرسیده بودیم بعده ما را گواه کرده بودند. بیل به من گفته بود که آن مرد یک «عطار»^۲ است، یعنی کسی که کارش جمع‌آوری و فروش گیاهان دارویی است، و اطلاعات فراوانی درباره نومی کاکتوس «تومزاز»^۳ به نام پیوت دارد. بیل همچنین گفته بود که دیدار این پیرمرد به زحمتش می‌ازد. زمانی که من در کار گردآوری اطلاعات و نمونه‌هایی از گیاهان دارویی جنوب غربی

۱— Peyote . مجلس بیوت‌خوزی زا میتوت می‌گویند. در صفحه‌های آبندۀ این واژه توضیح داده می‌شود.

2— Yerbero

3— hallucinogenic

مکزیک بودم که سرخپوستان آن نواحی به کار می‌بردند، بیل راهنمای من بود.

بیل براخاست و رفت که به پیرمرد سرخپوست سلام کند. پیرمرد قدی میانه داشت، موها یش سفید و کوتاه بود و کمی از آن روی گوشها یش را گرفته بود و گردی کله‌اش را بیشتر می‌کرد. پوستش بسیار تیره بود؛ و اگرچه چین و چروک ژرف صورتش حکایت از سن بالای او داشت، ولی چنین می‌نمود که بدنی چالاک و معکم دارد. یک لعظه او را با چشم دنبال کردم. چنان فرز و چالاک حرکت می‌کرد که پنداشتم این حرکت از یک پیرمرد معال است.

بیل اشاره کرد که به آنها بپیوندم، و سپس رو به من کرد و گفت: «آدم خوبی است، اما من از کارش سر در نمی‌آورم. اسپانیولی هریبی دارد، و به گمانم پر است از اصطلاحات معلی.»

پیرمرد به بیل نگاه کرد و لبخند زد، و بیل، که فقط چند کلمه اسپانیولی می‌داند، جمله‌ای بی‌معنی به آن زبان گفت و چنان نگاه پرمانی به من انداخت که گویی می‌خواست بداند جمله‌اش معنی دارد یا نه. اما من نمی‌دانستم که چه می‌خواهد بگوید، و او با شرساری لبخندی زد و از ما دور شد. پیرمرد نگاهی به من انداخت و شروع به خنده‌یدن کرد. برایش توضیع دادم که رفیقم گامی فراموش می‌کند که اسپانیولی نمی‌داند، و افزودم:

«انگار یادش رفت که ما را هم به یکدیگر معرفی کنده، و اصم را به او گفتم، و او جواب داد:

«و من هم خوان ماتومن، چاکر شما.»

سپس دست دادیم و مدتی ساکت ماندیم. میکوت را شکستم و درباره کارم با او به صعبت پرداختم و گفتم که به دنبال هرگونه اطلاعی درباره گیاهان، بویژه پیوت، هستم. بناگزیر و ناچار مدتی دراز صعبت کردم؛ و اگرچه کمابیش هیچ چیز از موضوع مورد بحث نمی‌دانستم، به او گفتم که اطلاعات فراوانی درباره پیوت دارم. چنین می‌پنداشتم که اگر راجع به دانش خود گزاره گویی کنم به صعبت کردن با من علاقه‌مند خواهد شد. اما او هیچ نگفت، و فقط با برداری گوش داد. سپس سرش را به آرامی تکان داد و به من خیره شد. چشمانش با درخششی خاص برق زد. خودم را از نگاه خیره‌اش دزدیدم. دستپاچه شده بودم. شکی نداشتم که در آن لحظه او می‌دانست که چرت و پرت می‌گوییم.

سرانجام، در حالی که چشم از من برمی‌داشت، گفت:
«هر وقت فرصت کردی به خانه من بیا، شاید آنجا بتوانیم راحت‌تر
صحبت کنیم.»

نمی‌دانستم دیگر چه بگویم. احساس ناراحتی می‌کردم. پس از
چندی بیل به سالن برگشت. متوجه ناراحتی من شد، اما هیچ نگفت. مدتی
در سکوت محض نشستیم. میس پیرمرد بلند شد. اتوبوسش آمده بود.
خدا حافظی کرد. بیل پرسید:
«دانگار جور نشد، شد؟»
«نه.»

«از او درباره گیاهان پرسیدی؟»
«بله، ولی گمانم که خریت کردم.»
«به تو گفتم که! خیلی آدم عجیبی است. سرخپوستان این حوالی او
را می‌شناشند، ولی هرگز اسمش را به زبان نمی‌آورند. و این خود
مسئله‌ای است.»

«اما گفت که می‌توانم به خانه‌اش بروم.»
«دست انداخته است. بله که می‌توانی به خانه‌اش بروی، ولی برای
چه؟ هرگز چیزی به تو نخواهد گفت. اکسر از او چیزی بپرسی طوری
دانمود می‌کند که آدم ابلسمی مستی و چرت و پرت می‌گویی.»
بیل با لعن قانع‌کننده‌ای گفت که او پیش از آن آدمها بی نظیر دون
خوان را دیده است، آدمها بی که به او این تصور را داده‌اند که خیلی
می‌دانند؛ و افزود که به نظر او این‌گونه آدمها به دردسرشان نمی‌ارزند،
چرا که دیر یا زود آدم می‌تواند اطلاعات دلنشوامش را از کس دیگری
بگیرد که این قدر سختگیر نباشد. بیل گفت که او وقت و حوصله
این‌گونه پیران زوار در رفته را ندارد، و چه‌بسا که پیرمرد خود را باخبر
از گیاهان جا می‌زند در حالی که بواقع چیزی بیش از دیگران نمی‌داند.
بیل به گفتار خود ادامه داد، اما من به او گوش نمی‌دادم. ذهن من
حیران کار سرخپوست پیر بود. پیرمرد می‌دانست که من لاف می‌زنم.
چشمانش را به یاد آوردم که هنوز هم می‌درخشیدند.

چند ماه بعد به دیدارش رفتم – نه همچون یک دانشجوی رشته
مردم‌شناسی و علاقه‌مند به گیاهان دارویی، بلکه بیشتر به عنوان آدمی
با حس کنجکاوی وصف ناپذیر. نگاهی که به من انداخته بود حادله‌ای
بی‌سابقه در زندگی من بود، و می‌خواستم بدانم که در آن نگاه چه چیزی

نیفته است. گرفتار و سوا من این ماجرا شده بودم. در بعد آن فرو می رفتم و هرچه بیشتر به آن فکر می کردم برایم شگفت آورتر می نمود.

من و دونخوان دوست شدیم، و در طی یک سال دیدارهای بی شمار با او داشتم. سلوك او را اطمینان بخش و شوخ طبعی اش را عالی یافتم؛ اما، ورای اینها، احسام کردم که در گردار او همانگی گنگی وجود دارد – نوعی همانگی که مرا گیج می کرد. در حضورش احسام شادی غریبی می کردم و در همان حال ناآرامی عجیبی به من دست می داد. همین همدیمی با او مرا واداشت که چند و چون رفتار خود را از بین و بن دوباره ارزیابی کنم. من نیز – شاید مثل همه – با این زمینه بار آمده بودم که انسان را موجودی اساساً ضعیف و خطأ پذیر بدانم. اما آنچه از دونخوان در ذهن نقش بست این حقیقت بود که در او هیچ نشانی از ضعف و درمانگی وجود ندارد، و همین پلکیدن در دور و بر او موجب مقایسه ای ناخوشایند بین رفتار او و من می شد. شاید یکی از مؤثر ترین اظهار نظرهایی که در آن زمان برایم کرد ناظر بر تفاوت ذاتی ما بود. پیش از یکی از دیدارهایم با او، از همه گذشته خود و برخی کشمکشهاي شخصی و منگینی که در درون خود داشتم احسام ناخشنودی کامل می کردم. وقتی به خانه اش وارد شدم احسام دلتگی و بیقراری کردم. درباره علاقه من به دانش گفتگو می کردیم؛ اما، مثل همیشه، در دو راه مختلف گام می زدیم. من به آن دانش آکادمیکی اشاره می کردم که از تجربه پرسی گزند، در حالی که او درباره معرفت بی واسطه از جهان سخن می گفت. پرسید:

«تو هیچ چیز درباره جهان اطراف خود می دانی؟» گفتم:

«من همه جور چیز می دانم.»

«منظورم این است که هرگز جهان دور و بر خود را حس می کنی؟»

«من همانقدر از جهان اطرافم را حس می کنم که می توانم.»

«این کافی نیست. تو باید همه چیز را حس کنی، و گزنه جهان معنی خود را از دست می دهد.»

برایش این بحث کلامیک را به میان کشیدم که من مجبور نیستم آش را بچشم تا ترکیباتش را بدانم، و نیز نباید به میم برق دست بزنم تا درباره برق آگاهی یابم. گفت:

«حرف احتمانه ای است. این طور که معلوم است تو می خواهی به

استدلالهای خود بچسبی، با اینکه آنها هیچ سودی برای تو ندارند. تو می‌خواهی همان که هستی باقی بمانی، حتی بهبهای خیر و صلاح خودت.»
«نمی‌فهم درباره چه صحبت می‌کنی.»

«درباره این حقیقت صحبت می‌کنم که تو کامل نیستی. تو آرام و قرار نداری.»

این بیان دون خوان مرا آزرد. احساس کردم که به من اهانت شده است. چنین اندیشیدم که بی‌گمان او شایستگی قضاؤت درباره کردار و شخصیت منا ندارد. گفت:

«تو هرق مسائل و مشکلاتی، چرا؟» با کجع خلقی گفتم:
«برای اینکه من هم یک انسانم، دون خوان.»

این جمله را با همان حالتی بزبان آوردم که معمولاً پدرم بزبان می‌آورد. هر وقت که می‌گفت من هم یک انسانم، در نهان منظورش این بود که ضعیف و درمانده است، و بیان او – همچون بیان من – سرشار از یک حس تومیدی بنیادی بود.

دون خوان به من خیره شد، همان‌گونه که در اولین روز دیدارمان خیره شده بود.

«تو درباره خودت زیاد فکر می‌کنی.» – این را گفت و لبخندی زد و سپس افزود:

«و همین برای تو عجز و درمانده‌گی غریبی به دنبال می‌آورد که وامی داردت جهان اطراف را به روی خود بپندی و به استدلالهایت بچسبی. بنابراین آنچه تو داری مسائل و مشکلات است. من هم جز یک انسان نیستم، اما نه به آن معنی که منظور توست.»

«پس به چه معنی؟»

«من بر مسائل و مشکلات خود غالب آمده‌ام. چه بد که کوتاهی عمر امان نمی‌دهد به تمامی آنچه دلخواه من است چنگ اندازم. اما این مستله‌ای نیست؛ فقط یک تأسف است.»

لعن بیان او به دلم نشست. در آن هیچ ناامیدی و خودخوری نبود. در ۱۹۶۱، یک سال پس از اولین دیدارمان، دون خوان برایم فاش ساخت که او دانشی باطنی درباره گیاهان دارویی دارد. به من گفت که او یک «بروکو» است. واژه اسپانیولی «بروکو» را می‌توان «جادوگر»، «طبیب» و «معالج» ترجمه کرد. از این زمان بود که روابط ما دگرگون

شد. من شاگرد دون خوان شدم و او طی چهار سال بعد کوشید که رمز و راز جادوگری را به من بیاموزد. درباره شاگردی خود، من در کتاب تعالیم دون خوان: طریق معرفت نزد یاکی‌های نوشتام.

گفتگوهای ما به زبان اسپانیولی بود، و به یمن تسلط بی‌چون و چهای دون خوان بر آن زیان توانستم چزئیات معانی پیچیده را در نظام باورهای او دریابم. در این کتاب مجموعه پیچیده اما نظام یافته دانش او را «جادوگری» و شخص او را «جادوگر» خوانده‌ام، چرا که این دو اصطلاح همانهایی است که او در گفتگوهای خودمانی به کار می‌برد. اما در چارچوب روشنگریهای جدی‌تر، دون خوان اصطلاح «معرفت»^۵ را برای طبقه‌بندی «جادوگری» و «اهل معرفت»^۶ را برای طبقه‌بندی «جادوگر» به کار می‌برد.

دون خوان برای تعلیم معرفت خود و البات بیشتر و بهتر آن از سه گیاه «روان‌گردن»^۷ بسیار شناخته شده استفاده می‌کرد: (۱) پیوت؛ (۲) تاتوره^۸؛ و (۳) جنس خاصی از قارچ وابسته به نوع Psylocebe با بلعیدن هر یک از این گیاهان توهمندا دون خوان در من، به عنوان شاگرد خود، حالات خاصی از ادرار غیرعادی یا آکامی دیگرگونی ایجاد می‌کرد که من این حالات را «حالات واقعیت غیرعادی» نام نهاده‌ام. واژه «واقعیت» را از آن‌رو به کار گرفتم که در نظام باورهای دون خوان این یک فرض بنیادی بود که حالات آکامی حاصل از بلع هر یک از این سه گیاه «توهمات» نبوده، بلکه وجودی عینی از واقعیتهای روزمره‌اند — اگرچه غیرعادی باشند. دون خوان به این حالات واقعیت غیرعادی «همچون» واقعیت می‌نگریست، نه «جهان‌که گویی» واقعیت است.

طبقه‌بندی این گیاهان به عنوان «گیاهان توهمندا»، و حالاتی که در هی داشتند به عنوان «واقعیت غیرعادی»، البته ابداع شخص من است. اما دون خوان چنین می‌انگاشت و توضیح می‌داد که این گیاهان گردنده‌هایی مستند که انسان را به نیروها یا «قدرت‌های» غیر شخصی ویژه‌ای رهبری و هدایت می‌کشند، و حالاتی که در انسان به وجود می‌آورند «دیدارها» بی‌است که هر جادوگر باید با آن قدرتها داشته باشد تا توان چیرگی بر آنها را به دست آورد.

5— The Teachings of Don Juan; A Yaqui Way of Knowledge

6— knowledge

8— psychotropic

7— man of knowledge

9— Datura inoxia

دون خوان پیوت را «مسکالیتو» می‌نامید و آن را آموزگاری خیرخواه و نگهبان انسان برمی‌شمرد. مسکالیتو «راه درست زندگی» را می‌آموخت. پیوت معمولاً در مجالس جادوگران خورده می‌شد که «میتوت» نام داشت؛ و شرکت‌کنندگان در آن، بخصوص به قصد گرفتن درسی در جهت راه درست زندگی، گرد می‌آمدند.

اما تاتوره و قارچ را دون خوان قدرتهایی از گونه‌ای دیگر می‌دانست. او آنها را «دلیل»^{۱۰} می‌نامید و می‌گفت که قابل رام شدن و دست‌آموزشدن هستند، و هر جادوگر در واقع قدرت خود را از دست‌آموز کردن یک «دلیل» به دست می‌آورد. از این دو دلیل، اما، دون خوان قارچ را بتر می‌شمرد و مدهی بود که قدرت نهفته در قارچ «دلیل» شخصی است، و این دلیل را «دود» یا «دودک» می‌خواند.

روش کار دون خوان برای بهره‌وری از قارچ این بود که قارچها را در یک کدوی قلیانی کوچک می‌گذاشت تا خشک شوند و به صورت گردی نرم درآیند. سر کدو را برای مدت یک سال مهر می‌کرد و، پس از برآمدن یک سال تمام، گرد نرم را با پنج گیاه خشک شده دیگر می‌آمیخت و معجونی آماده کشیدن در چپق فراهم می‌کرد.

برای رسیدن به «معرفت»، شخص باید هر چند بار که بتواند با «دلیل» دیدار کند؛ او باید با دلیل آشنا شود. لازمه این اصل البته این بود که شخص بارها و بارها آن معجون توهمندا را بکشد. شیوه «قارچ‌کشی» در عمل مستلزم بلعیدن گرد نرم قارچ بود – که در چپق سوخته و خاکستر نمی‌شد – همراه با فرو بردن دود پنج گیاه دیگری که روی هم رفته این معجون را می‌ساختند. دون خوان تائیر شگرفی را که قارچ بر ظرفیت ادراف شخص به هنگام «از میان برخاستن [حجاب]» تن او، دارد برایم توضیع داد.

روش آموزش دون خوان کوششی گران از شاکرد طلب می‌کرد. در واقع، میزان مشارکت و درگیری ناگزیر من در این کار چنان نیرویی می‌طلبید که در پایان سال ۱۹۶۵ ناگزیر به ترك شاکردی او شدم. اکنون، با نگاهی در چشم‌انداز پنج سالی که گذشته است، می‌توانم گفت که در آن زمان درس‌های دون خوان سرآغاز تهدیدی جدی به

۱۰ - *Allah* . دلیل، هزار، همیوند، قابع و تابعه. به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم – که من بخویش نمودم سد اهتمام و نشد – حافظ.

«جهان‌بینی» من بود. از دست رفتن این یقین ممکانی که واقعیت زندگی روزمره چیزی است که می‌توانیم آن را مسلم انگاریم برایم آغاز شده بود.

زمانی که ترک شاگردی کردم، برایم قطعی بود که این یک تصمیم نهایی است. نمی‌خواستم که مرگز دون خوان را دکربار ببینم. باری، اما در آوریل ۱۹۶۸ نسخه «پیش‌انتشار» کتابم فراموش شده بود و احساس کردم که ناگزیر باید آن را به او نشان دهم. پس به ملاقاتش رفتم. رابطه معلم و شاگردی ما به طرز اصرارآمیزی از سر گرفته شد، چنانکه می‌توانم بگویم در آن فرستاد دوره‌نگاری از شاگردی نزد او را آغاز کردم – دوره‌ای بسیار متفاوت با دورهٔ نغست. این بار ترسم به شدت گذشته نبود. حال و هوای کلی در مسایی دون خوان آرامتر از گذشته بود. او می‌خندید و مرا هم بسیار به خنده می‌انداخت. به نظر می‌رسید که بعد می‌خواهد از جدیت قضیه به طور کلی بکاهد. در اوج لحظه‌های این دوره حتی لودکی و دلتک بازی هم می‌کرد. و بدین‌گونه مرا یاری می‌داد تا بر تجربیاتی فایق آیم که می‌توانستند بسادگی موجب وسوسه ذهنی من باشند. فرض او این بود که برای تحمل کردن هول و هرابت معرفتی که مرا می‌آموخت خلق و خوبی سبکبار و راحت لازم است.

«دلیل اینکه ترسیدی و دررفتی این است که تو ابله زیاد احساس اهمیت می‌کنی.» – این جمله را در توضیع ترک شاگردی من گفت، و افزود:

«احساس اهمیت کردن، انسان را منگین و بی‌دست و پا و خودپست می‌سازد. برای اهل معرفت بودن باید سبکبار و روان بود.»

علاقه خاص دون خوان در دوین دور شاگردیم این بود که مرا «دیدن» بیاموزد. در نظام معرفت او آشکارا این امکان وجود داشت که بین «دیدن» و «نگاه کردن»، به عنوان دو حالت متمایز ادراک، تفاوتی معنایی قابل شد. در این نظام، «نگاه کردن» به آن روش پیش‌پا افتاده‌ای اطلاق می‌شد که ما، در ادراک جهان، به آن عادت کرده‌ایم؛ در حالی که «دیدن» فرایند بسیار پیچیده‌ای بود که اهل معرفت، به برگت آن، «گوهر» اشیاء جهان را در می‌یابد.

برای معرفی و نشان دادن روند پیچیده این آموزش، به شکلی قابل مطالعه، طومارهای بلندی از پرسش و پاسخ را خلاصه کرده‌ام و از این رهگذر یادداشتی‌ای اصلی خود را، که در صحنه برداشتم، دیراسته‌ام.

اعتقاد دارم که، به هر رو، این‌گونه معرفی احتمالاً چیزی از معانی درس‌های دون خوان نخواهد کاست. ویرایش یادداشت‌ها در واقع برای روان کردن آنها به صورت کفتوکو بود تا تأثیر دلغواه من را داشته باشند. به زبان دیگر، من خواستام به کمک بیانی گزارشگرانه با خواننده ارتباط برقرار کنم و او را در متن نمایش وضع صحنه قرار دهم. هر قسمت از این کتاب، که من آن را به صورت یک فصل تنظیم کرده‌ام، حاصل یک جلسه نشست و گفت و شنود با دون خوان است. او رسمش این بود که هر جلسه را با تذکری ناگهان به پایان آورد. از این رو لحن دراماتیک پایان هر بحث نه ابتکار ادبی من، که شیوه‌ای شایان و مخصوص به راه و رسم گفتاری دون خوان است. چنین می‌نمود که این شیوه‌ای است برای یادسپاری، و همین به من کمک می‌کرد تا کیفیت دراماتیک و اهمیت درسها را به خاطر بسپارم.

باری، اما برای جاندار کردن این گزارش پاره‌ای توضیحات لازم است، چرا که روشنی این گزارش در گرو شرح و تفسیر برخی از مقاهم کلیدی است که می‌خواهم بر آنها تأکید داشته باشم. گزینش تأکیدهای مورد نظر به اقتضای علاقه‌ام به علوم اجتماعی است؛ و گرنه ممکن است که شخص دیگری، با یک مسلسل هدفها و انتظارات متفاوت، مقاهمی را برگزیند بکلی مختلف با مقاهمی که من برگزیده‌ام.

در دومین دور شاگردیم، دون خوان به عنوان یک اصل قطعی به من اطمینان داد که کشیدن معجون قارچ شرط لازم و اجتناب‌ناپذیر «دیدن» است. بنابراین، من ناگزیر بودم این معجون را هر چند بار که ممکن باشد به کار برم. دون خوان می‌گفت:

« فقط دود است که می‌تواند سرعت لازم برای درک لمحه‌ای از این جهان تندگذر را به تو بدهد. »

دون خوان به کمک معجونهای روان‌گردان یک رشته از حالات «واقعیت غیرعادی» در من به وجود آورد. سیمای عمدۀ این حالات، در رابطه با آنچه دون خوان بظاهر انجام می‌داد، نوعی «عدم تناسب» بود. آنچه من در آن حالات آگاهی دیگرگون درمی‌یافتم فهم‌پذیر نبود، و ممکن نیست که آن را به یاری روش روزمره و مألوف خود در درک جهان تعبیر کنیم. به بیان دیگر، این حالت عدم تناسب موجب زوال تناسب در جهان‌بینی من می‌شد.

دون خوان از این خصیصه عدم تناسب در حالات واقعیت غیرعادی

برای شناساندن یک سلسله «واحدهای معنایی» تازه و پیش‌اندیشیده استفاده می‌کرد. واحدهای معنایی همگی عناصر مفردی بودند مربوط به معرفتی که دون خوان می‌کوشید به من بیاموزد. من اینها را از آن رو واحدهای معنایی نام نهاده‌ام که مجموعه‌ای مرتبط و بنیادین از داده‌های حسی و تاویل و تفسیر آنها بود که معانی پیچیده‌تر بر روی آنها ساخته می‌شد. یک نمونه از این واحدها حالت است که در آن تأثیر معجون روان‌گردن این بدن دریافت می‌شود. این معجون موجب کرختی و از دست دادن کنترل حرکت می‌شد، و این حالت در نظام اندیشه دون خوان به عنوان کنشی تعبیر می‌شد که عامل آن «دود» (یعنی «دلیل») و هدف آن «از میان برداشتن [حجاب] تن پیشه‌ورز»^{۱۱} است.

واحدهای معنایی به شیوه‌ای خاص به هم می‌پیوستند، و هر مجموعه از آنها چیزی را تشکیل می‌داد که من آن را «تاویل محسوس»^{۱۲} اصطلاح کرده‌ام. البته باید تعداد بی‌شماری «تاویل محسوس» ممکن، و مناسب با جادوگری، وجود داشته باشد که جادوگر باید الزاماً پدیدآوردنشان را بیاموزد. ما نیز، در زندگی روزمره خود، با تعداد بی‌شماری از تاویلهای محسوس در رابطه با این زندگی رویارو هستیم. یک مثال ساده در این زمینه همان تاویل مرمری است که هر روزه چند بار از ساختی به نام «اتاق» داریم. بدینهی است که ما چنین یادگرفته‌ایم که ساختی را که اتاق می‌نامیم با واژه اتاق تاویل کنیم. بنابراین اتاق یک تاویل محسوس است، زیرا زمانی که اتاق را می‌سازیم، الزاماً و به نوعی، از همه عناصر سازای آن آگاهی داریم. به بیان دیگر، نظام تاویل محسوس روندی است که به یاری آن پیشه‌ورز به تماسی آن گروه از واحدهای معنایی آگاهی پیدا می‌کند که لازمه ساختن پیش‌فرضها، قیاسها، و پیشگوییها یش درباره همه اوضاع و احوال مرتبط با فعالیت اوست.

منظور من از «پیشه‌ورز» کسی است که معرفت کافی نسبت به همه – یا تقریباً همه – واحدهای معنایی دخیل در نظام تاویل محسوس خاص خود داشته باشد. دون خوان یک پیشه‌ورز بود؛ یعنی جادوگری بود که همه مراحل جادوگری خود را می‌دانست.

او در مقام پیشه‌ورز می‌کوشید که اسباب دستیابی مرا به نظام تاویل محسوس خود فراهم کند. این‌گونه دستیابی برابر بود با نوعی

روند «اجتماعی شدن» دوباره، یعنی آموختن راههای تازه‌ای برای تأویل داده‌های ادراکی.

اما من «بیگانه»‌ای بودم فاقد استعداد لازم برای تأویل هوشمندانه و بغا از واحدهای معنایی، آنچنانکه درخور جادوگری باشد.

وظیفه دون خوان، در مقام پیشه‌ورزی که می‌خواست نظام خود را در دسترس من قرار دهد، به هم ریغten یقین خاصی بود که من و همه مردم داریم – این یقین که دیدی که از جهان بر امامون «فهم متعارف» داریم دیدی قطعی و نهایی است. اما او، با استفاده از کیاها را وانگردان و با تماسهای درست جهتداده شده‌ای که بین من و این نظام بیگانه برقرار می‌کرد، می‌توانست به من بپذیراند که دیدی که از جهان دارم نمی‌تواند قطعی و نهایی باشد، چرا که این دید فقط یک تأویل است.

پدیده گنگی که ما آن را جادوگری می‌خوانیم، شاید ملی هزاران سال، برای سرخپوستان امریکا امر و حرفة‌ای بسیار مهم و جمی و چیزی قابل قیام با علم در نزد ما بوده است. مشکل ما در فهم آن، بدون شک، ناشی از واحدهای معنایی بیگانه‌ای است که جادوگری با آن سروکار دارد.

یک بار دون خوان به من گفت که هر اهل معرفتی «گرایش‌های خاص» دارد. از او خواستم که در این باره بیشتر توضیح دهد. گفت:

«گرایش خاص من دیدن است.»

«منظورت چیست؟»

«من دوست دارم ببینم، زیرا فقط از طریق دیدن است که اهل معرفت می‌تواند بداند.»

«تو چه چیزهایی را می‌بینی؟»

«همچیز.»

«اما من نیز همه‌چیز را می‌بینم و با این وجود اهل معرفت نیستم.»

«نه، تو نمی‌بینی.»

«چرا، می‌بینم.»

«گفتم که؛ نمی‌بینی.»

«از کجا این حرف را می‌زنی، دون خوان؟»

«تو فقط به ظاهر اشیاء نگاه می‌کنی.»

«منظورت این است که هر اهل معرفتی درون آنچه را که به آن نگاه

می‌کند برآشتنی می‌بینند؟»

«نه، منظورم این نیست. من گفتم که هر اهل معرفتی گرایشی خاص خود دارد؛ گرایش خاص من فقط دیلن و دانستن است؛ دیگران کارهای دیگری می‌کنند.»

«مثلاً چه کارهایی؟»

«ساکاتکا را در نظر بگیر. او یک اهل معرفت است، و گرایش خاص او رقص است. بنابراین می‌رقصد و می‌داند.»
«آیا گرایش خاص اهل معرفت کاری است که برای دانستن انجام می‌دهد؟»

«بله، درست است.»

«ولی رقص چگونه به ساکاتکا در دانستن یاری می‌دهد؟»

«می‌توان گفت که ساکاتکا با تمام وجودش می‌رقصد..»

«آیا او همانطور می‌رقصد که من می‌بینم؟ یعنی همین رقص معمولی؟»
«او همان طور می‌رقصد که من می‌بینم، نه آن طور که تو ممکن است برقصی..»

«آیا او نیز همان طور می‌بیند که تو می‌بیشی؟»

«بله، ولی رقص هم می‌کند.»

«ساکاتکا چگونه می‌رقصد؟»

«توضیحش سخت است. روش خاصی در رقصیدن دارد که هرگاه بخواهد که بداند آن را به کار می‌گیرد. آنچه در این باره می‌توانم برایت بگویم این است که تا زمانی که تو طریق اهل معرفت را ندانی گفتگو درباره رقصیدن یا دیلن معال است.»

«آیا تو او را در حال رقص دیده‌ای؟»

«بله، اما دیلن اینکه رقصیدن روش خاص او برای دانستن است کار هرکسی نیست.»

من ساکاتکا را می‌شناختم، یا دست کم می‌دانستم که کیست. یکدیگر را دیده بودیم و یک بار برایش آبجو خریده بودم. آدم بسیار مؤدبی بود و به من گفت که هرگاه مایل باشم می‌توانم آزادانه به خانه‌اش بروم. نکر دیدار با او را مدت‌ها درس داشتم، اما به دونخوان نگفته بودم. بعد از ظهر ۱۴ مه ۱۹۶۲ رو به خانه ساکاتکا راندم. برای رسیدن به آنجا نشانی کامل به من داده بود و در پیدا کردن خانه مشکلی نداشت. خانه‌اش در یک سه‌کنجی قرار داشت و دور تا دورش پرچین بود. در

بسته بود. دور تا دور خانه را کشتم تا مگر بتوانم از روزنی نظر به داخلش اندازم. به نظر می‌رسید که خانه‌ای مترونک است.

با صدای بلند فریاد زدم: «دون الیاس!» مرغها وحشت کردند و با قدقدی خشنناک به گوشه و کنار پرییدند. سگ کوچکی به طرف پرچین آمد. انتظار داشتم پارس کند، اما همانجا نشست و به من نگاه کرد. بار دیگر با فریاد او را صدا زدم و مرغها دوباره جیغ و داد سر دادند.

پیروزی از خانه بیرون آمد. از او خواستم که دون الیاس را پیش کند گفت:

«اینجا نیست.»

«پس کجاست؟»

«در مزرعه.»

«کجای مزرعه؟»

«نمی‌دانم. هصر بیا. حدود ساعت پنج برمی‌گردد.»

«تو زن دون الیاس هستی؟»

«بله، زنی هستم.» — گفت و لبخند زد.

کوشیدم که از او درباره ساکاتکا چیزی بپرسم، اما مادرت خواست و گفت که اسپانیولی را خوب نمی‌فهمد. سوار اتومبیل شدم و رفتم. حدود ساعت شش به خانه ساکاتکا برگشتم. به طرف دروازه خانه رانهم و نام او را فریاد کشیدم. این بار خودش از خانه بیرون آمد. ضبط صوتی را که به شانه داشتم و در جلد قهوه‌ایش بیشتر به دوربین مکامی می‌نمود روشن کردم. مثل اینکه مرا به جا آورد، و در حالی که لب‌خونه می‌زد گفت:

«اه، تو هستی؟ خوان چطور است؟»

«خوب است، تو چطوری دون الیاس؟»

جواب نداد. به نظر می‌رسید که عصبی است. بظاهر خیلی آرام بود، اما احسام کردم که ناراحت است.

«خوان تو را برای کار و پیغامی به اینجا فرستاده؟»

«نه، خودم آمده‌ام.»

«برای چه کاری؟»

سوالش نشان‌دهنده تعجب فراوانش بود. به این امید که حضورم هرچه بیشتر تصادفی جلوه کند گفتم:

« فقط می‌خواستم با تو صحبت کنم. دون خوان چیزهای جالبی

درباره تو گفته است و من کنیکاو شدم و خواستم چند تا سؤال از تو بکنم.»

ساقاتکا در برابر ایستاده بود. بدنش باریک و محکم بود. پیراهن و شلوار خاکی به تن داشت. چشمانش نیمه باز بود و چنان می نمود که خوابآلود یا مست باشد. دهانش کمی باز و لب پایینش آویزان بود. دیدم که نفسیای عمیقی می کشد، چنانکه گویی خرخر هم می کند. این فکر به سرم زد که ساقاتکا بی شک حواسش را از دست داده است. اما این فکر غلطی بود، چون همین چند دقیقه پیش که از خانه بیرون آمد خیلی هشیار، و آگاه از حضور من بود. سرانجام پرسید:

«درباره چه می خواهی صعبت کنی؟»

صدایش خسته بود؛ گویی کلمات بزور از دهانش خارج می شد. دست و پایم را گم کرده بودم. مثل اینکه خستگی او به من هم سرایت می کرد و مرا به دنبال خود می برد. جواب دادم:

«موضوع خاصی نیست. من همین طور آمده‌ام که با تو گپی دوستانه بزنم. تو خودت یک بار از من خواستی که به خانه‌ات بیایم.»

«بله، خودم خواستم، ولی دیگر نمی خواهم.»

«چرا نمی خواهی؟»

«مگر تو با خوان دمغور نیستی؟»

«چرا، هستم.»

«پس از من چه می خواهی؟»

«فکر کردم شاید بشود از تو چند سؤال بکنم.»

«از خوان سؤال کن. مگر به تو درس نمی دهد؟»

«چرا، می دهد، و برای همین می خواهم راجع به چیزی که به من درمن می دهد از تو بپرسم و نظرت را بدانم. در آن صورت بسا که بدانم چه باید بکنم.»

«برای چه این کار را می کنی؟ مگر به خوان اعتماد نداری؟»

«چرا، دارم.»

«پس چرا از او خواهش نمی کنی که هرچه را می خواهی بدانی برایت بگوید؟»

«همین کار را می کنم، و او هم به من می گوید. ولی اگر تو هم بتوانی درباره آنچه دون خوان به من درمن می دهد چیزی بگویی شاید بتوانم بهتر بفهمم.»

«خوان می‌تواند همه‌چیز را برایت بگوید. او تنها کسی است که می‌تواند این کار را پکند. تو این را نمی‌فهمی؟»
«هررا، می‌فهمم، ولی با اینحال دوست دارم که با افرادی چون تو صعبت کنم، دون الیاس. آدم که نمی‌تواند اهل معرفت را هر روز پیدا کند.»

«خوان اهل معرفت است.»

«این را می‌دانم.»

«پس چرا با من صعبت می‌کنی؟»
«گفتم که؛ آمده‌ام با هم رفیق شویم.»
«نه، تو برای این کار نیامده‌ای. این دفعه ریگی به کفش داری.»
خواستم راجع به خودم توضیحی بدم، اما آنچه توانستم کرد من من کردن نامر بوطی بود. مسکات‌کا هیچ نگفت. دوباره چشمانش نیمه‌باز بود، اما احسام کردم که به من خیره شده است. بفهمی نفهمی چرت می‌زد.
سپس پلکهایش را کشود و من چشم‌هایش را دیدم. به نظر می‌رسید که از گوشة چشم به من نگاه می‌کند. بعد تند و ناگهان با پنجه پای راست خود درست پشت پاشنه چپش ضربه‌ای ملایم به زمین زد. پاهایش کمی قوس داشت، و بازو هایش به دو پهلو خم شده بود. آنگاه بازوی راست خود را بالا آورد. دستش باز بود و گف آن عمود به زمین قرار داشت، و انگشتانش کشیده و باز از هم اشاره کنان رو به من بودند. پیش از آنکه دستش را نزدیک صور تم بیاورد چند بار آن را لرزاند. سپس آن را برای مدتی در همان حال نگه داشت، و بعد چند کلمه‌ای به من گفت. صدایش صاف و شفاف بود؛ اما، با این همه، کلمات گریختند.

لحظه‌ای بعد دستش را به پهلو انداخت و بی‌حرکت ماند، و سپس وضع و حالتی هریب به خود گرفت. بر پا بود اما روی کونه پای چپش ایستاده بود. پای راستش پشت پاشنه پای چپش بود و با سر انگشتان پای راست ضربه‌های موزون و آرامی به زمین می‌کوفت.

حالت عجیبی به من دست داد، نوعی بیقراری. به نظر می‌رسید که افکارم از هم گسیغته است. در بع افکار احمقانه و نامر بوطی غوطه‌ور بودم که هیچ ربطی به آنچه در اطرافم می‌گذشت نداشتند. ناراحتی خود را از این وضع دریافتمن، و کوشیدم که افکارم را به سوی وضعیتی هدایت کنم که در برابر دارم؛ اما علی‌رغم تلاش گرانی که در این راه کردم توفیق نیافتم. گویی که نیرویی مرا از تمرکز یا هور در افکار به هم

پیوسته و مربوط باز می‌داشت.

ساقاتکا حتی یک کلمه نگفته بود، و من نمی‌دانستم چه بگویم یا
چه بکنم. کاملاً ناخودآکاه و خود بخود چرخی زدم و آنجا را ترک کردم.
بعدها دیدم چاره‌ای ندارم که جریان برخورد با ساقاتکا را با دون
خوان در میان بگذارم. دون خوان از خنده روده ببر شد. از او پرسیدم:
«ساقاتکا رقصید. او تو را دید، و بعد رقصید.»

«چه به سرم آورد؟ احساس سرما و سرگیجه می‌کردم.»
«کویا از تو خوشش نیامده و با پرتاب یک کلمه به طرفت تو را
سر جایت خشک کرد.»

با ناباوری و تعجب پرسیدم:

«چگونه ممکن است که او بتواند چنین کاری بکند؟»
«خیلی ساده؛ او تو را با اراده خود در جا خشک کرد...»
«چه گفتی؟»

«او تو را با اراده خود در جا خشک کرد!»

این توضیح بسنده نبود. گفته‌هایش مسخره به نظرم آمد. کوشیدم
او را بیشتر بیازمایم. اما نتوانست در رابطه با این حادثه توضیح
رضایت‌بخشی به من بدهد.

بدیهی است که آن حادثه یا هر حادثه دیگری را که در چارچوب
این نظام بیگانه تأویل محسوس صورت بگیرد، فقط می‌توان در حد و
کستره واحدهای معنایی در خور همان نظام توضیح داد و فهمید. از این رو
کتاب حاضر یک گزارش است و باید به عنوان یک گزارش خوانده شود.
نظایری که من به لبت و ضبط آن پرداختم برای خودم هم هیرقابل فهم
بوده است؛ و بنابراین، هرگونه ادعایی در این باره، بیش و بتر از
گزارش کردن آن نظام، گمراه‌کننده و کستاخانه خواهد بود. به همین
لعاظ، من در این گزارش روش نمودشناسی^{۱۲} را به کار گرفته‌ام و بعد
کوشیده‌ام که با جادوگری مطلقاً به عنوان نمودی که به من شناسانده
شده است روی دم. من، به عنوان یک مدرک^{۱۳}، همان را لبت‌کرده‌ام
که درک کرده‌ام؛ و، در لحظه نگارش د لبت، تلاشم این بوده است که از
قضایت‌کردن بپرهیزم.

بخش نخست

آستانه دیدن

دوم آوریل ۱۹۶۸

دون خوان لحظه‌ای به من نگریست؛ و با اینکه بیش از دو سال از آخرین دیدارمان می‌گذشت، از دیدن من اصلاً خافل‌گیر به نظر نیامد. دستش را به شانه‌ام گذاشت و به آرامی لبخند زد و گفت که فرق کرده‌ام و دارم چاق و نازک‌نارنجی می‌شوم.

یک نسخه از کتابیم را برایش آورد بودم. بی هیچ مقدمه، آن را از کیف دستی ام بیرون آورد و به دستش دادم و گفتم:

«این کتابی است درباره تو، دون خوان.»

آن را گرفت و تمام صفحاتش را مثل یک دسته ورق بازی ورق زد. رنگ سبز پوشش جلد و قطع کتاب را پسندید. کف دستش را به جلد کتاب مالید و کتاب را چند بار پشت‌پشت و کرد و سپس آن را به من پس داد. احساس موجی از خرور کردم و گفتم:

«برای خود تومست.»

سرش را با خنده‌ای خاموش تکان داد، و آنگاه با لبخندی گشاده گفت:

«نه، بهتر آنکه مال من نباشد؛ تو می‌دانی که در مکزیک ما با کاغذ چه می‌کنیم.»

خنده‌ام گرفت و فکر کردم که حس ملنژش زیباست. بر روی نیمکتی در پارک شهر کوچکی در منطقه کوهستانی مکزیک مرکزی نشسته بودیم. هیچ راهی نداشتیم که از پیش او را باخبر کنم که قصد دیدارش را دارم، اما اطمینان داشتم که او را پیدا خواهم کرد؛ و کردم. تا دون خوان از کوهستان پایین بیاید و او را در بازار و در

کنار دکه یکی از دوستانش پیدا کنم، فقط مدت کوتاهی در آن شهر منتظر ماندم.

دون خوان با لعن خشکی گفت که درست بموقع به آنجا رسیده‌ام تا او را به سونورا^{۱۱} برگردانم. آنگاه در پارک نشستیم و در انتظار یکی از دوستانش ماندیم که سرخپوستی از قبیله مازاتک بود، و دون خوان با او زندگی می‌کرد.

حدود سه ساعت انتظار کشیدیم و درباره مطالب گوناگون و بی‌آهمیت صحبت کردیم. در دیدمه‌های غروب، کمی پیش از آنکه دوستش برسد، برای او به نقل حواله‌ی پرداختم که چند روز پیش از آن شاهدش بودم:

در راه سفری که به قصد دیدار او می‌کردم اتومبیلم در حومه یک شهر خراب شد، و برای تعمیر آن مجبور شدم سه روز در آن شهر بمانم. طرف دیگر خیابان، روبروی تعمیرگاه، یک متل بود؛ اما از آنجا که حومه شهر همیشه برایم ملال آور است، در هتل هشت‌طبقه‌ای در مرکز شهر اقامت کرم.

در بان هتل به من گفت که هتل رستوران دارد. وقتی برای غذا خوردن پایین آمدم، متوجه شدم که در بیرون نیز تعدادی میز در پیاده‌رو چیده‌اند – با آرایشی کمابیش زیبا در گوشه خیابان و در زیر ملاقوه‌ای کوتاه آجری و مدرن. هوای بیرون خنک بود و میز خالی هم وجود داشت، اما بهتر دیدم که در هوای خفه داخل بنشینم. هنگام ورود به سالن، دیده بودم که گروهی پسرچه «واکسی» در حاشیه پیاده‌رو مقابل رستوران نشسته‌اند، و اطمینان داشتم که اگر یکی از میزهای بیرون را گرفته بودم آنها از من و کولم بالا می‌رفتند.

از همانجا که نشسته بودم می‌توانستم پسرچه‌ها را از پنجه‌ای زوبروی خود ببینیم. چند مرد جوان پشت میزی نشستند و بچه‌ها دورشان را گرفتند که کفشدان را واکس بزنند. مردها اجازه ندادند، و من در شکفت شدم که بچه‌ها هم اصراری نکردند و به عقب برگشتند و در جای خود نشستند. پس از چندی، منه مرد تاجر پیش از پشت میزی بلند شدند و رفتند، و بچه‌ها به طرف آن میز هجوم برداشتند و به خوردن پس – مانده‌های غذا پرداختند. طرف چند ثانیه همه بشتابهای پاک شد. همین

– ۱ – Sonora ، شیبر محل زندگی دون خوان در مکزیک.

کار درباره پس‌مانده‌های تمام میزهای دیگر نیز تکرار شد.

بدقت دیدم که آنها بچه‌هایی کاملاً معمولی هستند. اگر روی میز آب می‌ریختند آن را با کنه و اکسی خود خشک می‌کردند. دقت آنها در کار رفت و روب میزها نظرم را گرفت. حتی تکه یخهای به جا مانده در لیوانهای آب و برشهای لیمو در فنجانهای چای را، که جز پوست نبود، می‌خوردند و براستی هیچ‌چیز را حرام نمی‌کردند.

در دوره اقامتم در هتل، کشف کردم که بین بچه‌ها و مدیر رستوران قرار و مداری بسته شده که به موجب آن بچه‌ها می‌توانند در حول و حوش رستوران ولو باشند و از قبل مشتریها پولی در آورند؛ و نیز اجازه دارند که پس‌مانده غذاها را بخورند، اما به شرطی که مشتریها را عاجز نکنند و چیزی را نشکنند. روی هم زفته یازده نفر بودند؛ از پنج تا دوازده ساله. اما بزرگترینشان از دیگر اعضای گروه فاصله می‌گرفت. آنها هم حساب شده او را دور از خود نگاه می‌داشتند و با خواندن تصنیفی به این مضمون که «پشم زهارش درآمده و پیتر از آن است که میان آنها باشد، اذیتش می‌کردند».

پس از سه روز تماشای آنها، که مثل لاشغور به دنبال پس‌مانده‌های ناچیز بودند، براستی افسرده شدم و شهر را با این احساس ترک کردم که به آینده این کودکان، که از هم‌اکنون دنیای آنها با تلاش و مبارزه روز بروزشان برای یک تکه نان شکل و قالب گرفته است، امیدی نیست.

دونخوان با لعنی پرسش آمیز فریاد برآورد:

«دلت برای آنها می‌سوزد؟»

«بله، مسلمًا.»

«چرا؟»

«زیرا من به رفاه همنوعان خود علاقه‌مندم. آنها کودکند و دنیايشان زشت و پست است.»

دونخوان، در حالی که ادای مرا در می‌آورد، گفت:

«یواش! یواش! تو چطوری می‌توانی بگویی که دنیای آنها زشت و پست است؟ تو فکر می‌کنی که وضع تو بهتر از آنهاست؛ نه؟»
گفتم آری؛ و او پرسید چرا و جوابش دادم که دنیای من در مقایسه با دنیای آنها به مراتب متنوع‌تر و مشارتر از تجربه‌ها و فرصت‌های لازم برای پیشرفت و ارضای شخصی است. خنده دونخوان دوستانه و نجیب بود. به من گفت که سرسری حرف می‌زنم و هیچ راهی برای شناخت غنا

و فرستهای موجود در دنیای آن کودکان ندارم.

فکر کردم که دونخوان لعبازی می‌کند، برایم مسلم بود که او بعد مخالف خوانی می‌کند تا مرا برنجاند. من صمیمانه بر این باور بودم که آن کودکان کوچکترین شانسی برای رشد عقلی ندارند.

مدتی دیگر به استدلال نظر خود پرداختم، و آنگاه دونخوان خشک و بی‌پرده پرسید:

«این تو نبودی که یک بار به من کفتی که به عقیده تو بزرگترین دستاورد انسان این است که اهل معرفت شود؟»

من این را گفته بودم، و تکرار کردم که به نظر من اهل معرفت شدن یکی از بزرگترین دستاوردهای عقلی است. دونخوان با کمی طغنه پرسید: «تو فکر می‌کنی که دنیای پرهنا و تجمل تو هرگز برای اینکه اهل معرفت شوی به تو کمکی خواهد کرد؟»

جوابی ندادم و او دوباره همان سوال را با کلماتی دیگر عنوان کرد – کاری که من همیشه با او می‌کنم، هرگاه که ببینم مطلبی را نفهمیده است. سپس در حالی که لب به لبخند گشوده بود و پرپیدا بود که می‌داند متوجه سچ‌گیری او هستم، گفت:

«به عبارت دیگر، آیا آزادی و موقعیتهای تو می‌توانند کمک کنند که اهل معرفت شوی؟»

بتاکید گفتم: «نه!» خیلی جدی جواب داد:

«پس تو چطور می‌توانی برای آن کودکان احساس تأسف کنی؟ هر یک از آنها می‌تواند که اهل معرفت شود. همه اهل معرفتانی که من می‌شناسم بعدهایی مانند همانها بوده‌اند که تو دیدی پس‌مانده می‌خورند و میز را لیس می‌زنند..»

مناقشه دونخوان احساس رنجشی برایم به بار آورد. من برای آن کودکان محروم به این لحاظ احساس تأسف نکردم که غذای کافی برای خوردن ندارند، بلکه از این رو دلم سوت خواست که، به اصطلاح خودم، دنیای آنها از هم‌اکنون آنها را به نارسایی عقلی محکوم کرده بود. و با زینحال، به‌کفته دونخوان، هریک از آنها می‌توانست به چیزی برسد که بنایه باور من عصارة دستاوردهای عقلی بشر است، یعنی اهل معرفت شدن. پس دلیل من برای تأسف خوردن بر آنها نابجا بود. دونخوان مرا محکم سر جای خودم نشانده بود. گفتم:

«شاید حق با تو باشد. ولی چگونه انسان می‌تواند از آرزوی کمک

به منوع، از آرزوی قلبی کمک به منوع، پرمیز کند؟
و به نظر تو راه کمک به آنها چیست؟

«کاستن از بار رنجشان. کمترین کاری که هر کس می‌تواند برای منوعان خود انجام دهد تلاش در راه تغییر آنهاست. مگر تو خودت درگیر همین کار نیستی؟»

«نه، نیستم. من نمی‌دانم چه چیز را تغییر دهم یا چرا چیزی را در منوع خود تغییر دهم.»
«در مورد من چی، دونخوان؟ تو مگر به من درس نمی‌دادی که بتوانم تغییر کنم؟»

«نه، من برای تغییر تو تلاش نمی‌کنم. چه بسا که تو روزی اهل معرفت شوی - این را نمی‌شود پیش‌بینی کرد - اما این امر تو را تغییر نخواهد داد. شاید تو روزی بتوانی آدمها را به وجه و سیماهی دیگری ببینی، و آنگاه درخواهی یافته که هیچ‌کس نمی‌تواند هیچ‌چیز را در آنها تغییر دهد.»

«این به وجه و سیماهی دیگر دیدن آدمها چیست، دونخوان؟»
«هرگاه بتوانی ببینی، آدمها دیگرگون به نظر خواهند آمد. دودک تو را یاری خواهد داد که آدمها را همچون رشته‌های نور ببینی.»
«رشته‌های نور؟»

«بله، رشته‌ها، مانند تارهای عنکبوت. تارهای بسیار ظریغی که از فرق سر تا ناف در چرخشند. در این حالت انسان همچون گوی تخم مرغ - واری از تارهای چرخان به نظر می‌آید. و دست و پاهاش مانند چتری از تارهای درخشنan است که به همه سو می‌جهند.»

«همه آدمها همین‌گونه به نظر می‌آیند؟»

«همه آدمها. علاوه بر این هر آدمی با همه چیز در تماس است - نه از طریق دستهای خود، بلکه به کمک رشته‌های درازی که از شکمش به خارج پرتتاب می‌شود. این رشته‌ها آدم را به معیط احوال خود پیوند می‌دهند؛ آنها تعادل او را نگه می‌دارند؛ آنها به او پابرجایی می‌بغشند. بنابراین، همان طور که ممکن است خودت روزی ببینی، انسان یک تخم مرغ نورانی است، چه شاه باشد چه گدا - و هیچ راهی برای تغییر هیچ‌چیز نیست. بپرس بگویم، در آن تخم مرغ درخشنan چه چیزی می‌تواند تغییر کند، چه چیزی؟»

دیدارم با دونخوان سرآغاز دوره جدیدی بود. بازگشتم به راه و رسم سابق، یعنی لذت بردن از قدرت نمایش، خوشمزگیها، و بردازیش با من، مشکلی دربر نداشت. احساس کردم که باید او را بیشتر از اینها ببینم. ندیدن دونخوان بواقع برایم ضایعه‌ای بزرگ بود، بویژه آنکه دلستگی خاصی به امری داشتم که می‌خواستم با وی به بحث بگذارم.

پس از آنکه کتاب خود را درباره تعالیم او به پایان آوردم درباره به بررسی آن دسته از یادداشت‌های صحته پرداختم که در این کتاب به کار نرفته بود. از آنجا که در این کتاب تأکید من بر حالات واقعیت غیرعادی بود، انبوی از داده‌ها را کنار گذاشت بودم. با بررسی درباره یادداشت‌هایی که در صحته تهیه کرده بودم به این نتیجه رسیدم که جادوگر ماهر می‌تواند خصوصی‌ترین رشته دریافت‌های شاگردش را تنها به کمک «دستکاری ماهرانه» ایما و اشارات اجتماعی، فاش کرده به نمایش بگذارد. کل استدلال من درباره ماهیت روند این دستکاری ماهرانه بر این فرض استوار بود که برای آشکار کردن رشته دریافت‌های مورد نظر سرنخی لازم است. به عنوان یک نمونه آزمایشی ویژه، مجالس پیوت خوری جادوگران را مینا قرار دادم. من قانع شده بودم که در این‌گونه مجالس، جادوگران، بدون رد و بدل کردن آشکارای یک لفظ یا اشاره، درباره ماهیت واقعیت به توافق و همدلی می‌رسند؛ و چنین نتیجه گرفته بودم که اهل مجلس برای رسیدن به این همدلی رمز و راز پیچیده‌ای به کار می‌برند. برای توضیح این رمز و راز و آیین کار، نظام پیچیده‌ای بساخته بودم و به نزد دونخوان بازگشتم تا همیشه شخصی و رهنمود او را درباره کار خود جویا شوم.

۱۹۶۸ م ۲۱

در راه سفر به قصد دیدار دونخوان هیچ امر غیرعادی رخ نداد. حرارت صحرا بیش از ۳۸ درجه سانتیگراد و بسیار آزاردهنده بود. تف صعرا در تنگ غروب فرونشست، و سرسب که به خانه اش وارد شدم نسیم خنکی می‌وژد. چندان خسته نبودم؛ پس دراتاق او نشتم و به گفتگو پرداختیم. احساس راحتی و آسایش می‌کردم و ساعتها صحبت کردیم. چنان گفت و شنودی نبود که رفوبتی به ضبط آن داشته باشم. به هیچ‌زد در این تلاش نبودم که حرفهای گنده یا پرمتنی بزنم. درباره آب و هوا، محصول غلات، نوء او، سرخپستان قبیله یاکی، و دولت مکزیک گپ زدیم. به دونخوان گفتم که چهقدر از احساس دلپذیر صحبت کردن در تاریکی لذت می‌برم. جواب داد که این گفته با مرشد پرچانگی من جور است؛ و افزود این طبیعی است که گپ زدن در تاریکی را دوست داشته باشم، زیرا در آن هنگام که کاری جز نشستن نداشتمن صحبت کردن تنها کاری بود که می‌توانستم کرد. برایش توضیح دادم که صرف صحبت کردن در تاریکی نبود که از آن لذت بردم، و گفتم که گرمای نوازشگر تاریکی را نیز در پیرامون خودمان چشیدم. از من پرسید به هنگامی که خانه تاریک است چه می‌کنم. جواب دادم که بلافاصله چراشها را روشن می‌کنم یا به خارج از خانه و به خیابانهای روشن می‌روم تا وقت خواب فرارم. با لعنی از ناباوری گفت:

«او! فکر می‌کرم شاید فیض تاریکی را دریافته باشی.»

«تاریکی چه فیضی دارد؟»

گفت که تاریکی – و آن را «تاریکی روز» اصطلاح کرد – بهترین وقت «دیدن» است، و واژه «دیدن» را با لعن خاصی کشیده ادا کرد. دلم می‌خواست که منظور او را از این حرف بدانم، ولی گفت که برای وارد شدن در این بعث خیلی دیر وقت است.

۱۹۶۸ م ۲۲

سبع، همین‌که از خواب برخاستم و بدون هیچ مقدمه‌ای، به دونخوان گفتم که برای توضیح آنچه در مجلس پیوت (= میتوت) واقع شد نظامی استدلالی وضع کرده‌ام. یادداشت‌هایم را بیرون آوردم و هرچه در این باره نوشته بودم برایش خواندم. در تمام مدتی که تلاش می‌کردم مطرح کلی خود را

روشن کنم با صبر و حوصله گوش می‌داد.

به او گفتم که به اعتقد من در چنین مجلسی وجود یک رهبر یا راهنمای پنهان لازم است که شرکت‌کنندگان را برای رسیدن به هر نوع توافق و هدایت اشاره و هدایت کند. این نکته را یادآور شدم که مردم برای این در میتوت شرکت‌می‌کنند که به حضور مسکالیتو برسند و دزسهاي او را پيرامون راه درست زندگی فراگيرند؛ و با اينکه هرگز کلمه يا اشاره‌ای بين خود رد و بدل نمی‌کنند، در باب حضور مسکالیتو و درمن خاص او همراه هستند. دست‌کم، بظاهر اين همان کاري بود که آنها در میتوتهايی که من هم شرکت داشتم، می‌کردند: همه می‌گفتند که مسکالیتو بر قردهشان ظاهر شده و به هر يك درسي داده است. بنابه تعبيره شخصي درياfته بودم که شکل ديدارهاي فردی مسکالیتو و درسي که درپی آن می‌داد به طرز چشمگيري همگن بسودند – اکرچه محتواي درمن برای هرگز متفاوت بود. من برای اين همگني توضيعي نداشتم جز اينکه بگويم نتيجه نظامي ظريف و پيچيده از ايما و اشاره است.

نزديك به دو ساعت طول کشيد تا مرح کلى و برساخته خود را برای دونخوان بخوانم و تشریع کنم. صحبت‌هايم را با اين تقاضا به پایان آوردم که او با بيان خاص خود آيین کار واقعی برای زمینه به توافق و هدلی را برایم بگويد.

وقتی حرفهايم تمام شد اخم کرد. به خود گفتم که حتماً شرح مرا هماوردهجويانه يافته است. چنین می‌نمود که در غور و تاملی ژرف است. پس از سکوتی بجا از او پرسیدم که درباره ايده من چه نظری دارد. سؤال من بنакهيان اخم او را نگست به لبغندی و سپس به قهقهه تبدیل کرد. من نيز کوشیدم که بخندم و با دستپاچگی پرسیدم که اين همه به چه چيز می‌خندند. فرياد زد:

«حوامت پرت است! چگونه در فرصت مهمی چون میتوت آدم می‌تواند به فکر اشاره باشد؟ تو فکر می‌کنی هرگز کسی با مسکالیتو سر بسر می‌گذارد؟»

برای لحظه‌ای فکر کردم که دارد ملفره می‌رود و نمی‌خواهد جواب مرا بدهد. دونخوان با درشتی پرسید:

«چرا کسی اشاره کند؟ تو خودت در چند میتوت بوده‌ای و باید اين را دانسته باشی که هیچ‌کس به تو نگفت چگونه احساس کن یا چه کاري انجام ده – هیچ‌کس نگر خود مسکالیتو.»

اصرار ورزیدم که این توضیع قانع‌کننده نیست و دوباره درخواست کردم که بگویید آن توافق و همدلی چگونه به دست می‌آید. دونخوان بالعن مرموزی گفت:

«می‌دانم برای چه آمده‌ای. من در این راه نمی‌توانم به تو کمکی بکنم، چرا که نظام اشاره وجود ندارد.»

«پس چگونه آن آدمها همکی درباره حضور مسکالیتو به توافق می‌رسند؟» دونخوان بالعن نمایشی گفت:

«به توافق می‌رسند زیرا می‌بینند»، و سپس سرسری افزود که:
«چرا در یک میتوت دیگر شرکت نمی‌کنی تا خودت هم ببینی؟»
احساس کردم که این یک دام است. چیزی نگفتم ولی یادداشت‌هایم را کنار گذاشتم. او هم اصراری نکرد.

کمی بعد از من خواست که او را با اتومبیل خود به خانه یکی از دوستانش ببرم. بیشتر روز را در آنجا گذراندیم. در گفتگویی که با «جان»، دوست دونخوان، داشتم از من پرسید که کار علاقه‌ام به پیوت به کجا کهیده است. جان همان کسی بود که حدود هشت سال پیش برای اولین تجربه‌ام حبه‌ای پیوت فراهم کرده بود. نمی‌دانستم به او چه بگویم. دونخوان به کمک آمد و به جان گفت که پیشرفتم خوب است.

در راه بازگشت به خانه دونخوان خود را ناگزیر از آن دیدم که راجع به سوال جان توضیعی بدهم، و از این‌رو در لابلای سایر مطالب به دونخوان گفتم که دیگر تمایلی به آموزش بیشتر درباره پیوت ندارم، زیرا این کار نوعی شهامت می‌خواهد که در من نیست؛ و اینکه بیشتر گفته بودم این کار را کنار گذاشته‌ام جدی بوده است.

دونخوان لبغندی زد و چیزی نگفت، و من به حرفهایم ادامه دادم تا به خانه‌اش رسیدیم.

در محوطه پاک درگاه خانه‌اش نشستیم. روزی گرم و روشن بود؛ اما در تنگ غروب آنقدر نسیم بود که هوا را خوشایند کند. دونخوان ناگهان پرسیه:

«چرا این همه تقلای کنی؟ حالا چند سال است که می‌به خود می‌گویی مایل به آموزش بیشتر نیستی؟»
«نه سال.»

«برای چه این همه سخت می‌گیری؟»
«احساس می‌کنم که دارم به تو خیانت می‌کنم، دونخوان. به گمانم

به همین علت است که این همه درباره این موضوع حرف می‌زنم.»

«تو به من خیانت نمی‌کنی.»

«به تو وفادار نبوده‌ام، من فرار کرده‌ام، احسان نمی‌کنم که شکست خورده‌ام.»

«تو همان نمی‌کنی که می‌توانی، گذشته از این، تو هنوز شکست نخوردۀ‌ای. آنچه باید به تو بیاموزم بسیار مشکل است. اما، برای اطلاعات، من خود این آموزش را شاید به مراتب سخت‌تر از آن‌یافتم که تو می‌بینی.»
«ولی تو ادامه دادی، دونخوان. وضع من فرق نمی‌کند. من درس را رها کردم و اکنون که به دیدار تو آمده‌ام نه برای این است که می‌خواهم چیزی فراگیرم، بلکه فقط به این خاطر است که می‌خواستم از تو بخواهم که نکته‌ای را در کار من روشن کنم.»

دونخوان لحظه‌ای به من نگریست و سپس به دور دست نگاه کرد، و آنگاه خیلی محکم گفت:

«بیهتر این است که بگذاری بار دیگر دود تو را راهنمایی کند.»
«نه، دونخوان، من دیگر نمی‌توانم دود استعمال کنم. فکر نمی‌کنم که خودم را از پا درانداخته‌ام.»

«تو حتی هنوز شروع نکرده‌ای.»
«خیلی می‌ترسم.»

«که می‌ترسم؟ ترس تو تازگی ندارد. به ترس مت نیندیش. به شگفتیها دیلن فکر کن!»

«صمیمانه آزو دارم که بتوانم به آن شگفتیها فکر کنم، اما نمی‌توانم. هر وقت به دود تو فکر نمی‌کنم این احسان به من دست می‌دهد که نوعی تاریکی سراسر وجودم را درین می‌گیرد. چنان است که گویی میچکس روی خاک نیست، هیچکس نیست که به او روی آورم. دود تو غایت تنها‌یی را به من نشان داده است، دونخوان.»

«این حقیقت ندارد. برای مثال مرا درنظر بگیر. دود دلیل من است، و من چنین تنها‌یی را احسان نمی‌کنم.»

«تو با من فرق داری؛ تو بر ترس مت چیره شده‌ای.»

دونخوان بنرمی دستی به شانه‌ام زد و با مهربانی گفت:

«تو نترسیده‌ای.» — در صدایش اتهام غریبی نهفته بود.

«تومی خواهی بگویی که درباره ترس خود دروغ می‌گوییم، دونخوان؟»
خیلی جدی جواب داد:

«من به دروغ کاری ندارم. من به چیز دیگری می‌اندیشم. دلیل اینکه نمی‌خواهی یادبگیری این نیست که ترسیده‌ای؛ چیز دیگری است.»
به اصرار از او خواستم که بگوید چیست. حتی به لابه افتادم، اما چیزی نگفت. فقط سرش را چنان تکان داد که گویی باور نمی‌کند که من آن دلیل را نمی‌دانم.

به او گفتم شاید این «بقای حالت» (اینرسی)^۱ است که مرا از آموختن بازمی‌دارد. می‌خواست معنی اینرسی را بداند. از توی فرهنگ برایش خواندم: «میل ماده به بقای در سکون اکثر ماسکن است، و ادامه حرکت در همان جهت اکثر متعرک باشد، مگر اینکه نیرویی خارجی بر او تأثیر کند.» دونخوان تکرار کرد:

«مگر اینکه نیرویی خارجی بر او تأثیر کند.» و مپس افزود: «این بهترین اصطلاحی است که پیدا کرده‌ای. پیش از این به تو گفته‌ام که فقط دیوانه است که بار اهل معرفت شدن را به طیب خاطر به دوش می‌گیرد. عاقل را باید به حقه و ترفند در این راه اندادخت.»
«بی‌شک شماری از مردم هستند که دوست دارند مشتاقانه این بار را به دوش گیرند.»

«بله، ولی آنها به حساب نمی‌آیند، چرا که معمولاً ترک خورده‌اند. آنها به کدوهای قلیانی می‌مانند که بظاهر سالم به نظر می‌رسند، اما همین که آنها را از آب انباشتی با کمترین فشاری که به آنها وارد کنی آب از آنها نشت می‌کند.

«یک بار برای اینکه به راهت آورم ناگزیر شدم که به تو حقه بزنم، به همان شیوه که مرشدم به من حقه زد. اکثر این کار را نمی‌کردم آنقدر چیز یاد نگرفته بودی که اکنون می‌دانی. شاید وقت آن باشد که باز تو را گول بزنم.»

حقه‌ای که بدان اشاره می‌کرد از مهمترین مراحل شاگردی من بود. اگرچه سالها پیش اتفاق افتاده بود، اما هنوز چنان در ذهنم جان می‌گرفت که گویی هم اکنون صورت گرفته است. دونخوان با مهارت و تردستی مرا مجبور به یک رویارویی وحشتناک با زنی کرده بود که به جادوگری شهرت داشت. این رویارویی به دشمنی عمیق آن زن با من انجامید. دونخوان ترس من از آن زن را بهانه کرده بود تا من به شاگردی ادامه دهم، و ادعا داشت که باید چیزهای بیشتری درباره جادوگری فراگیرم تا بتوانم در

برابر حملات جادویی آن زن از خود دفاع کنم. نتیجه نهایی این «حقه» چنان مجاب‌کننده بود که من صمیمانه احسام می‌کردم برای زنده ماندن چاره‌ای جز این ندارم که تا حد ممکن جادوگری را فراگیرم.
اگر نقشه می‌کشی که بار دیگر مرا از آن زن بترسانی باید بگویم
که دیگر اهلش نیستم.»

خنده دونخوان پر از نشاط بود، و با لعن اطمینان‌بخشی گفت:
«نگران نباش، از این پس حقه‌های ترسناک در تو کارگر نیست. تو دیگر ترسو نیستی. اما اگر لازم افتاد، هر جا که باشی می‌شود به تو حقه زد؛ برای این کار نیازی به این نیست که در همین دور و بر باشی.»
دستانش را پشت سر گذاشت و برای خوابیدن دراز کشید. تا دو ساعتی بعد که از خواب برخاست به تنظیم یادداشت‌های مشغول بودم، و زمانی که برخاست هوا کمابیش تاریک بود. همین که دید سرگرم نوشتم راست نشست، لبغندی زد، و پرسید آیا از گرفتاری خودم همچیزی نوشته‌ام.

۱۹۶۸ مه ۲۳

درباره اوآخاکا گفتگو می‌کردیم. به دونخوان گفتم که یک بار به هنگام روز در ساعتی که بازار باز بود به این شهر وارد شده بودم، روزی که شمار بسیاری از سرخپوستان تمام آن منطقه برای فروش مواد غذایی و ممهجور خرت و پرت به شهر هبوم آورده بودند. به این نکته اشاره کردم که در آن میان توجهی به مردی جلب شده بود که گیاهان دارویی می‌فروخت. جعبه‌ای چوبی با خود حمل می‌کرد که در آن تعدادی شیشه پر از گیاهان خشک و کوبیده داشت، و در وسط خیابان ایستاده بود و شیشه‌ای به دست گرفته بود و تصنیف غریبی را با صدای بلند می‌خواند. چیزی به این مضمون:

«بدو که دارم دوا برای کیک، برای شپشها، پشه‌ها و سوسکها؛
هم برای گاوها، هم برای اسبها، هم برای بزمها، هم برای خوکها.
دبیا که دارم دوای هر دردی، درد هر مردی،
درماتیسم، گوش درد، نقرس و سرخ.
دبیا که دارم دوا برای قلب، هم برای جگر، هم برای شکم، هم برای کمر.

«بغرما خانم، بفرما آقا.

«بدو که دارم دوا برای کیک، برای شپشها، پشه‌ها و سوسکها.»

مدت درازی به او گوش فراوددم. تصنیف او از برشماری فهرست بلندی از نام بیماریهای انسان شکل می‌گرفت که مدعی بود برای هریک درمانی دارد؛ و برای وزن دادن به تصنیف خود پس از برشمردن چهار نام مکثی می‌گرد.

دونخوان گفت که او نیز در جوانی و در همان بازار او آخاکا گیاهان دارویی می‌فروخته است، و افزود که هنوز تصنیف خود در گیاه‌فروشی را به یاد دارد و آن تصنیف زا به آواز برایم خواند، و سپس اضافه کرد که او و رفیقش ویکنته با هم جوشانده می‌ساخته‌اند.

«جوشانده‌های محشری بودند. رفیقم ویکنته ترکیبات نابی از گیاهان تهیه می‌گرد..»

به دونخوان گفتم که یک بار در یکی از مسفرهایم به مکزیک رفیق او ویکنته را دیده‌ام. تعجب از چهره‌اش پیدا بود و خواست که در این‌باره بیشتر بداند.

این دیدار زمانی دست داد که من داشتم با اتومبیل خود از دورانگو زد می‌شدم و به یاد آوردم که دونخوان به من گفته بود که اگر گذرم به آن شهر افتاد خوب امت با رفیقی که در آنجا دارد دیداری داشته باشم.. به جستجویش پرداختم و او را پیدا کردم و مدتی با هم صحبت کردیم. پیش از آنکه او را ترک کنم، کیسه‌ای که در آن مقداری گیاه بود و مسلسله دستورهایی برای کاشتن یکی از آن گیاهان به من داد.

بر سر راه خود به طرف شهر آکوامن کالیینتس درجایی توقف گردم. مطمئن شدم که هیچ‌کس در آن دور و بر نیست. دست‌کم به مدت ده دقیقه جاده‌ای را که به آن حوالی می‌رسید زیر نظر گرفته بودم. هیچ خانه و یا گله‌ای که در کنار جاده مشغول چرا باشد در چشم اندازم نبود. بر فراز تپه کوچکی رفتم که از آنجا می‌توانستم جاده را در فراپشت و فراروی خود ببینم. تا آنجا که می‌توانستم دید، جاده در هر دو طرف خالی و خلوت بود. چند دقیقه‌ای در نگ کردم تا هم جهت‌یابی کنم و هم دستورهای دون-ویکنته را به یاد آورم. می‌پس یکی از گیاهان را برداشت و به طرف کاکتوس‌زاری در شرق جاده به راه افتادم. و آن را به همان ترتیبی که دون ویکنته دستور داده بود کاشتم. یک شیشه آب معدنی با خود داشتم و می‌خواستم گیاهی را که کاشته بودم با آن آب بدهم. معنی کردم با میله‌ای که از آن برای کندن زمین استفاده کرده بودم من شیشه را باز کنم، اما شیشه در دستم ترکید و تکه‌ای از آن لب بالایم را برید و خون آمد.

به طرف اتومبیل رفتم تا یک بطر آب معدنی دیگر بردارم. همین که داشتم شیشه را از صندوق عقب بیرون می‌آوردم، مردی که سوار یک فولکس‌واکن استیشن بود در کنارم ایستاد و پرسید که آیا کمک می‌خواهم. گفتم که نه، همه چیز رو برآه است، و آن مرد راند و رفت. من هم رفتم که گیاه را آب بدهم و کارم که تمام شد به طرف اتومبیل بروگشتم. می‌چهل متر مانده به اتومبیل صدایی شنیدم. بسرعت از شیب تپه به طرف جاده مرازیر شدم و سه مکزیکی را در کنار اتومبیل خود دیدم – دو مرد و یک زن. یکی از مردها روی سپر جلو نشسته بود. حدود می‌سالی داشت؛ قدش میانه و موهاش سیاه و فرفی بود. بقچه‌ای به پشت داشت و شلواری کهنه و پیراهنی سرخگون و ژنده پوشیده بود. بند کفشن را نبسته بود و کفشن برای پای او گشاد و شل و ول و ناراحت می‌نمود. عرق از سر و رویش می‌ریخت.

مرد دیگر حدود ده متری دورتر از اتومبیل ایستاده بود. مردی ریز-نقش د کوتاهتر از آنیکی بود، با موهاشی صاف و شانه‌شده به پشت سر. بقچه‌ای کوچکتر با خود داشت و پیرتر از اولی بود؛ شاید حدود پنجاه سالی داشت. سر و وضعش بهتر بود. کتنی به رنگ آبی تیره، شلواری به رنگ آبی روشن، و کخشی به رنگ سیاه داشت. اصلاً عرق نکرده بود و مرد و بی‌اعتنای به نظر می‌رسید.

زن نیز نزدیک به پنجاه ساله می‌نمود. چاق بود و رنگ و رخساری تیره داشت. شالی سیاه، بلوزی سفید، و کفش پنجه باریک مشکی پوشیده بود. بقچه‌ای نداشت اما رادیو ترانزیستوری کوچکی در دست داشت. خیلی خسته و کوفته به نظر می‌آمد و قطره‌های عرق صورتش را پوشانده بود.

وقتی نزدیکشان شدم مرد جوانتر و آن زن سلام کردند. از من خواستند که آنها را با خود ببرم. گفتم که جاندارم و نشانشان دادم که متولی عقب هم پر است و جایی برای نشستن نمانده است. مرد پیشنهاد کرد که اگر آهسته برآنم می‌توانند روی سپر عقب بنشینند یا روى گلگیرهای جلو دراز بکشند. فکر کردم که چه پیشنهاد مزخرفی است. با این همه، در عجز و لابه آنها چنان نیازی نهفتند بود که احسام نازاحتی؛ غمی سنگین کردم و مقداری پول برای کرایه اتوبوس به آنها دادم.

مرد جوانتر پول را گرفت و تشکر کرد، اما مرد پیرتر به طرز اهانت‌آمیزی به من پشت کرد و گفت:

«من می‌خواهم سوارم کنم، من که پول نمی‌خواهم.» پس رو به
سویم کرد و پرسید:

«نمی‌توانی کمی آب یا غذا به ما بدهی؟»

و اقما چیزی نداشت که به آنها بدهم. لحظه‌ای همانجا ایستادند و
به من نگاه کردند و آنگاه قدم زنانز دور شدند.

سوار اتومبیل شدم و کوشیدم آن را روشن کنم. گرما خیلی سنگین
بود و مثل اینکه اتومبیل خفه کرده بود. مرد جوانتر همین که صدای
ناله‌گون استارت مرا شنید به عقب برگشت و پشت اتومبیل رفت و آماده
مل دادن آن شد. احسام تر من عظیمی به من دست داد. نویمداده نفس نفس
سی‌زدم. سرانجام اتومبیل روشن شد و من دور شدم.

وقتی که این قصه را بازکو کردم دونخوان مدت درازی در فکر فرو
رفت و پس. بی‌آنکه به من نگاه کند، گفت:

«هررا پیشتر این قصه را برایم نگفته بودی؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم که هرگز
فکر نمی‌کردم موضوع سهمی باشد. گفت:

«مهم است احمق! و یکننه جادوگری درجه اول است. او به تو گیاهی
داد که بکاری و برای این کار دلایلی داشته است؛ و اگر تو با سه آدم
رو برو شدی که بلافاصله پس از آنکه گیاه را کاشتی معلوم نشد از کجا
سر درآوردند برای آن هم دلیلی در کار بوده است. اما فقط احمقی چون
تو این حادثه را کم می‌گیرد و گمان می‌کند که مهم نیست.»

به او گفتم که من از آن شهر می‌گذشم و از کنار بازار رد شدم و
همینطوری به فکرم رسید که دنبال دون و یکننه بگردم. به طرف بازار قدم
زدم و به قسمت کیا‌هان دارویی رفتم. سه دکه در یک ردیف بود و دکه
داران سه زن چاق بودند. تا آخر آن قسمت پیش رفتم و در یک سه کنبعی
دکه دیگری دیدم که مردی لاغر، ریزن نقش، و سفیدمو در آن بود، و در
آن لحظه داشت قفسی به یک زن می‌فروخت.

در آن دور و بی‌کمی صبر کردم تا تنها شد و آنگاه از او پرسیدم
که آیا دون و یکننه مدرانو را می‌شناسد. بدون آنکه جوابی بدهد به من
نگاه کرد و بالاخره گفت:

«تو با این و یکننه مدرانو چکار داری؟»

به او گفتم که از طرف یکی از دوستانش به زیارتی آمده‌ام و نام
دونخوان را به زبان آوردم. پیرمرد لحظه‌ای به من نگاه کرد و گفت که

خودش ویکننه مدرانو است و در خدمت من حاضر است. از من خواست که بنشینم. خوشحال، آرام، و بسیار صمیمی می‌نمود. برایش از دوستی خودم با دونخوان تعریف کردم. احساس کردم که عهد دوستی سریعی بین ما برقرار شده است. برایم گفت که دونخوان را از زمانی می‌شنامد که هر دو بیست و چند ساله بوده‌اند. دون ویکننه از دونخوان چیزی نمی‌گفت مگر در ستایش او. در اوآخر گفتگویمان با صدای لرزانی گفت:

«خوان یک اهل معرفت واقعی است. من فقط مختصری در کشف قدرت گیاهان مرف وقت کردہ‌ام. من همیشه به خواص درمانی آنها علاقه داشته‌ام، و حتی کتابهایی در گیاهشناسی جمع‌آوری کردم که دمین اوآخر آنها را فروختم.»

برای لحظه‌ای مسافت ماند. چند بار چانه‌اش را خاراند. چنین می‌نمود که در جستجوی عبارتی مناسب است. گفت:

«می‌شود گفت که من اهل معرفتی غنایی‌ام. بله، من مثل برادر سرخپوستم، خوان، نیستم.»

دون ویکننه بار دیگر لحظه‌ای خاموش ماند. چشمانی صاف و زلال داشت و به کف خیابان در سمت چپ من خیره شده بود. می‌پس به طرف من برگشت و به نجوا گفت:

«او، چه بلندپرواز می‌کند برادر سرخپوستم.»

دون ویکننه برخاست. به نظر می‌آمد که گفتگوی ما به پایان رسیده است. اگر کس دیگری عبارت «برادر سرخپوست» را به کار برد بود، من آن را ببنا نمی‌دادم مگر در حد یک عبارت کلیشه‌ای و کم ارزش. اما لعن دون ویکننه چنان صمیمانه و چشمانش چنان یقین‌بار بود که مرا با نقش خیال برادر سرخپوستش که چنان بلندپرواز می‌کند به وجود آورد. باور کردم که در آنچه می‌گوید صادق است.

پس از آنکه تمام قصه را نقل کردم دونخوان فریاد براورد:

«معرفت غنایی، چه حرفها! ویکننه یک بروخو است. چرا به دیدارش رفتی؟»

به یادش آوردم که او خودش از من خواسته بود که به ملاقات دون ویکننه بروم. با هیجان فریاد زد:

«مزخرف می‌گویی. به تو گفتم چه خوب است که روزی به دیدار دوستم ویکننه بروی! روزی، یعنی زمانی که تو چگونگی دیلن را بدانی. این چیزی است که به تو گفتم. اما گویا تو گوش نداده‌ای.»

برایش دلیل آوردم که من در اینکه دونویکنته را ملاقات کرده باشم عیبی نمی‌بینم، و گفتم که شیفتہ و فریفتہ رفتار و مهربانی او شده‌ام.

دونخوان سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و به آهنگی ریشخندآمیز تعجب خود را از آنچه به «حیرت‌آور بخت خوش» من تعبیر می‌کرد بیان کرد. سپس گفت که دیدار من با دونویکنته در حکم پاگداشتن به کنام نمیر با اصله‌ای چون ترکه بوده است. دونخوان هیجان‌زده به نظر می‌رسید، ولی من هنوز نمی‌توانستم دلیلی برای این برخورد او پیدا کنم. دونویکنته مرد زیبایی بود. بسیار ترد و ظریف می‌نمود و چشمان غریب کیرایش از او موجودی کماپیش الیری می‌ساخت. از دونخوان پرسیدم که چگونه ممکن است چنین آدم زیبایی خطرناک باشد.

«تو خیلی احمقی!» – این را گفت و لعظه‌ای خیره در من نگریست، و سپس افزود:

«او خودش به تو آزاری نخواهد رساند. اما معرفت قدرت است، و معین که کسی به طریق معرفت افتاد دیگر مستول آن نیست که بر سر کسانی که با او ارتباط برقرار می‌کنند چه بلایی می‌آید. تو بایستی زمانی با او ملاقات می‌کردی که چگونگی دفاع از خود را به حد کافی بدانی. دفاع نه در برابر او بلکه در برابر قدرتی که به کار گرفته است؛ قدرتی که، برای اطلاعات، نه از آن اوست و نه از آن شخص دیگری. و یکننه با مشنیدن اینکه تو دوست من هستی چنین پنداشته امst که چگونگی دفاع از خود را می‌دانی و پس هدیه‌ای به تو داده است. گویا از تو خوش آمده و باید که هدیه‌ای بزرگ به تو داده باشد – هدیه‌ای که آن را از دست دادی. چه بد!»

۱۹۶۸ مه ۲۶

تمام روز دونخوان را به ستوه آورده‌ام که درباره هدية دونویکنته برایم چیزی بگوید. به طرق گوناگون برایش این نکته را روشن کرده‌ام که او باید فرق بین من و خودش را در نظر داشته باشد. به او گفتم که آنچه برای او روشن است چه بسا برای من یکسره نافبیمیدنی باشد. بالاخره پرسید:

«چندتا گیاه به تو داد؟»

گفتم چهارتا. اما تعداد دقیق آنها را به یاد نداشتم. دونخوان سپس

می‌خواست بداند که پس از ترک ویکننه و پیش از آنکه کنار جاده توقف کنم درست چه گذشته است. اما این را نیز نتوانستم به یاد آورم. دونخوان گفت:

«تعداد گیاهان اهمیت دارد؛ مرتب رخدادها هم. اگر به یاد نداری که چه اتفاق افتاد، پس من چگونه می‌توانم به تو بگویم که هدیه ویکننه چه بوده؟»

تلash بی‌حاصلی برای به خاطر آوردن توالی حوادث‌کردم. دونخوان گفت:

«اگر آنچه را که اتفاق افتاده به یاد می‌آوردم، دست‌کم می‌توانستم به تو بگویم که چگونه هدایات را از دست دادی.»

دونخوان خیلی آشفته می‌نمود. بی‌صبرانه مرا وادار می‌کرد که آنچه را اتفاق افتاده بود به خاطر آورم، اما حافظه‌ام تقریباً تاریخ تاریک بود. فقط برای اینکه گفتگو ادامه داشته باشد گفتم:

«فکر می‌کنی چه چیزی را غلط انجام دادم، دونخوان؟»
«همچیز را.»

«اما من دستورهای دونویکننه را مو بمو به کار بستم.»
«که چه بشدود؟ تو این را نمی‌فهمی که به کار بستن دستورهایش بمنی بوده است؟»
«چرا؟»

«چون آن دستورها برای کسی طرح‌ریزی شده بود که بتواند ببیند، نه برای ابله‌ی که زندگیش را فقط به کمک بخت و اقبال صرف نجات داد. تو بدون آمادگی به دیدار ویکننه رفتی. از تو خوش آمد و هدیه‌ای به تو داد، و آن هدیه بسادگی می‌توانست به بهای جان تو تمام شود.»
«پس او چرا چنین چیز خطرناکی به من داد؟ اگر او جادوگر است باید بداند که من چیزی نمی‌دانم.»

«نه، او نتوانسته این را ببیند. تو چنان می‌نمایی که می‌دانی، ولی در واقع چیزی نمی‌دانی.»

به او گفتم که صمیمانه اعتقاد دارم که هرگز خود را بدروغ معرفی نکرده‌ام، یا دست‌کم از روی عمد چنین کاری نکرده‌ام. جواب داد:

«منتظورم این نیست. تو اگر ظاهر به دانستن کرده بودی ویکننه توانسته بود درونت را بخواند. اما آن‌طور که تو می‌نمایی بدتر از ظاهر است. هر وقت تو را می‌بینم چنان به نظر می‌رسد که گویی خیلی می‌دانی،

ولی با این حال من خود می‌دانم که تو آنقدرها نمی‌دانی.
«بے نظر تو من چیزی می‌دانم، دونخوان؟»

«رازهای قدرت را البته؛ معرفت یک بروخو را. از این‌رو، زمانی که ویکن‌تنه تو را دید هدیه‌ای به تو داد، و تو با آن هدیه همان رفتار را کردی که مگه به هنگام پر بودن شکم خود با غذا می‌کند. مگه، وقتی که سیر شد، به غذا می‌شامد تا مگهای دیگر آن را نخورند. تو هم به هدبه شاشیدی. بدین ترتیب ما هرگز نغواهیم دانست که برآمتنی چه اتفاقی افتاده است. تو خیلی باخته‌ای. چه ضایعه‌ای!»
مدتنی ساکت ماند؛ میس شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخندی زد و گفت:

«اگرچه شکایت کردن بیمه‌ده است. اما شکایت نکردن هم بس دشوار است. در زندگی انسان هدایای قدرت بندرت دست می‌دهند؛ این هدایا بی‌همتا و پربهایند. برای مثال، تو مرا ببین که هرگز کسی چنین هدیه‌ای به من نداده است. تا آنجا که می‌دانم فقط چند نفری بوده‌اند که این هدیه به آنها عطا شده است. تلف کردن چنین چیز بی‌همتا‌یی خجالت‌آور است.»
به او گفتم:

«منظورت را می‌فهمم، دونخوان. آیا برای بازیافتن آن هدیه راهی هست؟»

خندید و چندبار تکرار کرد «بازیافتن هدیه.» آنگاه گفت:
«فکر خوبی است، خوش می‌آید. اما برای بازیافتن آن هدیه کاری از دست کسی برنمی‌آید.»

۱۹۶۸ مه ۲۵

امروز دونخوان کمابیش تمام وقت خود را صرف این کرد که سرمه‌گردن و مایل و ابزار ماده‌ای برای به دام انداختن حیوانهای کوچک را به من نشان دهد. تقریباً تمام صبح را در کار بریدن و پوست کندن شاخه‌هایی برای این کار بودیم. پرسشهای بسیاری درسر داشتم. گوشیده بودم که ضمن کار با او صحبت کنم، اما دونخوان بشوخی سر به سرم گذاشته بود و گفته بود که از ما دو نفر فقط من هستم که همزمان می‌توانم دست و دهانم را با هم بجنبانم. بالاخره برای استراحت روی زمین نشستیم و من سنوالی را پیش کشیدم:

«دونخوان، دلیلش به چه می‌ماند؟»

«تو باید دیدن را یاد بگیری که این را بدانی، من نمی‌توانم به تو بگویم.»

«آیا این رازی است که من نباید بدانم؟»

«نه، حقیقت این است که نمی‌توانم آن را توضیح دهم.»
«چرا؟»

«از توضیح من چیزی دستگیرت نمی‌شود.»

«مرا امتحان کن، دونخوان؛ شاید دستگیرم شدم.»

«نه، تو باید خودت عمل کنی. همین که دیدن را آموختی می‌توانی هر چیزی را در این جهان به طریقی دیگر ببینی.»

«پس تو جهان را به طریق معمول نمی‌بینی، دونخوان؟»

«به هر دو طریق می‌بینم. هرگاه بخواهم به جهان نگاه کنم، جهان را همان‌طور می‌بینم که تو می‌بینی. پس هرگاه بخواهم که ببینم، به طریقی به آن می‌نگرم که خود می‌دانم، و آن را به کونه‌ای متفاوت درک می‌کنم.»
«آیا اشیاء هر بار که آنها را می‌بینی، همانند که بودند؟»

«اشیاء تغییر نمی‌کنند. این تو هستی که مژذ نگاه کردن خود را تغییر می‌دهی، همین.»

«دونخوان، منظورم این است که. برای مثال، اگر تو درخت واحدی را ببینی هر بار که آن را می‌بینی همان است که بار قبل بوده است؟»

«نه، تغییر می‌کند، اما با این همه همان درخت است.»

«پس اگر یک درخت هر بار که آن را می‌بینی تغییر می‌کند چه بسا که دیدن تو پندار و توهمن باشد.»
خندید و برای مدتی جواب نداد، ولی به نظر می‌رسید که در فکر است. سرانجام گفت:

«هر وقت تو به اشیاء نگاه می‌کنی آنها را نمی‌بینی. به نظر من تو فقط به آنها نگاه می‌کنی تا مطمئن شوی که چیزی وجود دارد. از آنجا که تو درگیر دیدن نیستی، هر بار که به اشیاء بنگری درست همان‌گونه می‌نمایند که پیشتر بودند. از سوی دیگر، زمانی که دیدن را فراغیری، هر بار که شیء واحدی را ببینی هرگز همان نخواهد بود که پیشتر بوده است - در حالی که همان شیء است. برای مثال، پیشتر برایت گفتم که انسان مانند یک تخم مرغ است. هر بار که من انسان واحدی را می‌بینم یک تخم مرغ می‌بینم، اما نه همان تخم مرغ قبلی را.»

«بنابراین تو قادر به شناخت هیچ‌چیزی نخواهی بود... چرا که هیچ

چیز ثابت نیست. پس دیگن آموختن چه فایده‌ای دارد؟
«تو می‌توانی اشیاء را جداجدا تشخیص بدهی، تو می‌توانی
واقعیت آنها را ببینی.»

«مگر من اشیاء را چنانکه واقعاً هستند نمی‌بینم؟»
«نه، چشمان تو تنها نگاه کردن را آموخته‌اند. برای مثال، آن سه
آدمی را در نظر بگیر که با آنها بربخورد کردی – آن سه مکزیکی را
می‌گوییم. تو آنها را جزء به جزء توصیف کردی، و حتی گفتی که چه
لباسهایی پوشیده بودند. و فقط همین به من ثابت می‌کند که تو اصلاً
آنها را ندیدی. اگر توان دیگن داشتی، بی‌درنگ دریافت بودی که آنها
آدم نیستند.»

«آدم نبودند؟ پس چه بودند؟»

«آدم نبودند؛ همین و بس..»

«نه، این محال است. آنها کاملاً مثل من و تو بودند.»

«نه، نبودند. در این‌باره اطمینان دارم.»

از او پرسیدم: پس آیا اشباح، ارواح، یا نفوس مردگان بوده‌اند؟
جوابش این بود که نمی‌داند اشباح، ارواح، و نفوس مردگان چیست.
تعریف قرهنه‌گشت و بستر از شیع زا برایش ترجمه کردم: «روح جدا
از بدن شخص مرده که تصور می‌شود به صورت نقش خیال کمرنگ و
سایه‌داری به زندگان ظاهر می‌شود.» سپس تعریف روح را خواندم: «بود
و وجودی فوق طبیعی، بویژه چیزی که گفته می‌شود در انسان، خانه، و
غیره سکنی گزیده به زیر سلطه و تصرفش در می‌آورد – مانند یک شیع؛
یا آنچه با صفاتی معین (خیر یا شر) در حوزه‌ای معین ساکن می‌شود –
مانند فرشته، شیطان، جن، و پری.»

دونخوان گفت شاید بتوان آن سه مکزیکی را روح نامید. اگرچه
تعریفی که از روح برایش خوانده بودم برای توصیف آنها مناسبت کافی
نداشت. از او پرسیدم:

«آیا آنها نوعی نگبهانند؟»

«نه، آنها از چیزی نگبهانی نمی‌کنند..»

«آیا آنها موکلند؟ آیا ما را زیر نظارت دارند؟»

«آنها قدرتند، نه خوب و نه بد؛ صرفاً قدرت‌هایی که یک بروخو
می‌آموزد چگونه مهارشان کند..»

«آیا آنها دلیلند، دونخوان؟»

«بله، آنها دلیل‌های یک اهل معرفتند.»

طی مشت سالی که از معاشرت من و دونخوان می‌گذشت، این برای اول بار بود که او به تعریف «دلیل» نزدیک شده بود. بارها از او خواسته بودم که دلیل را تعریف کند، اما معمولاً مسئولم را ندیده می‌گرفت و می‌کفت که من می‌دانم دلیل چیست و این احتمانه است که چیزی را بپرسم که خود می‌دانم. بیان آشکار دونخوان درباره ملبيعت و گوهر دلیل پدیده‌ای نو بود، و من ناگزیر از آن بودم که او را به آزمایش بگذارم. گفتم: «یک بار به من گفتی که دلیل در گیاهان است، در تاتوره و در قارچ.» با اعتقاد رامخن گفت:

«من هرگز چنین چیزی به تو نگفتم. تو همیشه به استنباطهای خودت گریز می‌زنی.»

«اما من این را در یادداشت‌های خودم نوشته‌ام، دونخوان..»
«تو می‌توانی هرچه دلت خواست بنویسی، اما نگو که من گفته‌ام..»
به یادش آوردم که اول به من گفته بود که دلیل مرشدش تاتوره بود و دلیل خودش دودک (قارچ). و بعدها توضیع داده بود که دلیل در هر یک از این گیاهان وجود دارد. با ترسرویی گفت:

«نه. این درست نیست. دلیل من دودک است، اما این بدان معنی نیست که دلیل من در ترکیبی است که دود می‌کنم و یا در قارچها و یا در چیقم. همه اینها باید جمع شوند تا مرا به دلیل برسانند، و من آن دلیل را، بنابراین دلایلی که برای خود دارم، دودک می‌نامم.»

دونخوان گفت آن سه مکزیکی که من دیده بودم – و او آنها را آدم نمی‌دانست – در واقع دلیل‌های دونویکته بوده‌اند.

به یادش آوردم که او به تحقیق گفته است فرق دلیل و مسکالیتو در این است که دلیل دیده نمی‌شود. در حالی که انسان می‌تواند بسادگی مسکالیتو را ببیند.

در مباحثه‌ای مولانی درگیر شدیم. دونخوان گفت که پیشتر این نظر را به تحقیق افشار داشته است که دلیل را نمی‌شود دید، چرا که دلیل هر شکل و صورتی به خود می‌گیرد. وقتی به این نکته اشاره کردم که او همچنین گفته است که مسکالیتو نیز هر شکل و صورتی به خود می‌گیرد. مباحثه را با این جمله پایان داد که آنچه او به «دیدن» تعبیر می‌گند «نگاه کردن»، معمولی به اشیاء نیست، و سردرگمی من ناشی از اصراری است که در حرف زدن دارم.

چند ساعت بعد دونخوان خودش دوباره به سخن گفتن درباره دلیل پرداخت. احساس کرده بودم که او به نحوی از سوالهای من آزرده شده است. بنابراین دیگر از او سوالی نکرده بودم، و او هم به نشان دادن این پرداخته بود که چگونه برای خرگوشها دام بسازیم. باید ترکه بلندی به دست می‌گرفتم و دو سر آن را تا جای ممکن به هم نزدیک می‌کردم تا او بتواند نغی را به دو سر آن بپیچد. ترکه نسبتاً نازک بود، ولی با این حال خم کردن آن زور زیادی می‌خواست. سر و دستم به هنگام زور زدن می‌لوژید و کم کم داشتم و امیدادم که بالاخره توانست نخ را بپیچد.

سپس نشستیم و به صحبت پرداختیم. گفت این نکته برایش روشن است که من نمی‌توانم چیزی را بفهمم مگر آنکه درباره اش حرف بزنم، و افزود که به سوالهای من ایرادی ندارد و می‌خواهد که درباره دلیل برایم صحبت کند.

«دلیل در دود نیست، بلکه دود تو را به جایی می‌برد که دلیل حضور دارد، و زمانی که تو با دلیل یگانه شدی، هرگز مجبور نیستی که دوباره دود بکشی. از این زمان به بعد تو می‌توانی به اراده خودت دلیل را احضار کنی و او را وادار سازی که هرچه بغواهی برایت انجام دهد.»

«دلیل‌ها نه خیرند و نه شر، بلکه برای این وضع شده‌اند که جادوگران آنها را در راه منظوری که مناسب بدانند به کار گیرند. من از آزو دودک را به هنوان دلیل دوست دارم که توقع چندانی از من ندارد. لطیف، بی‌ریا، و باوفاست.»

«دونخوان، دلیل به چشم تو چگونه می‌آید؟ مثلاً آن سه نفری که من دیدم و عین مردم هادی به چشم آمدند. آنها به چشم تو چه جلوه می‌کنند؟»

«مانند مردم هادی جلوه می‌کنند..»

«پس چگونه می‌توانی آنها را از مردم واقعی جدا کنی؟»

«مردم واقعی، هر زمان که آنها را ببینی، مثل تخم مرغ به نظر می‌رسند. فیر مردم هم همیشه مثل مردم به نظر می‌رسند. وقتی گفتم که تو نمی‌توانی دلیل را ببینی منظورم معین بود. دلیل‌ها شکل و صورتهای گوناگونی به خود می‌گیرند. آنها به شکل سگ، گرگ، پرندۀ، حتی خارخسک یا هر چیز دیگری ظاهر می‌شوند. تنها شناسه آنها این است که وقتی آنها را می‌بینی درست شبیه به همان چیزی می‌نمایند که ادای آن را در می‌آورند. زمانی که می‌بینی، هر چیزی بود و نمودی به شیوه خاص

خود دارد. هین آدمها که چون تخم مرغ به نظر می‌آیند مایر چیزها هم به چیز دیگری می‌سانند، ولی دلیل‌ها فقط به شکل و شمايل چیزی ظاهر می‌شوند که آن را تقلید می‌کنند. همین شکل و شمايل کافی است که چشمها را فریب دهد، البته چشمهاي ما را. یك سگ هرگز کول نمی‌خورد، کلاع هم همین طور.

«برای چه آنها می‌خواهند ما را فریب دهند؟»

«ذکر می‌کنم که ما دلتکیم. ما خودمان را نکول می‌ذنیم. دلیل‌ها مشکل ظاهری آنچه را که در دور و بر مامت به خود می‌کیرند و ما آنها را به جای چیزهایی می‌کیریم که واقعاً نیستند. این گناه آنها نیست که ما به چشمان خود آموخته‌ایم که به اشیاء فقط نگاه کنند.»

«کارکرد آنها برای من روشن نیست، دونخوان. دلیل‌ها در جهان چه می‌کنند؟»

«این مثل آن است که از من بپرسی ما آدم‌ها در جهان چه می‌کنیم. واقعاً نمی‌دانم. ما اینجا هستیم، فقط همین. و دلیل‌ها هم اینجا هستند — مثل ما. و شاید هم که پیش از ما اینجا بوده‌اند.»

«منتظورت از پیش از ما چیست، دونخوان؟»

«ما آدمها همیشه اینجا نبوده‌ایم.»

«منتظورت اینجا و در این کشور است یا در جهان؟»

در اینباره هم به بعث دور و درازی کشیده شدیم. دونخوان گفت که به نظر او جایی که بر آن گام می‌گذارد تنها جهان است. از او پرسیدم چگونه می‌داند که همیشه در جهان نبوده‌ایم. گفت:

«خیلی ساده. ما آدمها درباره جهان بسیار کم می‌دانیم. یک گرگ به مراتب بیش از آن می‌داند که ما می‌دانیم. گرگ بستخی ممکن است فریب ظاهر دنیا را بخورد.» پرسیدم:

«پس چطور است که ما می‌توانیم آنها را بگیریم و بکشیم؟ اگر آنها گول ظاهر را نمی‌خورند پس چگونه این چنین آسان می‌میرند؟»

دونخوان چنان خیره در من نگریست که دستپاچه شدم. سپس گفت: «ما هی توانیم گرگ را به دام اندازیم، سم بدھیم، یا با تیر بزنیم. اما به هر طریق که عمل کنیم، برای ما صید آسانی است، چرا که با دفلکاری انسان آشنا نیست. ولی اگر این گرگ به نوعی جان مالم به در برد می‌توانی اطمینان داشته باشی که دیگر هرگز نفوایم توانست او را بگیریم. شکارچی خوب این را می‌داند و از این‌رو هرگز دام خود را دو بار

در یک نقطه نمی‌گستراند. زیرا اگر گرگی در دامی بعمرد، همه گرگها می‌توانند مرگ او را که بکنده فرا می‌رسد ببینند، و چنین است که آنها از دام و حتی از تمامی منطقه‌ای که دام در آن بوده است دوری خواهند کرد. اما از سویی دیگر، ما هرگز مرگ را نمی‌بینیم که در همان نقطه‌ای بله می‌شود که یکی از متنوعان ما در آن مرده است. می‌توانیم از آن بویی ببریم اما هرگز آن را نمی‌بینیم.»

«آها گرگ می‌توانند دلیل را ببینند؟
«البته.»

«برای گرگ، دلیل به چه صورتی جلوه می‌کند؟»
«من باید گرگ باشم تا این را بدانم. اما می‌توانم این را برایت بگویم که نزد کلاع به صورت کلامی نوک‌تیز جلوه می‌کند. کلامی گرد و کشاد در پایین و نوکی تیز در بالا. بعضی از این کلامها می‌درخشند، اما بیشترشان تار و تیره بوده خیلی منگین به نظر می‌رسند. به یک تکه پارچه خیس شباهت دارند. آنها اشکالی هستند که اعلام خطر می‌کنند.»

«دونخوان، به‌هنگامی که آنها را می‌بینی برایت چه جلوه‌ای دارند؟»
«پیش از این برایت گفته‌ام: جلوه‌ای شبیه به همان چیزی را دارند که وانمود می‌کنند. آنها شکل و اندازه‌ای را به خود می‌کیرند که مناسبان باشد. می‌شود که به شکل حباب یا کوه باشند.»

«آیا حرف هم می‌زنند، یا می‌خندند، یا صدایی از خود درمی‌آورند؟»
«در حضور آدمها مثل آدمها رفتار می‌کنند، و در حضور حیوانها مثل حیوانها. حیوانها معمولاً از آنها می‌ترسند؛ و اگر هم آشنا به دیدار دلیل‌ها باشند با آنها کاری ندارند. ما نیز کاری شبیه به این می‌کنیم. ما در بین خود شماری دلیل داریم که کاری به کارشان نداریم. از آنجا که چشمان ما فقط می‌توانند به اشیاء نگاه کنند، متوجه آنها نمی‌شویم.»
در حالی که برآستنی از اظهارات دونخوان به تنگنای حیرت افتاده بودم، پرسیدم:

«تو می‌خواهی بگویی بعضی از مردمی که آنها را در خیابان می‌بینیم در حقیقت آدم نیستند؟» به تأکید گفت:
«بعضی از آنها نیستند.»

گفته‌های دونخوان پرت و نامعقول به نظر می‌رسید، ولی هنوز نمی‌توانستم به طور جدی تصور کنم که او این حرف را صرفاً برای تحت تأثیر قرار دادن من گفته باشد. به او گفتم که گفته‌ها یش به یک داستان

ملمی درباره موجودات سیاره‌ای دیگر می‌ماند. گفت برایش مهم نیست که به چه می‌ماند، اما بعضی مردم که در خیابانند آدم واقعی نیستند. سپس به جدی‌ترین حالت ممکن پرسید:

«هررا تو باید هرکس را در یک جمع متعرک انسان بدانی؟»
برامنی جوابی نداشتم جز اینکه بگوییم از سر ایمان محض عادت داشته‌ام که بر این باور باشم.

دونخوان به شرح این مطلب پرداخت که چه قدر مشاهده جاهای شلوغ پر از جمیعت را دوست می‌داشت، و اینکه چطور کاهی گروهی از آدمها را می‌دیده که مثل تخم مرغ به نظر می‌رسیده‌اند و در بین این توده تخم مرغ‌گون کسی را نشانه می‌گرفته که شکل و هیبتی آدم‌وار داشته است. و خنده‌گنان گفت:

«کار بسیار لذت‌بخشی است. دست کم برای من لذت‌بخش است. دوست دارم که در پارکها و ایستگاههای اتوبوس بنشینم و به تعامل پردازم. کاهی می‌توانم بی‌درنگ دلیل را نشانه کنم؛ و کاه فقط می‌توانم مردم واقعی را ببینم. یکبار دو دلیل را دیدم که کنار هم در اتوبوس نشسته بودند. این تنها باری است که در طول زندگیم دو دلیل را با هم دیده‌ام.»

«برای تو اهمیت ویژه‌ای داشت که آن دو را با هم ببینی؟»
«البته. هرچه آنها بکنند مهم است. یک بروخو گاه می‌تواند قدرت خود را از اعمال آنها به دست آورد. حتی اگر بروخو دلیلی از آن خود نداشته باشد می‌تواند از طریق نظارت بر اعمال دلیل‌ها قدرت را به کار گیرد؛ البته به شرطی که دلیل‌ن را بداند. مرشدم این کار را به من آموخت، و من، پیش از آنکه خود صاحب دلیل شوم، برای چند سالی به مشاهده دلیل‌ها در جمع مردم پرداختم، و هر بار که یکی از آنها را دلیل‌نم چیزی نو به من یاد داد. و تو سه دلیل را با هم دیدی. چه درس مهمی را به فلت گذراندی.»

پس از آن، تا زمانی که کار جفت و جور کردن دام خرگوش را به پایان آوردیم، کلمه‌ای بر زبان نراند. در این موقع به طرف من برگشت و ناگهان، چنانکه گویی همان لحظه چیزی به خاطر آورده. گفت که یک نکته مهم دیگر درباره دلیل این است که اگر کسی دو دلیل را با هم ببیند همیشه آن دو از یک نو هند، و افزود آن دو دلیلی که او خود دیده است دو مرد بوده‌اند؛ و از آنجا که من دو مرد و یک زن را با هم دیده بودم،

نتیجه گرفت که تجربه من غیرعادی تر از تجربه او بوده است.
از او پرسیدم: آیا دلیل‌ها می‌توانند به صورت کودکان ظاهر شوند؟
آیا آنها می‌توانند به صورت انزاد یک خانواده سرکب از یک زن، یک مرد،
و یک بچه نرآیند؟ و در آخر از او پرسیدم: هرگز دلیلی را در حال راندن
پیک اتومبیل یا اتوبوس دیده ام؟

دونخوان اصلاً جواب نداد. فقط لبخندی زد و گذاشت که من به
حروف خود ادامه دهم. وقتی آخرین سوال را شنید، از خنده روده بین شد
و گفت که در سوال کردن وقت ندارم و بیش آن بود که می‌پرسیدم آیا
هرگز دلیلی را در حال راندن یک وسیله موتوری دیده‌ام. بعد با نگاه
شیطنت‌باری افزود:

«تو که مایل نیستی موتور می‌کلت را فراموش کنی، بله؟»
مسخره‌بازی او را به خاطر سوال‌های خنده‌دار و دلپسند یافتم و
هرراه او به خنده پرداختم.

می‌پس برایم توضیح داد که دلیل‌ها نمی‌توانند مستقیماً به کاری
پرداخته یا در آن پیش‌قدم شوند، اما می‌توانند به طور غیرمستقیم در
انسان اثر بگذارند. دونخوان گفت که تماس با دلیل خطرناک است، زیرا
دلیل قادر است که زشت‌ترین چهره و حالات انسان را عیان مازد. راه
شاگردی دراز و دشوار است، چرا که شاگرد باید تمام آنچه را که در
زندگی غیرضروری است به حداقل ممکن کاهش دهد تا بتواند هول دیدار
با دلیل را تحمل کند. دونخوان گفت که مرشد او در اولین دیداری که با
دلیل داشت ناگزیر از آن شد که خود را آتش بزند، و چنان توصیه بود
که گویی شیرکوهی بر او حمله‌ور شده است. در مورد خودش هم گفت که
یک‌بار دلیلی او را به درون توده‌ای از هیزم سوزان هل داد و زانو و مس
شانه‌اش کمی سوخت، اما همین که با دلیل یکانه شد داغ آتش ناپدید
گشت.

در ۱۰ زوئن ۱۹۶۸، همراه با دونخوان سفر دور و درازی را برای شرکت در یک مجلس میتوت آغاز کرد. اگرچه مسامها در انتظار چنین فرصتی بودم، اما هنوز اطمینان نداشتم که برآستن میل به رفتن داشم یا نه. به گمانم این تردید زاده ترس من بود از اینکه در این مجلس مجبور به خوردن پیوست شوم، در حالی که به هیچ وجه میل به آن کار نداشتم. احساس ترسم را بارها برای دونخوان بازگو کردم. نغست با شکیبایی کوش فراداد و خندید، اما سرانجام قاطعانه گفت که دیگر نمی‌خواهد چیزی از ترس من بشنود.

تا آنجا که به کارمن مربوط می‌شد، میتوت زمینه و فرصتی آرمانی برای بورسی آن طرح کلی بود که خود ساخته بودم. من هنوز از این فکر دست برنداشته بودم که در چنین جمعی وجود رهبر یا راهنمایی پنهان لازم است تا همدلی و توافق همه شرکت‌کنندگان را تضمین کند. اما به نحوی احساس می‌کردم که دونخوان، بنایه دلایلی که خود می‌دانست، فکر مرا ندیده گرفته بود، زیرا به مراتب بهتر و مؤثرتر می‌دید که آنچه را در میتوت اتفاق می‌افتد در چارچوب «دیدن» توضیع دهد. چنین می‌پنداشتم که علاقه‌ام به کشف یک توضیع موجه، در همان معنی که مرادم بود، با آنچه او از من می‌خواست که انجام دهم ناسازگار است؛ و از این‌رو ناگزیر بود، همان‌گونه که عادت داشت هرچه را با نظام او سازگاری ندارد نادیده انگارد، استدلال مرا نیز ندیده بگیرد.

درست کمی قبل از شروع سفر، دونخوان با گفتن این جمله که من فقط برای تماشا در این مجلس شرکت می‌کنم خیالم را از بابت پیوست‌خوری اجباری راحت کرد. هیجان‌زده شدم و همان وقت کمابیش برایم مسلم شد

که می‌روم تا آن آبین کار پنهان را که شرکت‌کنندگان در میتوت به کمک آن به مدلی و توافق ممکانی می‌رسند کشف کنم.

تنگ پسین بود که حرکت کردیم؛ خورشید تقریباً در افق بود و من تابشش را بر روی گردن حس می‌کردم و در این آرزو بودم که کاش کرکره‌ای بر شیشه عقب اتومبیل داشتم. از فراز یک تپه، دره بزرگی را فراپیش خود می‌دیدم. جاده به رویان سیاهی می‌مانست که بر روی زمین در فراز و فرود تپه‌های بی‌شمار گستردۀ باشد. پیش از آنکه از فراز تپه مرازیر شویم، جاده را برای لحظه‌ای با چشم دنبال کردم. تا آنجا که بر چکاد رشته‌ای از کوههای پست و دور دمت ناپدید شد، مسیر آن رو به جنوب بود.

دونخوان ساكت نشسته بود و راست به جلو نگاه می‌کرد. مدت زیادی بود که حتی یک کلمه هم صحبت نکرده بودیم. گرمای داخل اتومبیل آزاردهنده بود. همه پنجره‌ها را باز کرده بودم، اما تائیر چندانی نداشت؛ چرا که روزی بفایت گرم بود. احساس بیقراری و ستوه شدیدی داشتم و به شکایت از گرما پرداختم. دونخوان اخم کرد و سفره‌کنان به من نگریست و گفت:

«در این وقت سال همچای مکزیک گرم است. چه می‌شود کرد».
به او نگاه نکردم، اما می‌دانستم که به من زل زده است. اتومبیل در مرازیری سرعت گرفت و در همین حال شمای یک علامت راه به چشم خورد - مراشیبی تند. وقتی به این مراشیبی رسیدم سرعتم خیلی بالا بود، و اگرچه سرعت را کم کردم اما هنوز هم تکان شدید و بالا و پایین پریدن روی صندلی را حس می‌کردیم. می‌پس سرعت اتومبیل را خیلی خیلی پایین آوردم، زیرا از منطقه‌ای می‌گذشتیم که گله‌ها آزادانه در دو طرف جاده در چرا بودند، منطقه‌ای که در آن لاشه اسب یا گاوی که زیر ماشین رفته باشد منظره‌ای عادی بود. در یک نقطه مجبور شدم که توقف کامل کنم تا اسبها از عرض جاده بگذرند. داشتم بیش از پیش بین قرار و عاجز می‌شدم. به دونخوان گفتم که به علت گرماست. گفتم که از کودکی همیشه از گرما بیزار بوده‌ام، زیرا هر تابستان احساس خفگی می‌کردم و بسته قادر به تنفس بودم. گفت:

«ولی دیگر بچه نیستی».

«هنوز هم گرما خفه‌ام می‌کند»، بنرمی گفت:

«خوب، من هم که بچه بودم گرسنگی خفه‌ام می‌کرد. گرسنگی شدید

تنها چیزی بود که در کودکی می‌شناختم. و از این‌رو عادت داشتم چنان از خوردن باد کنم که نتوانم نفس بکشم. اما این مربوط به زمانی است که بچه بودم. حالا، هر وقت که گرسنه باشم، نه می‌توانم احساس خنگی کنم و نه می‌توانم خودم را مثل وزغ باد کنم.»

نمی‌دانستم چه بگویم. احساس می‌کرم که دارم خودم را به یک حالت بی‌دفاع می‌کشانم و بزودی مجبور خواهم شد از چیزی دفاع کنم که دفاع از آن براستی برایم مطرح نیست. گرما آنچنان شدید نبود. آنچه مرا آزار می‌داد تصور بیش از هزار و پانصد کیلومتر رانندگی تا مقصد بود. از فکر اینکه باید بار چنین کاری را تعمل کنم آزرده شدم. به او گفتم:

«چطور است توقف کنیم و چیزی بخوریم؟ شاید وقتی خورشید پایین آمد گرما فروکش کند.»

دونخوان لبخندزنان به من نگریست و گفت که تا فاصله زیادی شهر تمیزی که مناسب استراحت کافی باشد در آن دور و بُر نیست، و اضافه کرد که می‌داند خوش ندارم غذای دکه‌های کنار جاده را بخورم. و پرسیمه:

«دیگر از اسهال نمی‌ترمی؟»

نمی‌دانستم که ملعنه می‌زند، اما با این حال در چهره‌اش نگاهی مم پرسشگر و هم جدی بود، و افزود:

«تو طوری رفتار می‌کنی که آدم خیال می‌کند اسهال در آنجا کمین کرده و منتظر است که تا پایت را از اتومبیل بیرون بکناری به سرت بپردا. تو در تنگنای وحشتناکی هستی. اکر از دست گرما هم فرار کنی، بالاخره اسهال تو را خواهد کشت.»

لعن دونخوان چنان جدی بود که شروع به خنده کرد. پس از آن مدتی دراز در سکوت پیش رفتیم. وقتی که در ایستگاهی برای کامیون‌ها به نام «لوس ویدریوس»، (شیشه) توقف کردیم هوا کاملاً تاریک بود.

دونخوان از داخل اتومبیل داد زد: «چی داری بخوریم؟» و زنی از درون قیوه‌خانه جواب داد: «کوشت خوک.» دونخوان در حالی که می‌خندید به من گفت:

«ایدوارم برای سلامت تو هم که شده این خوک همین امروز زیر ماشین رفته باشد.»

از اتومبیل پیاده شدیم. جاده از هر دو پهلو محدود به رشته‌کوههای

پستی بود که به نظر می‌رسید توده‌های افسرده گدازه‌های یک آتشنشانی بزرگ باشند. در آن تاریکی، پرهیب متیفهای میاه و بریده بریده کوهها در زمینه آسمان همچون حصاری ترمن آور از تراشه‌های شیشه جلوه می‌کرد. ضمن غذا به دونخوان گفت که من می‌دانم چرا اسم این مکان را «شیشه» گذاشته‌اند. برایش توضیع دادم که به نظر من این نام به طور متم ناشی از شکل کوههاست که شبیه به تراشه‌های شیشه‌اند.

دونخوان با لعن قانع‌کننده‌ای گفت این محل را از آن رو لوس‌ویدریوس نام داده‌اند که کامیونی با بار شیشه در آن نقطه واژگون شده است و تکه‌های شیشه برای سالهای سال در اطراف جاده پراکنده بوده است.

احسام کردم که دارد شوختی می‌کند، و خواهش کردم که راستش را بگوید. گفت:

«چرا از دیگری نمی‌پرسی؟»

از مردی پرمیدم که سر میزی در کنار ما نشسته بود. معذرت خواست و گفت که نمی‌داند. به آشپزخانه رفت و از زنهایی پرسیدم که در آنجا بودند، اما جملگی گفتند که نمی‌دانند و همینطوری اینجا را «شیشه» گفته‌اند. دونخوان به آهستگی گفت:

«علمیشم که درست می‌گویم. مکزیکیها آدمهایی نیستند که به چیزهای دور و برمان توجه داشته باشند. یقین دارم که آنها نمی‌توانند کوهها شیشه‌ای را ببینند، اما بی‌کمان می‌توانند کوهی از تکه پاره‌های شیشه را برای سالهای سال همین‌طور در اطراف خود رها کنند.»

هر دو این تصویر را مضحك یافتیم و به خنده افتادیم.

وقتی که شام تمام شد دونخوان حالم را پرسید. گفتم بد نیستم، اما در واقع احسام نوعی دلآشوبه می‌کردم. دونخوان نگاه پرشتابی به من انداخت و، در حالی که به نظر می‌رسید احسام ناراحتی مرا خوانده است، با ترشی و بیسی گفت:

«بیتر آن بود که وقتی تصمیم گرفتی به مکزیک بیایی همه ترمهای حقیرت را به دور اندازی. همین تصمیم بتنهایی می‌توانست این ترمهای را نابود سازد. تو آمدی، چرا که می‌خواستی بیایی؟ و این است راه و روش یک جنگاور. بارها به تو گفتم که کارآمدترین طریق زیستن، زندگی کردن در مقام یک جنگاور است. پیش از آنکه تصمیمی بگیری نگران باش و بیندیش، اما همین که تصمیم گرفتی، فارغ از هر فکر و

نگرانی، قدم در راه نه؛ زیرا هنوز هزاران تصمیم دیگر وجود دارد که در پیش رو خواهی داشت. این است راه و روش یک جنگاور.»

«گمانم که من همین‌گونه رفتار می‌کنم، دونخوان؛ دست کم در بعضی موارد – اگرچه بسیار دشوار است که ممیشه متذکر این معنی باشم.»
جنگاور زمانی به مرگ خود می‌اندیشد که اوضاع روشن نباشد.»
کار از این هم مشکلتر است، دون خوان. مرگ برای اکثر مردم، امری کنگت و دور است. ما هرگز به آن فکر نمی‌کنیم.»

«چرا نباید به آن فکر کنیم؟»

«چرا باید به آن فکر کنیم؟»

«خیلی روشن است، زیرا تصور مرگ تنها چیزی است که به روح ما اعتدال می‌بخشد.»

زمانی که لومن ویدریوس را پشت سر گذاشتیم، هوای چنان تاریک بود که پرهیب کوههای نامواز در تبرگی آسمان محو شده بود. بیش از یک ساعت در مکوت به پیش راندیم. احساس خستگی کردم. گویی از این رو سیل به صعبت نمی‌کردم که چیزی برای گفتن نداشتم. شد-آمد جاده بسیار کم بود. فقط معدودی اتومبیل در جهت مخالف از کنار ما گذشتند. گویا ما تنها آدمهایی بودیم که رو به سوی جنوب بر آن شاهراه می‌راندیم. این نکته به نظرم غریب آمد و مدام چشم در آینه عقب داشتم که بینم هیچ اتومبیلی از پشت سر می‌آیه یا نه. اما حتی یک اتومبیل هم در پشت سر نبود.

پس از چندی، از این کار منصرف شدم و دوباره به تامل در چشیداشت خود از این سفر پرداختم که ناگهان دیدم چراغهای جلو، در تقابل با تاریکی اطراف، بسیار درخشانند، و بار دیگر در آینه عقب نگاه کردم. اول درخششی به چشم خورد و سپس دو نقطه نورانی دیدم که گویی از زمین برآمد. این دو نقطه چراغهای جلو اتومبیلی بودند که بر فراز تپه‌ای دور دست در فراپشت ما قرار داشت. نقطه‌های روشن مدتی در دیدرسن ما به جا ماندند و سپس، مثل اینکه در زمین فرو رفته باشند، در تاریکی محو شدند. پس از لحظه‌ای دو باره بر فراز تپه‌ای دیگر ظاهر شدند و آنگاه باز هم ناپدید شدند. برای مدتی دراز پیدا و ناپیدا شدن چراغها را در آینه دنبال کردم. یک وقت به نظرم رسید که آن اتومبیل می‌خواهد از ما جلو بزند. بدون شک داشت به ما نزدیک می‌شد. آگاهانه

پا به کاز گذاشتم. احسام نوهي ناراحتی می‌کردم. گویی دونخوان هم متوجه ناراحتی من بود، شاید هم فقط به این نکته توجه داشت که دارم سرعت را بالا می‌برم. اول نگاهی به من انداخت و بعد چرخید و به چراگهای پشت سرمان در دور دست نگاه کرد.

از من پرسید چیزیم شده. به او گفتم پس از ساعتها که هیچ اتومبیلی در پشت سرمان ندیده‌ام، ناگهان متوجه چراگهای اتومبیلی شده‌ام که گویی به اصرار می‌خواهد از ما جلو بزند.

پوزخندی زد و پرسید که مگر آنچه در فراپشت ماست اتومبیل است. گفتم که باید اتومبیل باشد. گفت که نگرانی من به او می‌گوید که، بد یا خوب، آنچه را که در پشت سرمان است چیزی بیش از یک اتومبیل ماده دیده‌ام. اصرار کردم که نه، من آن را فقط یک اتومبیل و شاید هم یک کامیون بر روی جاده می‌دانم، و با صدای بلند گفتم:

«غیر از اتومبیل چه می‌تواند باشد؟»

از کنجکاوی دونخوان حوصله‌ام سر رفته بود. سرش را برگرداند و در من نگریست و بعد، مثل اینکه دارد حرفش را سبک و منگین می‌کند، سر تکان داد و بترمی گفت:

«آنها چراگهایی بر تارک مرگند. مرگ آنها را چون کلاه بر سر می‌گذارد و چون شهاب رها می‌کند. آنها چراگهای مرگند که شتابان به سوی ما می‌آیند و نزدیکتر و نزدیکتر می‌شوند.»

پشم تیر کشید. پس از چندی دوباره در آینه هقب نگاه کردم، دیگر از چراگها الری نبود.

به دونخوان گفتم که اتومبیل یا در جایی توقف کرده و یا از جاده خارج شده است. به پشت سر نگاه نکرد و فقط دستانش را کش داد و خمیازوای کشید و گفت:

«نه، مرگ توقت نمی‌کند. فقط گاهی چراگهایش را خاموش می‌کند؛ همین و بس.»

در ۱۲ ژوئن به شمال شرقی مکزیک رسیدیم. دو پیروز سوچپومت که شبهه هم بودند و خواهر می‌نمودند و چهار دختر در درگاه یک خانه خشتی کوچک جمع شده بودند. در پشت خانه کلبه‌ای بود و طویله ویرانه‌ای که تنها یک دیوار و بخشی از سقف آن به جا مانده بود. زنها گویا در انتظار ما بودند و بی‌گمان اتومبیل مرا از چند کیلومتری جایی که از

شاهراء خارج شده و به جاده خاکی افتاده بودم و از روی گرد و خاک راه تشخیص داده بودند. خانه در دره‌ای تنگ قرار داشت و شاهراء از آنجا مچون شیار زخم بود بر تن سبز تپه‌ها.

دونخوان از اتومبیل پیاده شد و کمی با پیرزنها صعبت کرد. آنها به چند کرسی در جلو خانه اشاره کردند، و دونخوان هم به من اشاره کرد که نزدیک رفته بنشینم. یکی از پیرزنها در کنار ما نشست و دیگران به درون خانه رفتند. دو تا از دخترها کنار در ماندند و با کنبعکاوی مرا ورآنداز کردند. برایشان دست تکان دادم: کره‌ای زدند و به داخل خانه دویدند. پس از چند دقیقه‌ای دو مرد جوان سر رسیدند و به دونخوان خوشامد گفتند. آنها نه تنها با من صحبت نکردند، بلکه حتی نگاهی عم به من نبینداختند. چند کلمه‌ای با دونخوان حرف زدند که او از جا بربخاست و میس همگی، از جمله زنها، پیاده به خانه‌ای رفتیم که حدود یک کیلومتر از آنجا دور بود.

در آنجا با گروه دیگری دیدار کردیم. دونخوان به داخل رفت، اما از من خواست که کنار در منتظر بیمانم. به درون خانه نظر انداختم و پیرمردی هم من و سال دونخوان دیدم که بر یک کرسی چوبی نشسته بود. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود. گروهی زن و مرد سرخپوست جوان در دور و بر یک کامیون کهنه که جلو خانه پارک کرده بود بی‌سر و صدا ایستاده بودند. به زبان اسپانیولی با آنها صعبت کردم اما معلوم بود که نمی‌خواهند به من جواب بدهند. هر بار که حرف زدم زنها کره‌ای زدند و مردها مژده‌بانه لبخندی به لب آوردند و چشم از من برگرفتند. گویی زبان مرا نمی‌فهمند، اگرچه اطمینان داشتم که همگی اسپانیولی می‌دانند - چرا که دیده بودم بین خودشان با این زبان صعبت می‌کنند.

پس از چندی، دونخوان و آن پیرمرد دیگر از خانه بیرون آمدند و به درون کامیون رفتند و در کنار راننده نشستند. به نظر می‌رسید این حرکت علامتی است برای دیگران که صوار کامیون شوند. اتاق عتب کامیون دیواره نداشت: و هنگامی که شروع به حرکت کرد، همگی به شتاب بلندی چنگ انداختیم که به چند قلاب روی شاسی وصل شده بود. کامیون به آهستگی روی جاده خاکی پیش می‌رفت. جایی در یک سر بالایی تند از رفتن و اسанд و همگی پایین پریدند و پشت می‌آن به راه افتادند. پس از چندی، دو مرد جوان از روی جاده به کف کامیون جمیعدند و بسی‌استفاده از طناب در لبه آن نشستند. زنها خندیدند و تشویقشان

کردند که همان طور در آن وضعیت خطرناک باقی بمانند. دونخوان و پیرمرد دیگر، که دونسیلویو صدایش می‌کردند، در کنار هم راه می‌رفتند و گویی به نمایش جوانها توجهی نداشتند. وقتی جاده هموار شد دوباره همگی سوار کامیون شدند.

حدود یک ساعتی راندیم. کف اتاق عقب کامیون خیلی سفت و نازاحت بود و از این رو من سرپا ایستادم و به سقف اتاق جلو چسبیدم، و در همین وضعیت آنقدر پیش رفتیم تا بالآخره در برابر چند کلبه چوبی ایستادیم. آدمهای بیشتری آنجا بودند. هوا خیلی تاریک بود و من فقط توانستم چند نفری را در تاریک روشن نور زردنگ یک چراغ نفتری که کنار در بازی آویزان بود تشخیص دهم.

فعله از کامیون پایین آمدند و با ماکنان کلبه‌ها قاطی شدند. دونخوان باز هم از من خواست که بیرون بمانم. به گلگیر جلو کامیون تکیه دادم و یکی دو دقیقه بعد سه مرد جوان به من پیوستند. یکی از آنها را چهار سال پیش در یک میتوت دیده بودم. به بازوها یم چنگ انداخت و مرا در آغوش گرفت و به زبان اسپانیولی آهسته در گوشم گفت:

«سرحالی.»

خیلی ماکت در کنار کامیون ماندیم. شبی گرم و بادخیز بود. صدای شرش آرام چویباری را در نزدیکی می‌شنیدم. رفیقم پرسید که سیگار دارم. پاکت سیگار را دور چرخاندم. در سرخی نور سیگارها به ساعتم نظر انداختم. نه شب بود.

به فاصله کمی یک دسته آدم از درون خانه بیرون آمدند و سه جوانی که در کنارم بودند دور شدند. دونخوان به سویم آمد و گفت با توضیعاتی که داده رضایت همه را برای حضور من در این جمع به دست آورده است؛ و من می‌توانم در میتوت شرکت کرده به حاضران آب بدهم. و افزود که بی‌درنگ حرکت می‌کنیم.

گروهی از ده زن و پا زده مرد خانه را ترک کردند. مردی که پیشاپیش این جمع حرکت می‌کرد کمابیش درشت‌اندام بود و حدود پنجاه و پنج سالی داشت. «موچو» صدایش می‌کردند، و این لقبی است که معنای آن «گوش بربیده» است. چابک و استوار قدم بر می‌داشت. یک چراغ نفتری در دست داشت و همان‌طور که پیش می‌رفت آن را به این سوی و آنسو می‌چرخاند. اول فکر کردم که همین‌طوری چراغ را حرکت می‌دهد، ولی بعد فهمیدم که منظورش از تکان دادن چراغ نشان دادن مانع یا گذری

سخت در جاده است. بیش از یک ساعت راه رفتیم. زنها یکرین ور می‌زدند و کاهگاه خنده ملایمی می‌کردند. دونخوان و پیرمرد دیگر در جلو صف بودند و من آخرین نفر بودم. چشم به جاده دوخته بودم و معنی می‌کردم پیش پایم را ببینم.

از زمانی که من و دونخوان برای آخرین بار شبانه در تپه‌ها قدم زده بودیم چهار سالی می‌گذشت، و من چابکی بدنم را به مقدار زیادی از دست داده بودم. پی در پی سکندری می‌خوردم و پایم ناخواسته به قلوه منگهای کوچک می‌خورد. زانوانم خشک شده بود، و وقتی به نقطه بلندی می‌رسیدم مثل اینکه جاده زیر پایم بالا می‌آمد، و هر وقت به نقطه پستی پا می‌گذاشتیم جاده زیر پایم فرو می‌رفت. پرس و صداترین فرد گروه در راه رفتن بودم، و همین مرا ناخواسته به صورت دلتنک گروه درآورده بود. هر بار که سکندری می‌خوردم کسی از میان جمع می‌گفت «پایا» و دیگران می‌خندیدند. یک جا، منگی که از زیر پای من در رفت به پاشنه پای ذنی خورد، و او با صدای بلند و برای خنده دیگران گفت: «یه شمع به این بیچاره بدین!» اما خفت بزرگ در آن عنکام بود که پایم لغزید و برای اینکه نیفتم خودم را روی آدمی انداختم که در جلوه بود. با فشار تنم تعادل خود را کمابیش از دست داد و بعد نعره‌ای زد که هیچ مناسب نداشت. همه آنچنان به خنده افتادند که تمام گروه بناکزیر برای مدتی از رفتن باز ماند.

در یک لحظه خاص، مردی که پیشاپیش گروه بود چراغش را بتندی بالا و پایین برداشت. چنین می‌نمود که این علامت رسیدن ما به مقصد است. پرهیب تارخانه‌ای کوتاه به فاصله‌ای کم در سمت راستم بود. هر کس از افراد گروه به مویی رفت و من دنبال دونخوان می‌گشتم. در آن تاریکی پیدا کردن او دشوار بود. پیش از آنکه او را بر تخته منگی نشسته ببینم چندبار با من و صدا سکندری خوردم.

دوباره به من گفت که وظیفه‌ام آوردن آب برای کسانی است که در میتوت شرکت می‌کنند. مالهای پیش آیین کار را به من آموخته بود. همه جزئیاتش را به یاد داشتم، اما اصرار داشت که یاد و خاطره‌ام را زنده کند؛ و از این‌رو بار دیگر به من نشان داد که چگونه این کار را انجام دهم.

پس از آن به پشت خانه رفتیم، جایی که همه مردان جمع شده و آتشی به پا کرده بودند. در پنج متری آتش، فضای باز بود که با حسیر

نرش شده بود. اول کسی که بر یک تخته حصیر نشست موجو بود، یعنی همان مردی که ما را تا آنجا راهنمایی کرده بود. متوجه شدم که لبۀ بالای کوش چپش افتاده است، و همین شان نزول لقبش بود. دونسیلویو در سمت راست و دونخوان در سمت چپش نشست. موجو رو به آتش نشسته بود. مرد جوانی به طرفش رفت و مبدی از پیوت در برابر شنهاد و مپس بین او و دونسیلویو پر زمین نشست. آنگاه جوان دیگری که دو مبد کوچک در دست داشت مبدها را در کنار مبد پیوت گذاشت و بین موجو و دونخوان به زمین نشست. بعد دو مرد جوان دیگر پیش رفتند و یکی در کنار دونسیلویو و دیگری در کنار دونخوان نشست. و حلقه‌ای از هشت نفر تشکیل شد. زنها در داخل خانه ماندند. دو مرد جوان مأمور برآفرودختن آتش در تمام طول شب بودند، و من و یک جوانک مأمور نگهداری آبی بودیم که باید پس از آبینی که تمام شب ادامه داشت به اهل حلقة می‌دادیم. من و جوانک کنار تخته سنگی نشستیم. آتش و غرف آب به فاصله‌ای یکه‌مان از حلقة شرکت‌کنندگان روبروی هم قرار داشتند.

موجو، رهبر گروه، آواز پیوت خود را خواند. چشمانش بسته بود و بدنش بالا و پایین می‌شد. آواز بلندی بود. نفهمیدم به چه زبانی می‌خواند. پس از او، یکایک و به نوبت، آواز پیوت خود را خواندند. به نظر نمی‌رسید که آنها نظم و ترتیب از پیش نهاده‌ای را به کار گیرند. گویی هر وقت میل به آواز داشتند آواز می‌خواندند. بعد از آن، موجو مبد پیوت را به دست گرفت و دو حبه برداشت و دوباره مبد را در مرکز حلقة گذاشت. دونسیلویو نفر بعدی بود که چنین کرد و دونخوان نفر بعد از او. چهار مرد جوان هم، که به نظر نمی‌رسید واحد جداگانه‌ای هستند، نفری دو حبه برداشتند، و در این کار حرکت مبد در جهت عکس عقربه‌های ساعت بود.

هر یک از اهل حلقة چهار بار پی در پی آواز خواند و دو حبه پیوت خورد. بعد از آن، دو مبد دیگر را که در یکی میوه خشک بود و در دیگری گوشت خشک شده دست بدست گردند.

در تمام طول شب این دور را چندبار از سرگرفتند، ولی با این حال نتوانستم در حرکات آنها نظمی پیدا کنم که در پنهان از آن پیروی کنند. با یکدیگر حرفی نزدند و چنین می‌نمود که بیشتر با خود و در خود هستند. حتی برای یک بار هم که شده هیچ‌یک از آنها را ندیدم که به آنچه دیگری می‌کند توجه داشته باشد.

پیش از مطلع آنتاب از جا بروخاستند و من و آن جوانک به آنها آب دادیم. پس از آن، برای آشنایی شدن به محل در اطراف خانه قدم زدم. خانه جز کلبه‌ای یک‌اتاقه نبود؛ ساختمانی کوتاه و ویرانه با مقن کادکلی. منظره دور و بسیار بختی بیرحم بود. کلبه در دشتی ناهموار و پوشیده از گیاهان گوناگون قرار داشت. انواع بوته‌ها و کاکتوسها با هم روییده بودند، ولی درختی در بین نبود. خوش نداشتم که از خانه دور شوم.

زنها پیش از ظهر از خانه رفتند. مردها در سکوت کامل در فضای دور و بزرگ خانه لولیدند. حوالی ظهر همگی به همان ترتیب شب پیش روی زمین نشستیم. مبدی از تکه‌های گوشت خشکانده به قطع و اندازه جبه‌های پیوست دست بدست شد. بعضی از مردان سرود پیوست خود را خواندند. حدود یک ساعت بعد همگی به پا خامستند و هر یک در جهتی به راه افتاد. زنها ظرفی از آتش‌جو برای نگهدارندگان آب و آتش‌کذاشته بودند. کسی از آن را خوردم و بیشتر بعد از ظهر را خوابیدم.

در شامگاه دو مرد جوانی که منور آتش بودند آتشی دیگر برآمدند و دور پیوست خوری دوباره آغاز شد. کم و بیش همان نظم و ترتیب شب پیش رعایت شد و مراسم در سپیده صبح به پایان رسید.

تمام طول شب در این تلاش بودم که کوچکترین حرکت هر یک از هفت نفر اهل حلقه را بدقت مشاهده و یادداشت کنم، به این امید که بتوانم کوچکترین نشانی از یک نظام قابل درک را کشف کنم که حاکم بر ارتباط زبانی یا غیرزبانی بین آنها باشد. اما در حرکات آنها چیزی نبود که فاش‌کننده یک نظام پنهان باشد.

عصر همان روز دور دیگری از پیوست خوری از مرگرفته شد. صبح روز بعد پرایم مسلم شد که در کشف قرینه‌هایی که دال بر وجود رهبر و راهنمایی پنهان باشد یا صورتی از ارتباط نهانی در بین اهل حلقه را فاش سازد و یا کوچکترین رد پایی از نظام همدلی و توافق آنها را به دست دهد شکست کامل خورده‌ام. بقیه روز را تنها نشستم و گوشتیدم به یادداشت‌های خود سر و سامانی دهم.

وقتی که اهل حلقه برای چهارمین شب پیاپی دور هم آمدند، کم و بیش می‌دانستم که این آخرین مجلس آنان است. کسی در این باره چیزی به من نگفته بود، و با این حال می‌دانستم که فردا این حلقه از هم می‌پاشد. کنار ظرف آب نشستم، و بقیه افراد نیز به همان ترتیبی که دیگر جا افتاده

بود در محل خود قرار گرفته.

ملوک هفت مرد اهل حلقه درست همان بود که شباهی پیش دیده بودم. همچون گذشته معدوب حرکات آنها شدم. می خواستم از هرچه می کنند یادداشت بردارم: از هر حرکت، هر اشاره لفظی، و هر ادا و اطواری.

در لحظه‌ای خاص صدای وزوزی به گوشم خورد؛ وزوزی معمولی بود و به آن توجهی نکردم. صدای وزوز بلندتر شد، ولی هنوز در گستره حواس جسمانی و عادی من بود. به خاطر می‌پردم که توجه خود را هم به مردان بدارم و هم به وزوزی که می‌شنوم. آنگاه، در یک آن چهره مردان اهل حلقه به نظرم روشن‌تر آمد، چنانکه گویی چراضی افروخته باشدند. اما آنچه می‌دیدم مثل نور یک چراغ برقی یا چراغ نفتی و یا بازتاب آتش بر چهره آنها نبود؛ بیشتر به تلالز رنگین‌کمان می‌مانست با درخششی سرخ فام که گرچه بسیار لطیف بود، اما می‌شد آن را از جایی که نشسته بودم دید. صدای وزوز بلندتر شد. به جوانکی که با من بود نگاه کردم، به خواب خوشی فرو رفته بود.

در این هنگام درخشش سرخ فام چشمگیرتر شد. به دونخوان نگاه کردم؛ چشمانش بسته بود. چشمان دونمیلیویو و موچو هم بسته بود. نتوانستم چشمها چهار مرد جوان را ببینم، زیرا دوتا از آنها به جلو خم شده بودند و دو نفر دیگر پشتشان به من بود.

بیش از پیش به ملازمت پرداختم. هنوز برایم محقق نشده بود که برآستن صدای وزوزی را می‌شنوم و تابش سرخ فام را بر فراز مردان حلقه در گردش می‌بینم. پس از لحظه‌ای متوجه شدم که نور لطیف سرخ فام و صدای وزوز بسیار پیوسته و پا بر جاست. لحظه‌ای سرشار از حیرت داشتم و آنگاه فکری به خاطرلم رمید، فکری که نه با آنچه شاهدش بودم کمترین ارتباصلی داشت و نه با هدفی که در من داشتم و به خاطرش در آنجا بودم. به یاد چیزی افتادم که یک بار مادرم در کودکی به من گفته بود. فکری که در من داشتم انحرافی و بسیار بیجا بود. گوشیدم که از چنگش رها شوم و دوباره خود را به مراقبت پیگیرانه‌ام مشغول سازم، اما نتوانستم. دوباره آن فکر از خاطرلم گذشت؛ این بار قوی‌تر و اغواگر بود. آنگاه بروشنی صدای مادرم را شنیدم که من به نام می‌خواند. صدای دم پاییم‌ایش که به زمین کشیده می‌شد و می‌پس صدای خنده‌اش به گوشم خورد. رو برگرداندم که او را ببینم. پنداشتم که می‌خواهم به کمک نوعی

و هم یا خیال مفری در زمان کنم و می‌روم که اورا ببینم، اما فقط جوانکی را دیدم که در کنارم خوابیده بود. دیدار جوانک تکانم داد و لحظه‌ای کوتاه احسام سبکباری و آرامش کرد.

بار دیگر به گروه مردان نظر انداختم. از جای خود جنب نخورد بودند. باری، اما آن درخشش رخت برسته بود و نیز وزوزی که در گوشم بود. احسام رهایی کردم. پنداشتم که توهم شنیدن صدای مادرم از میان رفته است. چه قدر صدایش زنده و روشن بود. بارها به خود گشتم که چگونه این صدا برای لحظه‌ای مرا به دام انداخت. به طور گنجی متوجه شدم که دونخوان مرا نگاه می‌کند. اما این موضوع برایم اهمیتی نداشت. این خاطره صدای مادرم که مرا به نام می‌خواند بود که از خود بینودم می‌کرد. نومیدانه گوشیدم که به چیز دیگری فکر کنم، اما در همان حال بار دیگر صدای مادرم را شنیدم، چنان روشن که گویی پشت سرم ایستاده است. نام را بر زبان آورد. سرعت برگشتم، اما آنچه دیدم پرهیب تار کلبه و بوته‌های فراموشی آن بود.

شنیدن نام دلهره سختی به دنبال داشت. ناخواسته نالیدم. احسام سرما و تنها بسیار کردم و به گریه افتادم. در آن لحظه این احسام را داشتم که نیازمند کسی هستم تا از من پرستاری کند. سرم را چرخاندم که نظری به دونخوان بیندازم؛ به من خیره شده بود. چون نمی‌خواستم او را ببینم چشم‌انم را بستم. و آنگاه مادرم را دیدم. خود مادرم بود، و نه فکر مادرم آن‌طور که معمولاً به او فکر می‌کنم. تصویر و تصوری روشن از او بود که در کنارم ایستاده بود. احسام در ماندگی کردم. می‌لرزیدم و میل فرار داشتم. رؤیای مادرم بیش از اندازه مزاحم و دور از هدفی بود که از شرکت در مجلس پیوت داشتم. اما ظاهراً راه فرار آکامانه‌ای از آن رؤیا وجود نداشت. شاید اگر می‌خواستم این رؤیا را معو و نابود سازم همین بس بود که چشم‌انم را باز کنم، ولی به جای این کار به بررسی جزئیات آن پرداختم. این بررسی چیزی بیش از نگاه کردن به او بود؛ نگرشی بود از سر و سوام و ارزیابی. حالت بسیار فریبی به من دست داد و ناگهان بار سهمناک هشق مادرم را، چون نیرویی از خارج، احسام کردم. وقتی نام خود را شنیدم بند از بندم گستت و خاطره مادرم مسا سرشار از غم و اندوه کرد، اما با وراندازکردن او دریافتیم که هرگز دوستش نداشته‌ام. و این تشخیص تکان‌دهنده بود. صور خیال و افکار گوناگون چون بهمن به من مبعوم آوردند. در این بین رؤیای مادرم محو

و نابود شده بود و دیگر برایم اهمیتی نداشت. به آنچه هم که سردان سرخپوست انعام می‌دادند دیگر علاقه‌ای نداشت. در حقیقت میتوت را فراموش کرده بودم. غرق در یک رشته افکار عجیب و غریب بودم؛ عجیب و غریب از آن رو که چیزی بیش از فکر محض بودند – واحدهای کاملی از احسام بودند حاکی از یقینهای عاطفی و امارات بی‌چون و چرایی در باب ماهیت رابطه من و مادرم.

در یک لحظه خاص این افکار غیرعادی بازایستادند. دیدم که سیلان و نیز کیفیت خود را به عنوان واحدهای کامل حسی از دمت داده‌اند، و شروع به اندیشیدن درباره دیگری کردم. حواسم پریشان بود. به فکر دیگر بستگان نزدیکم در خانواده افتادم، اما نقش خیالی از آنها با فکر من همان نمی‌شد. به دونخوان نکاه کردم. بلند شده بود؛ دیگران نیز بلند شده بودند؛ همگی به سوی ظرف آب آمدند. خودم را کنارکشیدم و با آرنج به پهلوی جوانک زدم که هنوز خواب بود.

همین که دونخوان سوار اتومبیل شد، واقعه حیرت‌انگیز رؤیایم را برایش حکایت کردم. فشن غش خندید و گفت که این دیدار یک عذالت است، علامتی به اهمیت اولین تجربه‌ام با مسکالیتو. به یاد آوردم که دونخوان واکنشهای منا در نخستین باری که پیوت خورده بودم به علامتی بسیار مهم تعبیر کرده بود، و در واقع به سبب همین علامت بود که بر آن شد تا معرفت خود را به من بیاموزد.

دونخوان گفت که در مراسم میتوت شب گذشته، مسکالیتو چنان آشکار برفراز سرم پرپر زده است که همه مجبور شده‌اند به سوی من بروگردند، و زمانی که به او نظر انداختم به همین دلیل به من خیره شده بود.

من خواستم تعبیر او را از رؤیایی که داشتم بدانم، اما او نمی‌خواست در این باره حرف بزند. گفت آنچه در این میان تجربه کرده‌ام، در قیاس با علامت، چرت و پرت است.

دونخوان به گفتار خود درباره مسکالیتو که برفراز سرم چرخیده است و اینکه همه آن را دیده‌اند ادامه داد و گفت:

«خیلی مهم بود. من از این بهتر علامتی سراغ ندارم.»
مسیئ افکار من و دونخوان آشکارا از هم جدا بود. او به اهمیت حوادثی دلبرستگی داشت که از آنها به عنوان علامت تعبیر می‌کرد، و من در

و موسسه جزئیات رؤیایی بودم که شب پیش داشتم. پس گفتم:
«برای من علامت مهم نیست. من می‌خواهم بدآنم چه بر سرم آمد..»
مثل اینکه ناراحت شده باشد چهره درهم کشید و برای لحظه‌ای
عبوس و خاموش ماند. آنگاه به من نگاه کرد و بالعنه پرقدرت گفت تنها
مسئله مهم این است که مسکالیتو با من خیلی مهربان بوده است، و مرا
غرق در پرتو خود کرده است و به من درسی داده است بی‌هیچ تلاشی از
سوی من، جز همان در دور و بر پلکیدنم.

در چهارم سپتامبر ۱۹۶۸ برای ملاقات با دونخوان به سونورا رفتم، و بنابه خواهش او در دیدار پیشین بین راه در شهر هرمولیو توقف کردم تا برایش نوعی تکیلای خانگی به نام باکانورا بخرم. خواهش او به نظرم خیلی غریب آمده بود، زیرا می‌دانستم که اهل مشروب نیست. با این همه، چهار بطر خریدم و درون جعبه‌ای از چیزهای دیگر گذاشتم که برای او می‌بردم. وقتی جعبه را باز کرد بخنده گفت:

«چرا چهار بطر، از تو خواهش کرده، بودم یک بطر بخوی. لابد فکر کردن که باکانورا را برای خودم می‌خواهم، ولی برای نوهام لوچیو است، و تو باید آن را چون هدیه‌ای شخصی و از طرف خودت به او بدهی.»

نوه دونخوان را دو مان پیش دیده بسودم. در آن هنگام بیست و هشت ساله بود. قامتی بسیار بلند در حدود دو متر داشت و، با توجه به سیزان درآمدش و در مقایسه با اطرافیان خود، همیشه به نوع چشمگیری خوشلبان بود. در حالی که بیشتر یاکی‌ها پیراهن خاکی، شلوار لویس، کلاه حصیری، و صندل ساخت مکزیک به نام کواراچس می‌پوشیدند، لبان لوچیو ترکیبی بود از یک کت سیاه چرمی‌گران قیمت با حاشیه منجوق دوزی شده از فیروزه، کلاه تکزاسی، و یک جفت چکمه که با دست تزیین شده بود و حروف اول نام او را بر خود داشت.

لوچیو از گرفتن بطرهای مشروب خوشحال شد و، ظاهرا به قصد آنکه پنهانشان کند، بسی درنگ آنها را به داخل خانه برد. دونخوان فی البداءه طغنه زد که درست نیست آدم مشروب را ذخیره کند و تنها بنوشد. لوچیو گفت که واقعاً قصد ذخیره کردن نداشته، بلکه آنها را در کناری گذاشته تا شبی از دوستانش دعوت کند که با هم بنوشنند.

در آن شب موعود حوالی ساعت هفت به خانه لوچیو رفتم. هوا تاریک بود. پرهیب تار دو نفر را دیدم که زیر یک درخت ایستاده بودند. لوچیو و یکی از دوستانش بود که انتظارم را می‌کشیدند؛ و با نور یک چراغ فتوه مرا به درون خانه راهنمایی کردند.

خانه لوچیو کلبه‌ای دو-اتاقه و سمت از چوب و گل بود، با گف خاکی. حدود شش متری درازا داشت و به کمک تیرچه‌های نازکی از چوب نزخت مسکیت مرپا ایستاده بود. مثل دیگر خانه‌های مردم یاکی، سقف این خانه نیز صاف و کاهمگلی بود و کپری به پهنای سه متر در درگاه آن قرار داشت. این‌گونه کپر در واقع مایبانی است که قسمت جلو خانه را می‌پوشاند. سقف آن کاهمگلی نیست، بلکه پوشیده از شاخه‌های شل و وابی است که هم به مقدار کافی مایه می‌گسترانند و هم نسبت خنک را باحتی از درون خود جاری می‌سازند.

همین که وارد خانه شدم ضبط صوت خود را که در کیفم بود روزن کردم. لوچیو را به دوستانش معرفی کرد. با دونخوان روی هم رفته هشت مرد در خانه بودند. همه در وسط اتاق زیر نور خیره‌کننده یک چراغ زنبوری که از تیری آویزان بود نشسته بودند. دونخوان روی یک سعبه نشسته بود. من روی او در انتهای یک نیمکت دو متری نشستم که در واقع تیر کلفتی بود مینخ شده بر دو پایه کاشته در زمین.

دونخوان کلامش را کنار من روی زمین گذاشته بود. نوز چراغ زنبوری درخشش بیشتری به موی سفید و کوتاه او می‌داد. به صورتش نگاه کردم. نور چراغ گودی چین و چروک گردن و پیشانیش با بیشتر می‌گرد و او را پیرتر و تیره‌تر جلوه می‌داد.

به دیگران نگاه کردم. زیر نور سبز فام چراغ زنبوری همگی پیر و خسته می‌نمودند.

لوچیو با صدای بلند و به زبان اسپانیولی خطاب به همه گفت می‌خواهیم یک بطری باکانورا بنویسیم که من از هر موسیلو برایش آورده‌ام. بعد به اتاق دیگر رفت و یک بطری آورد و مرض را باز کرد و همراه با یک جام کوچک حلیبی به دست من داد. اندکی در جام ریختم و نوشیدم. باکانورا را خوشبوتر و منگین‌تر و قوی‌تر از تکیلای معمولی یافتیم. مرا به سرفه انداخت. بطری را رد کردم و هر کس برای خود کسر ریخت و خورد — مگر دونخوان که بطری را گرفت و پیش روی لوچیو گذاشت که در انتهای صفحه نشسته بود.

همه از طعم خوش مشروب تعریف کردند و بدون استشنا پذیرفتند
که این بطری بیشتر از کوهستانهای بلند چیهوا آمده است.
بطری یک دور دیگر چو خید. مردان لبها خود را لیسیدند و گفته-
های ستایش آمیزشان را از سرگرفتند و به بعث داغی درباره فرق ناخشن
تکیلای منطقه گوادالاخارا و تکیلای مخصوص منطقه کوهستانی چیهوا آمده
پرداختن.

دونخوان در دومین دور گردش بطری نیز از آن نتوشید و من هم
 فقط لبی تر کردم، ولی دیگران جام خود را لبالب کردند. بطری یک دور
 دیگر هم چرخید و تمام شد. دونخوان گفت:
 «لوچیو، بطرهای دیگر را بیاور.»

لوچیو دودل بود و دون خوان صاف و پوستکنده برای دیگران
 شرح داد که من چهار بطر مشروب برای لوچیو آورده‌ام.
 بنیگنو، مرد جوانی که هم من و مال لوچیو بود، به کیف من که
 پشت سرم گذاشته بودم و چندان پیدا نبود نگاهی انداخت و پرسید که
 مگر من بازاریاب تکیلا هستم. دونخوان جواب داد که نه من اینکاره نیستم
 و برای این به سونورا آمده‌ام که او را ببینم، و افزود:

«کارلومن درباره سکالیتو مطالعه می‌کند و من هم معلم او هستم.»
 همگی به من نظر انداختند و مژدبانه لبخند زدند. باخته، هیزم‌شکن
 ریزاندام و لاگری که سیمایی باهوش داشت، لحظه‌ای چشم به من دوخت و
 می‌پرسید که دکاندار محل را متهم به جاسوسی برای یک شرکت امریکایی
 کرده است که به قصد استخراج معادن در سرزمین یاکی نقشه می‌چیند.
 همگی چنان واکنشی از خود نشان دادند که گویی از نسبت دادن چنین
 اتهامی به من اوقداشان تلغی شده است، و بدون استشنا به دکاندار مکریکی،
 یا به قول یاکی‌ها یوروی، بد و بیراه گفتند.

لوچیو به اتاق دیگر رفت و با یک بطر باکاتورای دیگر برگشت.
 سرش را گشود، مقدار زیادی برای خود ریخت، و می‌پرسد آن را به دیگران
 زد کرد. گفتگو به امکان ورود شرکت امریکایی به سونورا و آثار احتمالی
 این امر بر زندگی یاکی‌ها کشیده شد. بطری به لوچیو رسید. سر دستش
 گرفت و وراندازش کرد تا ببیند چقدر از مشروب باقی مانده است.
 دونخوان در گوشم گفت:

«بگو که نگران نباشد. به او بگو بار دیگر که به اینجا می‌آیی
 بیشتر از این برایش خواهی آورد.»

به طرف لوچیو خم شدم و به او اطمینان دادم که قصد دارم در سفر
بعدی دست‌کم شش بطر برایش بیاورم.
در یک هشتم به هم زدن موضوع بحث عوض شد، و دونخوان رو به
من کرد و گفت:

«چرا از دیدارهای خودت با مسکالیتو برای بچه‌ها حرف نمی‌زنی؟
فکر می‌کنم آن موضوع خیلی جالب‌تر از این بحث خسته‌کننده باشد که اگر
شرکتهای امریکایی به سونورا بیایند چه خواهد شد.»

لوچیو با کنجکاوی پرسید:

«منتظر از مسکالیتو همان‌پیوت است با بازرگ؟» دونخوان پسردی
جواب داد:

«برای بعضی‌ها بله، اما من بهتر می‌دانم که آن را مسکالیتو بخوانم.
یکی از مهمانان به نام گنارو که مردی میانسال و درشت‌اندام بود
گفت:

«آن لعنتی آدم را دیوانه می‌کند.» دونخوان به آرامی جواب داد:
«به نظر من احمقانه است که بگوییم مسکالیتو دیوانگی می‌آورد.
اگر این‌طور بود اکنون کارلوس به جای اینکه اینجا باشد و با شما صحبت
کند بایست در تیمارستان می‌بود. او مسکالیتو را امتحان کرده و می‌بینید
که حالش خوب است.»

باختا لبغندی زد و با شرسرویی گفت: «از کجا معلوم؟» و همه
زدند زیر خنده. دونخوان گفت:

«پس من چی؟ من تقریباً همه عمرم را با مسکالیتو سر و کار
داشتام و هرگز به من آزاری نرسانده است.»
کسی نخنجدید، اما معلوم بود که هیچ‌کس او را جدی نمی‌گیرد. دون
خوان ادامه داد:

«اما همان‌طور که گفتی، درست است که مسکالیتو آدم را دیوانه
می‌کند، ولی این فقط وقتی است که کسی بدون آنکه بداند چه می‌کند
به طرفش برود.»

اسکوئره، پیرمردی که همسن و مال دونخوان به نظر می‌رسید، در
حالی که مرش را تکان می‌داد و آرام می‌خنجدید پرسید:

«منتظرت از دانستن چیست، خوان؟ دفعه قبل هم که تو را دیدم
همین را می‌گفتی.» گنارو دنباله حرف را گرفت که:

«آدسه با خوردن پیوت براستی دیوانه می‌شوند. من سرخپوشتهای

هونیچوول را در این حال دیده‌ام. حرکاتی می‌کنند که گویی به مرض هاری دوچارند. کف به دهن می‌آورند، قی می‌کنند، و به همه جا می‌شانند. آدم از خوردن این کثافت صرع می‌گیرد. این مطلب را یک وقت آقای سالام، مهندس دولت، به من گفت. و می‌دانی که صرع برای همه هر با آدم می‌ماند.» باخثاً خیلی محکم افزود:

«آدم صرعی از حیوان هم بدت‌تر است.» دونخوان گفت:

«گنارو، تو فقط همان چیزی را از سرخپستان هونیچوول دیدی که می‌خواستی ببینی. بی‌گمان تو هرگز به خودت زحمت ندادی که از آنها پیرمی و دریابی که آشنایی با سکالیتو چگونه است. تا آنجا که من می‌دانم مسکالیتو هرگز کسی را دوچار صرع نکرده است. مهندس دولت یک‌نفر یوری است و شک دارم که یک یوری چیزی درباره مسکالیتو بداند. بدون شک تو باور نداری که هزاران فردی که مسکالیتو را می‌شناورند همگی دیوانه‌اند، داری؟» گنارو جواب داد:

«باشه دیوانه یا چیزی شبیه به آن باشند که آنچنان کارهایی بکنند.»

دونخوان پرسیه:

«ولی اگر این‌همه آدم دیوانه باشند پس چه کسی کارشان را انجام می‌دهد؟ و چطور قادر به ادامه حیات خواهند بود؟» اسکوئره گفت:

«ماکاریو که واژ آن طرف،» – یعنی امریکا – می‌آید به من گفت که هر کس پیوت بنورد همه هر گرفتارش می‌شود.» دونخوان جواب داد:
«اگر ماکاریو گفته دروغ گفته، من اطمینان دارم که چیزی حالیش نیست.» بنیگنو گفت: «واقعاً که خیلی دروغ می‌گوید.» و من پرسیدم:
«ماکاریو کیست؟» لوقچیو جواب داد:

«یک سرخپست قبیله‌یاکی که در اینجا زندگی می‌کند. خودش می‌گوید که از اهالی اریزونامت و زمان جنگ در اروپا بوده. خیلی قصه می‌باشد.» بنیگنو افزود:

«مدھی است که سرهنگ بوده.»

همه خنده‌یدند و سیر گفتگو برای مدتی به قصه‌های باوز نکردندی ماکاریو افتاد، اما دونخوان دوباره به موضوع مسکالیتو برگشت.

«اگر همه می‌دانید که ماکاریو در غمک است، پس چطور می‌توانید وقتی که از مسکالیتو صحبت می‌کند حرفهایش را باور کنید؟»
لوچیو، که گویی می‌کوشید با ادا کردن کلمه پیوت طمنه‌ای بزند،

پرسید:

«منظورت همان پیوت است پهربزرگ؟»
«بله، احمد!»

لعن دونخوان تنده و تیز بود. لوچیو خودش را جمع و جور کرد و برای یک لحظه حس کرد که همگی جا زده‌اند. آنگاه دونخوان لب به خنده کشود و با لعن ملایمی به حرف خود ادامه داد:

«شما حضرات نمی‌دانید که ماکاریو از آنچه درباره‌اش صعبت می‌کند چیزی نمی‌داند؟ شما نمی‌دانید که به جای حرف زدن راجع به مسکالیتو آدم باید نسبت به آن معرفت داشته باشد؟» اسکونره گفت:
«دوباره شروع شد! آخر این معرفت لعنی چیست؟ تو از ماکاریو بدتری. لااقل او آنچه در سر دارد بر زبان می‌آورد، حالا چه بداند چه نداند. سالمهاست که از تو می‌شنوم باید معرفت داشته باشیم. به چه چیز معرفت داشته باشیم؟» بنیگنو گفت:

«دونخوان مذهبی است که پیوت روح دارد.» باخنا افزود:
«من پیوت را درکشتر از دیدم. اما هرگز روح یا چیزی از این‌گونه را ندیده‌ام.» دونخوان توضیح داد:

«شاید مسکالیتو مثل روح باشد. ولی هرچه هست روشن نیست – مگر آنکه انسان نسبت به او معرفت داشته باشد. اسکونره از این می‌نالد که من سالمهاست همین را می‌گویم. بله، درست است. اما این کناء من نیست که شما نمی‌فهمید. باخنا می‌گوید که هر کس پیوت بخورد مثل حیوان می‌شود. ولی من این طور فکر نمی‌کنم. آنها که فکر می‌کنند بتر از حیوان‌اند بتر از حیوان زندگی می‌کنند. برای مثال همین نوهام که اینجا نشسته دائم کار می‌کند. بهتر است بگوییم که زندگی را برای کار می‌خواهد، مثل یک قاطر، و تنها کارش که مثل حیوان نیست مست کردن اوست.»

نه به خنده افتادند. ویکتور، جوانک پا به بلوغ، با صدایی بلندتر از صدای دیگران خندهید.

الیگیو، کشاورز جوان، تا این لحظه حتی یک کلمه بر زبان نیاورده بود. روی زمین طرف راست من نشسته بود و پشت به کیسه‌هایی از کود شیمیایی داده بود که برای مصون بودن از بازار در درون خانه روی هم انباشته بود. از دوستان دوران کودکی لوچیو بود. پر زود می‌نمود و اگرچه کوتاهتر از لوچیو بود، اما چار شانه‌تر از او بود و استخوان‌بندهای محکمتری داشت. به نظر می‌رسید که الیگیو به حرفهای دونخوان دل داده است.

باختا می خواست حرف تازه‌ای بزند، اما الیگیو حرفش را برد و گفت:
«به نظر من انسان به دنیا می‌آید که همه عمر کار بکند، درست مثل قاطر. پیوت به چه صورت این تقدیر را هوض می‌کند؟» دونخوان جواب داد:

«مسکالیتو همه‌چیز را دگرگون می‌کند، با این حال هنوز هم باید مثل همه کار بکنیم، مثل قاطرها. من از آن رو گفتم در مسکالیتو روح است که خود مسکالیتو مانند روحی است که موجب تغییراتی در انسان می‌شود. روحی که می‌توانیم آن را ببینیم و لمس کنیم؛ روحی که ما را، حتی گاهی خلاف اراده‌مان، دگرگون می‌سازد.» گنارو گفت:
«پیوت تو را حالی بعالی می‌کند و آن وقت البته باور می‌کنی که تغییر کرده‌ای، درست است؟»

الیگیو در سوال خود اصرار ورزید که «چطور ما را دگرگون می‌کند؟» و دونخوان گفت:
«راه درست زندگی را به ما می‌آموزد. کسانی را که نسبت به او سرفت دارند کمک و پشتیبانی می‌کند. این زندگی که شما حضرات در پیش گرفته‌اید اصلاً زندگی نیست. شما شادی حاصل از انجام کار از روی تأمل را نمی‌شناسید. شما پشتیبان نداریدا،» گنارو بتلخی گفت:
«یعنی چه؟ البته که داریم. خداوند ما عیسی مسیح، مادر ما مریم باکره، و باکره کوچک گوادالوپ، اینها حامیان ما نیستند؟» دونخوان سخنران گفت:

«چه حامیان خوبی! آیا آنها راه بهتر زیستن را به تو آموخته‌اند؟» گنارو اعتراض کرد که:

«آخر مردم به حروفهای آنها گوش نمی‌دهند، مردم فقط به حرف شیطان گوش می‌دهند.» دونخوان گفت:

«اگر پشتیبان راستینی بودند تو را مجبور می‌کردند که به حرفشان گوش دهی. اگر مسکالیتو پشتیبان تو شود چه بخواهی چه نخواهی باید به حرف او گوش دهی، چرا که می‌توانی او را ببینی؛ و باید به آنچه می‌گوید اعتمنا کنی. کاری می‌کند که با احترام به او نزدیک شوی، نه آن طور که برای تقرب به حامیان خود هادت کرده‌اید.» اسکونره پرسیده:
«منظورت چیست، دونخوان؟»

«منظورم این است که برای تقرب به حامیانتان یکی از شما باید ویولن بزن، و یک رقص باشه صورتک بگذارد و پاپیچ بپوشد و جفجه

به دست گیرد و برقصد، در حالی که بقیه مشروب می‌خورید. مثلاً تسو، هنیگنو، تو خود زمانی رفاقت بودی و بهتر می‌توانی در اینباره صحبت کنی.»

«نه، من این کار را رها کردم، کار دشواری است.» اسکوئره به ملعنه گفت:

«از لوچیو پرس، در عرض یک هفته رفاقت را ول کرد.»
همه، غیر از دونخوان، خندیدند. لوچیو، که ظاهراً ناراحت شده بود، لبخندی زد و دو جرعة بزرگ باکانورا قورت داد. دونخوان گفت:
«دشوار نیست، ابلهانه است. از والنچیوی رفاقت پرس که آیا از رقصیدن لذت می‌برد؟ نه، نمی‌برد. فقط به آن عادت کرده است؛ همین و بس. سالهای است که او را مشغول این کار می‌بینم، و هر بار که او را دیده‌ام همان حرکات قبلی را به طرز بدی تکرار کرده است. او فقط وقتی به شعرش می‌بالد که درباره‌اش صحبت می‌کند. عشق و علاقه‌ای به آن ندارد و به همین دلیل همه ساله همان حرکات قبلی را از سر می‌گیرد. آنچه در آغاز مایه بدی رقصش بود اکنون در او عجین شده است و دیگر نمی‌تواند آن عیوب را ببیند.» الیگیو گفت:

«به او یاد داده‌اند که این صور برقصد. من نیز در شهر سوریم رفاقت بودم و می‌دانم که باید همان‌طور رقصید که به آدم یاد می‌دهند.» اسکوئره گفت:

«به هر حال والنچیو بهترین رفاقت ما نیست، رفاقهای دیگری هم مستند. راجع به ساکاتکا چه می‌گویی؟» دونخوان عبوسانه جواب داد:
«ساکاتکا اهل معرفت است و هم‌شأن شما ابلهان نیست. او از آن‌رو می‌رقصد که رقص طلب و تمنای طبیعت است. آنچه می‌خواستم بگویم این است که شما چون رفاقت نیستید؛ ذوق لذت رقص را ندارید. شاید اگر رقصی خوب اجرا شود بعضی تان کیف کنید، اما خیلی از شما چندان چیزی از رقص نمی‌دانید، و از این‌رو آنچه از رقص حاصلتان می‌شود اندک لذتی بسیار آبکی است. و همین است که همه شما بیچاره‌ها عرق خور می‌شوند. نمونه‌اش همین نوه‌ام که اینجاست.» لوچیو به اعتراض گفت:

«بس کن، بابا بزرگ!» دونخوان ادامه داد:

«احمق و کامل نیست، اما غیر از عرق خوری چه می‌کند؟»
«کت چرمی می‌خرد.» – این جمله را گناه کفت و همه به قهقهه افتادند.

لوچیو باز مم باکانورا به حلق خود ریخت، و الیگیو پرسیده:
«و چطوری می شود با پیوت تغییرش داد؟» دونخوان گفت:
داگر لوچیو در جستجوی حامی باشد، زندگیش دگرگون خواهد شد.
درست نمی دانم چطور، ولی مطمئنم که این نخواهد بود.» الیگیو بتاکید
گفت:

«هرچه خوری را کنار می گذارد، نه؟»
«شاید کنار بگذارد. او برای اینکه از زندگی راضی باشد، گذشته
از تکیلا به چیز دیگری نیاز دارد. و این چیز، هرچه باشد، به دست حامی
فرام می شود.» الیگیو گفت:
«پس پیوت باید مزه خیلی خوبی داشته باشد.» دونخوان جواب داد:
«من چنین حرفی نزدم.» الیگیو گفت:
«پس آخر، آدم حسابی، تو چطور از پیوت لذت می بردی اگر مزه اش
خوب نیست؟» دونخوان جواب داد:
«کاری می کند که آدم از زندگی بیشتر لذت ببرد.» الیگیو پافشاری
کرد که:
«اگر مزه اش خوب نیست، چطور می تواند زندگی را برای ما
شیرین تر کند؟ این چه حرفی است؟» گنارو با قاطعیت گفت:
«چه حرفی است؟ حرف حسابی. پیوت دیوانهات می کند و طبعاً فکر
می کنی که حال خوشی در زندگی داری. سهم نیست که چه می کنی.»
همه به خنده افتدند، ولی دونخوان با خونسردی دنبال صحبت را
گرفت.

«اگر می دانستید که ما چه قدر کم می دانیم و هنوز چه چیز هاست که
باید بدانیم، آن وقت می فهمیدید که حرف من درست است. این مشروب
است که مردم را دیوانه می کند. این مشروب است که خیال را پریشان
می سازد. اما مسکالیتو همه چیز را شفاف می کند. کاری می کند که خیلی
عالی ببینید. خیلی خیلی عالی!»

لوچیو و بنیگنو نگاهی به هم انداختند و لبغندی زدند، گویی قصه
را پیشتر شنیده اند. گنارو و اسکوئره بی حوصلگی بیشتری از خود نشان
دادند و شروع به صحبت کردند. ویکتور با صدایی بلندتر از سر و صدای
دیگران خنده دید. تنها کسی که از خود ملاقه نشان می داد الیگیو بود که
پرسید:

«آخر پیوت چطوری این همه اثر دارد؟» دونخوان توضیح داد:

«پیش از هر چیز تو باید بخواهی که با او آشنا شوی، و این، به کمان من، مهمترین مرحله است. سپس باید در ملازمت او باشی، و پیش از آنکه دعوی شناخت او را داشته باشی لازم است که بارها با او دیدار کنی.» الیگیو پرسید:

«بعد چه می‌شود؟» کنارو وسط حرف پرید و گفت:
«از زمین می‌پری به پشت‌بام.»

اهل مجلس جملگی به قیقهه افتادند ولی دونخوان، بی‌آنکه تسلط خود را از دست بدهد، به حرفش ادامه داد:
«تو باید بدون ترس به او نزدیک شوی، و او خردخراشه بـ تو خواهد آموخت که چگونه بـ بـتر زندگی کـنـی.»
سکوتی طولانی برقرار شد. انگار همه خسته بودند. بطری تکيلا خالی بود. لوچیو، با اکراه آشکار، سر شیشه‌ای دیگر را گشود. الیگیو بشوخی پرسید:

«پیوت حامی کارلوس هم هست؟» دونخوان گفت:
«من چه می‌دانم. اینقدر هست که تا به حال مـه بـار پـیـوت خـورـده اـمـتـ. اـزـ خـودـشـ بـپـرسـ کـهـ بـرـایـتـ تـعـرـیـفـ کـنـدـ.»
همگی کنجهکاوـانـهـ درـ منـ نـگـرـیـسـتـنـدـ وـ الـیـگـیـوـ پـرـسـیدـ:
«وـاقـعـاـ پـیـوتـ خـورـدـیـ؟»
«بله، خوردم.»

انگار دونخوان اینبار بر اهل مجلس غالب آمده بود. آنها یـا عـلـاقـمـنـدـ بـهـ شـنـیدـنـ تـجـربـهـ منـ درـ اـینـ بـارـهـ بـوـدـنـدـ یـاـ آـنـقـدرـ اـدـبـ بـهـ خـرـجـ مـسـدـیـدـ کـهـ روـ درـ روـیـمـ نـغـنـدـنـدـ. لوـچـیـوـ پـرـسـیدـ:
«وـهـنـتـ نـسـوـخـتـ؟»

«چرا، مـزـهـ بـسـیـارـ گـنـدـیـ هـمـ دـاشـتـ.» بنیگنو پـرـسـیدـ:
«پـسـ چـهـراـ خـورـدـیـ؟»
به تفصیل برایشان توضیع دادم که برای یک انسان غربی معرفت دونخوان در بـابـ پـیـوتـ دـلـفـرـیـبـ تـرـیـنـ چـیـزـیـ استـ کـهـ مـیـتوـانـ یـافتـ، وـ گـفـتمـ کـهـ آـنـچـهـ اوـ درـ بـارـهـ پـیـوتـ گـفـتهـ اـمـتـ حـقـیـقـتـ دـارـدـ، وـ هـرـ یـکـ اـزـ ماـ بـایـدـ خـودـشـ اـینـ حـقـیـقـتـ رـاـ مـعـکـ بـزـنـدـ.
دـیدـمـ کـهـ آـنـهاـ پـوـزـخـنـدـیـ زـیرـ لـبـ دـارـنـدـ؛ گـوـیـیـ کـهـ مـیـخـواـهـنـدـ درـ پـنـهـانـ مـرـاـ خـوارـ وـ سـبـکـ مـازـنـدـ. خـیـلـیـ نـارـاحـتـ شـدـمـ. بـهـ نـاشـیـگـرـیـ خـودـ درـ بـیـانـ آـنـچـهـ درـ ذـهـنـ دـاشـتـ آـکـاهـ بـودـمـ. کـمـیـ دـیـگـرـ صـعـبـتـ کـرـدـمـ، وـ لـیـ جـانـ کـلامـ رـاـ

از دست داده بودم و آنچه گفتم تکرار همان حرفهایی بود که پیش از من دونخوان زده بود.

دونخوان به کمک آمد، و با لعن اطمینان بخشی گفت:
و تو اول بار که به سراغ مسکالیتو رفتی بدنبال حامی نبودی، بودی؟
برایشان گفتم که من نمی‌دانستم مسکالیتو می‌تواند حامی آدم باشد
و آنچه مرا به سوی او برد تنها حس کنبعکاوی و علاقه دانری بود که به شناخت او داشتم.

دونخوان تاکید کرد که طلب و تمنای من در این راه مطلب و تمنایی پاک بوده است؛ و به همین دلیل، مسکالیتو تأثیری سودمند بر من داشته است. اما گنارو بتاکید گفت:

«ولی باعث شد که قی کسی و روی همه چیز بشاشی، نه؟»
به او گفتم که چرا، حقیقت آن است که چنین تأثیری نم بسر من داشته است. همه به احتیاط خنديدند. احسام کردم که بیش از پیش مرا تحقیر می‌کنند. انگار هیچ‌کدام علاقه‌ای به این بحث نداشتند. مگر الیگیو که به من خیره شده بود و پرسید:
«چه دیدی؟»

دونخوان از من خواست که تمامی تجربه خود یا، اگر نتوانم. جزئیات مهم آن را برایشان فاش نمایم. پس به شرح قدم بقدم آنچه ادراک کرده بودم و شکل این ادراکات پرداختم. وقتی صعبتمن تمام شد لوچیو مژه پراند گه:

«اگر پیوت چنین جانوری است پس چه بپتر که من هرگز نخورده‌ام.»
گنارو رو به باختا کرد و گفت:
«من هم همین را می‌کویم. آدم را دیوانه می‌کنم.» دونخوان از گنارو پرسید:

«می‌بینی که کارلوس دیوانه نیست. پس این را به چه حسابی می‌گذاری؟» گنارو حاضر جوابی کرد و گفت:
«از کجا معلوم که دیوانه نیست؟»

همه به خنده افتادند، حتی خود دونخوان. بنیگنو پرسید:
«وقت خوردن می‌ترسیدی؟»
«بله، خیلی.» الیگیو پرسید:

«پس چرا خوردی؟» لوچیو به جای من جواب داد:
«گفت که می‌خواست معرفت داشته باشد. فکر می‌کنم که کارلوس هم

می‌خواهد مثل پدر بزرگ من بشود. هر دو می‌گویند که می‌خواهند معرفت داشته باشند؛ اما، قدرت خدا، هیچ‌کس نمی‌داند که آنها به چه چیزی می‌خواهند معرفت داشته باشند.» دونخوان خطاب به الیکیو گفت:

«شرح این معرفت ممکن نیست، چرا که برای هر کس به گونه‌ای است. آنچه برای همه ما یکسان است این است که مسکالیتو رازهای خود را در خلوت برای هریک از ما آشکار می‌سازد. با آگاهی که از طرز فکر گنارو دارم به صلاحش نمی‌دانم که با مسکالیتو دیداری داشته باشد. با این حال، علی‌رغم آنچه گفتم و آنچه او احساس می‌کند، چه بسا که مسکالیتو تأثیری بغایت سودمند بر او داشته باشد. اما این نکته‌ای است که فقط خود او می‌تواند دریابد، و این دریافت همان معرفتی است که تا به حال درباره‌اش حرف زده‌ام.» دونخوان سپس پرخاست و گفت:
«وقت رفتن است، لوچیو مست است و ویکتور در خواب.»

دو روز بعد، در ششم سپتامبر، لوچیو، بنیگنو، و الیکیو به خانه محل زندگی من آمدند تا با هم به شکار برویم. در مدتی که مشغول نگارش یادداشت‌های خود بودم ساکت ماندند، و سپس بنیگنو به نشان آنکه می‌خواهد چیزی مهم بگوید خنده‌ای مؤدبانه کرد.

پس از سکوت ناخوشایند اولیه دوباره خنده‌ید و گفت:

«لوچیو می‌خواهد در حضور تو بگوید که پیوت خواهد خورد.» پرسیدم:

«واقعاً می‌خوری؟»

«بله، این که مهم نیست.»

بنیگنو از خنده ریسه رفت و گفت:

«لوچیو می‌گوید که اگر برایش یک موتورسیکلت بخری پیوت خواهد خورد.»

لوچیو و بنیگنو نگاهی به هم انداختند و به خنده افتادند، و سپس لوچیو پرسیده:

«ببهای یک موتورسیکلت در امریکا چند است؟» گفتم:

«شاید بشود به صد دلار خرید.» بنیگنو گفت:

«اینکه برای آنجا زیاد نیست، هست؟ خیلی راحت می‌توانی برایش بخری، نه؟» به لوچیو گفتم:

«خب، بگذار اول از پدر بزرگت بپرسم.» احتراص‌کنان جواب داد:

نه، نه، به او چیزی نگو. همه چیز را به هم می‌زند. خرافاتی است. از این گذشته خیلی پیر و پریشان‌خوان ام است و نمی‌داند که چه می‌کند.» بنیگنو افزود:

«زمانی یک جادوگر حسابی بود، واقعاً حسابی. مردم می‌گویند که بهترین بود. ولی به راه پیوت افتاد و از بین رفت. حالا هم خیلی پیر است.» لوچیو گفت:

«همین‌طور پشت سرهم درباره پیوت قصه می‌بافد.» بنیگنو گفت:
«پیوت فقط قصه است. برای اطلاعات ما یک بار آن را امتعان کردیم. لوچیو یک کیسه دست نخورده آن را از پدرش گرفت. شبی که می‌خواستیم به شهر برویم جوییدیم. پدرمک! دهنم را تاج قاج کرد. مزه‌اش مثل زهرمار بود!» پرسیدم:

«قوزتش دادید؟» لوچیو جواب داد:

«تفشن کردیم، و همه آن کیسه لعنی را دور انداختیم.»

برای هر دو این حادثه خنده‌دار بود. اما الیگیو در این بین حتی یک کلمه نگفت. مثل معمول کنار کشیده بود. حتی خنده هم نکرد. پرسیدم:
«الیگیو، تو هم دوست داری امتعان کنی؟»

«نه، من نه - حتی به بهای یک موتورسیکلت.»

لوچیو و بنیگنو این گفته را خیلی خنده‌دار یافتند و دوباره به قصه افتادند. الیگیو به حرفش ادامه داد:

«با این حال باید اعتراف کنم که دونخوان را به حیرت می‌اندازد.»
لوچیو با یقین کامل گفت:

«پدر بزرگم خیلی پیرتر از آن است که چیزی بداند.» و بنیگنو تکرار کرد:

«آره بابا، خیلی پیرتر از آن است.»

فکر کردم مقیده این دو مرد جوان درباره دونخوان کودکانه و بی‌اسامی است. احسام کردم این وظیفه من است که از شخصیت او دفاع کنم. پس به آنها گفتم که، بنابرای داوری من، دونخوان اکنون نیز، چون گذشته، جادوگری بزرگ است و بسا که بزرگترین جادوگران. و گفتم که من احسام می‌کنم رمزی در کار اوست، رمزی برآستی شگفت. از آنها خواستم به یاد داشته باشند که دونخوان بیش از هفتاد سال دارد و با این همه بتنها یک پرحرارت‌تر و نیرومندتر از همه ماست. از آنها خواستم خود این نکته را بیازمایند و بکوشند که اگر می‌توانند در پیاده روی

از دونخوان جلو بزنند. لوچیو با فرور گفت:

«هیچ کس نمی‌تواند از پدر بزرگم جلو بزنند، او یک برخو است.»
به یادشان آوردم که پیشتر گفته بودند او بسیار پیر و پریشان حواس
است، و اینکه آدم حواس پرت نمی‌داند که چه در اطرافش می‌گذرد و گفتم
که من بارها از هشیاری و حضور ذهن دونخوان در شگفت مانده‌ام.

بنیگنو با فرور گفت:

«هیچ کس نمی‌تواند از یک برخو جلو بزنند، حتی اگر پیر باشد.
اما می‌شود او را در خواب معاصره کرد. و این چیزی است که برس مردی
به نام چویکاس آمد. مردم از جادوگری شیطانیش به تنگ آمدند و او را
کشتنده.»

از آنها خواهش کردم که جزئیات این حادثه را برایم پگویند، اما
گفتند که این حادثه پیش از تولد آنها و یا زمانی رخ داده که هنوز بچه
بوده‌اند. الیکیو به گفته آنها افزود که مردم در نهان بر این باور بودند
که چویکاس چیزی جز یک آدم خل نبوده است، زیرا هیچ کس نمی‌تواند به
یک جادوگر واقعی آزاری برساند. کوشیدم که از آنها درباره باورشان
نسبت به جادوگران پرسش‌های بیشتری بکنم. اما انگار که علاقه چندانی
به این موضوع نداشتند – بویژه آنکه در شور و شوق شروع تیراندازی با
تنگ کالیبر ۲۲، که من آورده بودم، می‌سوختند.

تمام مدتی که رو به سوی پنهان انبوهی از بوتهای گز به پیش
می‌رفتیم همه ساکت بودیم؛ میس الیکیو، که پیشاپیش ما حرکت می‌کرد،
به طرف من برگشت و گفت:

«شاید این ما هستیم که دیوانه‌ایم. شاید حق با دونخوان باشد.

ببین که چگونه زندگی می‌کنیم.»

لوچیو و بنیگنو احتراس کردند و من کوشیدم که میانجیگری کنم.
دلم با الیکیو بود و به آنها گفتم که من خود این احسان را داشتم که،
باری، راه زندگیم به نحوی فلطف بوده است. بنیگنو گفت این بی‌انصافی
است که تو از زندگیت بنالی، چرا که هم پسول و هم یک اتومبیل داری.
بی‌درنگ جواب دادم خیلی راحت می‌توانم بگویم که زندگی آنها بهتر
از من است، زیرا هر کدام قطعه زمینی از خود دارند. ممکن است با هم جواب
دادند که مالک زمینشان بانک فدرال است. به آنها گفتم که من نیز مالک
اتومبیل نیستم و بانکی در کالیفرنیا صاحب آن است، و افزودم که
زندگی من با زندگی آنها تفاوت دارد، ولی بهتر از زندگی آنها نیست.

در این هنگام در انبوه بوده‌ها بودیم.
گوزن یا گراز وحشی ندیدیم، ولی سه خرگوش نر شکار کردیم.
در برگشت، در خانه لوچیو ماندیم، و او خبر داد که زنش می‌خواهد
ملاس کباب خرگوش بپزد. بنیگنو به فروشگاه رفت که یک بطر تکیلا بخرد
و برای ما هم سودا بیاورد. وقتی برگشت دونخوان با او بود. لوچیو به
خنده پرسید:

«پدر بزرگم را در حال خرید آبجو در فروشگاه پیدا کردی؟» دون
خوان گفت:

«من به این مجلس انس دعوت نشده‌ام. فقط آمده‌ام که از کارلوس
پرسم آیا به هرمومیلو می‌رود یا نه..»
به او گفتم که قصد دارم فردا حرکت کنم. و همان‌طور که ما صحبت
می‌کردیم بنیگنو شیشه‌های سودا را تقسیم کرد. الیگیو بطر خودش را به
دونخوان داد؛ و از آنجا که بین یاکی‌ها رد احسان – حتی به صورت
تعارف – کمال بی‌تر بیستی است، دونخوان به آرامی آن را گرفت. من بطر
خود را به الیگیو دادم، و او ناگزیر از قبول آن بود. پس بنیگنو بطر خود
را در عوض به من داد. اما لوچیو که بی‌شک این رسم خوش یاکی را به
چشم دیده بود، در این فاصله تمام سودای خودش را من کشیده بود. و
هم او به بنیگنو، که حسرت از چشمش می‌بارید، رو کرد و گفت:
«تو را قطه قطه از درون بطرت بیرون کشیدند!»

دونخوان گفت که هیچ وقت سودا نمی‌نوشه، و بطر خود را در
دستهای بنیگنو گذاشت. زیر کپر در مکوت نشستیم.
الیگیو مضطرب می‌نمود. به بیقراری با لبه کلاهش بازی می‌کرد.
بالاخره به دونخوان گفت:

«تمام مدت به آنجه آن شب‌گفتی فکر کرده‌ام. چگونه پیوت می‌تواند
زندگی ما را هوض کند؟ چگونه؟»

دونخوان جواب نداد. مدتی بی‌هیچ حرکت در الیگیو خیره شد و
می‌پس با لهجه یاکی به زمزمه پرداخت. تصنیف کاملی نبود، نفعه‌ای کوتاه
بود. مدت درازی خاموش ماندیم. آنگاه از دونخوان خواهش کردم که
كلمات این نفعه یاکی را برایم معنی کند. بخشکی جواب داد:
«فقط برای یاکی‌ها بود..»

دلم شکست. معلمتن بودم که چیز بسیار با اهمیتی خوانده است.
سرانجام دونخوان رو به من کرد و گفت:

«الیگیو سرخپومت است، و چون سرخپومت است هیچ ندارد. ما سرخپومستان هیچ نداریم. هرچه در این دور و بر می بینی مال یوریها است. یاکی ها تنها خشم خود را دارند، و آنچه زمین برا یگان به آنها دهد..»
مدت نسبتاً درازی هیچ کس کلمه ای بر زبان نیاورد، می پس دون خوان بر خاست و خدا حافظی کرد و رفت. با نگاه دنبالش کردیم تا آنجا که در پیچ راه از دید ما خارج شد. همگی حالتی عصبی داشتیم. لوچیو با ادا و اطوار گیج گفته ای به ما گفت که پدر بزرگش به این دلیل نمانده است که از ماسکباب خروش تنفر دارد. الیگیو چنین می نمود که در بحر تفکر غولهور است. بنیگنو به طرف من بروگشت و با صدای بلند گفت:
«من فکر می کنم که خدا دارد از تو و دون خوان به خاطر آنچه می کنید تناص می کیرد.»

لوچیو به خنده پرداخت و بنیگنو هم به او پیوست. الیگیو به افسردگی گفت:
«بس کن این دلچک بازی را بنیگنو، این حرفها به لعنت خدا هم نمی ارزد.»

۱۵ سپتامبر ۱۹۶۸

ساعت نه بعد از ظهر شنبه شب بود. دون خوان و سلط کپرخانه لوچیو در برابر الیگیو به زمین نشست. دون خوان کیسه حبہ های پیوت را بین خود و او قرار داد، و در حالی که بدنش را آرام آرام به عقب و جلو می برد آواز خواند. لوچیو، بنیگنو، و من حدود دو متري دورتر پشت سر الیگیو نشستیم و پشتمان را به دیوار تکیه دادیم. هوا در اول کاملاً تاریک می نمود. پیش از آن، در درون خانه زیر نور چراغ زنگوری در انتظار دون خوان نشسته بودیم، و وقتی که او وارد شد ما را به زیر کپر فراخواند و گفت که در یک در کجا بنشینیم. پس از چندی چشم به تاریکی عادت کرد، چنانکه می توانستم همه چیز را بروشنی ببینم. بدقت دریافتیم که انگار الیگیو را وحشت فراگرفته است. تمام تنش می لرزید، و دندانهاش یکریز به هم می خورد. از تشنج سر و پشتیش به خود می پیچید.

دون خوان با او صحبت کرد و به او گفت که نترسد و به حامی اعتماد کند و به چیز دیگری نیندیشد. می پس بنامکهان یک حبه پیوت برداشت و به الیگیو تعارف کرد، و به او دستور داد که خیلی آهسته بجود. الیگیو مثل توله سگ نالید و پس نشست. نفس هایش آنچنان تند

بود که صدای هس هس دم آهنگری می‌داد. کلامش را برداشت و هرچ از پیشانی زدود. صورتش را در دستهای خود پنهان کرد. گمانم که گریه می‌کرد. پیش از آنکه دوباره کمی بر خود مسلط شود لحظاتی بلند و پرهیجان گذشت. میس در حالی که متوجه صورتش را با یک دست پوشیده داشت رامست به پا ایستاد، یک حبه پیوت برداشت و شروع به جویدن کرد. دریافت ترسناکی به من دست داد. تا این لحظه متوجه نبودم که من نیز احتمالاً همان قدر ترسیده‌ام که الیکیو ترسیده است. دهانم نوعی خشکی شبیه به خشکی حاصل از پیوت داشت. الیکیو حبه پیوت را مدتی جوید. هیجانم افزون شد، و همین که ضرب نفس‌ها به بالا گرفت، ناخودآگاه به ناله پرداختم.

دونخوان با صدای رساتر شروع به زمزمه کرد، و آنگاه حبه دیگری به الیکیو داد، و پس از آنکه الیکیو آن را خورد میوه خشک تعارف‌ش کرد و گفت که آهسته آهسته بجود.

الیکیو مدام بلند می‌شد و به بوتیزار نزدیک می‌رفت. یک یار آب خواست. دونخوان گفت که آب را نتوشد، بلکه فقط در دهانش بگرداند. الیکیو دو حبه دیگر جوید و دونخوان به او گوشت خشک داد. وقتی که او همین حبه را هم تمام کرد داشتم از نمرط اضطراب بالا می‌آوردم.

ناگهان الیکیو از جلو به زمین افتاد و پیشانیش به خاک خورد. روی دندۀ چپش چرخید و تشنج سراپایش را فراگرفت. به ساعتم نگاه کردم. بیست دقیقه‌ای از یازده می‌گذشت. الیکیو، همان‌طور که روی زمین دراز کشیده بود، پیش از یک ساعت غلتید و لرزید و نالیه.

دونخوان همچنان در همان وضع اول روپروری او نشسته بود. حالا دیگر سرود پیوت او نوی ناله بود. بینیگنو که در طرف راست من نشسته بود، توجیهی نداشت؛ لوحیو، که در کنار او بود، به پهلو خوابیده بود و خرnam می‌کشید. بدن الیکیو به صورت گرد و گلوله‌ای معاله شده بود. به پهلوی رامست خود روی زمین افتاده بود و صورتش رو به من بود و دستانش بین پاهایش قرار داشت. ناگهان بدنش جهشی تند گرد و به پشت افتاد، در حالی که پاهایش کمی قوس داشت. دست چپش با حرکتی رها و زیبا به خارج و بالا خزید. دست رامش هم همان حرکت را تکرار کرد، و میس هر دو بازویش به تناوب، و به گونه‌ای که یادآور حرکات دست یک چنگک‌نواز بود، نرم و موج‌مان به حرکت درآمدند. میس رفته

رفته این حرکات شدت گرفت. بازوانش ارتعاشی آشکار داشت و مانند پیستون به بالا و پایین می‌رفت. در همان حال دستانش از ناحیه معچ خم شد و انگشتانش به لرزه افتاد. چشم‌اندازی زیبا، چشم‌نواز، و خوابگونه بود. چنین اندیشیدم که شرب حرکات و کنترل عضلاتش چیزی وزای توصیف است.

الیکیو، سپس، چنانکه گویی در برابر نیرویی فراگیر تن راست می‌کند، آهسته از جا برخاست. بدنش می‌لرزید. اول چنباشه زد و آنگاه تنش را کشید و راست ایستاد. بازویان، تنه و شکم، و سرش در ارتعاش بود، انگار جریان برق متناوب در تنش گذر داشت. مثل اینکه نیرویی خارج از اختیار او را به جای خود می‌نشاند یا از جا بلند می‌کرد. سرود و سرایش دونخوان بسیار رسائز شد. لوچیو و بنیگتو بیدار شدند و با بی‌علاقگی نگاهی به صунه انداختند و دوباره خوابیدند.

چنین به نظر می‌رسید که الیکیو بالا و بالاتر می‌رود. گویی در حال صعود بود. دستهایش را به هم کوفت و انگار چیزی دور از میدان دید من به چنگ آورد. تنش را بالا گرفت و کمی مکث کرد تا نفس تازه کند.

دلم می‌خواست چشمانش را ببینم، پس به او نزدیکتر شدم؛ اما دونخوان نگاه خشم‌آلودی به من انداخت و مرا به جای اولم پس‌راند. آنگاه الیکیو از جا پرید. این آخرین پرش سهمناک او بود. گویی که به مقصد رسیده است. از این همه تقلای نفسگیر شد و به حقیقت افتاد. حالتش چنان بود که انگار به دستگیره‌ای در لبه پرتگاه چنگ انداخته است. اما چیزی او را در دام خود داشت. فریاد عاجزانه‌ای کشید. دستگیره لفزید و او سقوط آهازکرد. تنش به عقب خم شد و از فرق سر تا انگشتان پایش را زیباترین و متوازن‌ترین موج ارتعاش فراگرفت؛ و پیش از آنکه چون یک کیسه کرباسی بیجان به زمین افتاد، موج ارتعاش صدها بار از اندامش گذشت.

پس از چندی بازوanش را پیش رو گرفت، چنانکه گویی صورتش را در پناه می‌گیرد. سپس به مینه روی زمین خوابید و پایهایش به عقب کشیده شد. هر یک از پایهایش قوسی به ارتفاع چند سانتیمتر از سطح زمین داشت و این همه به بدن او حالت سریدن یا پرواز با سرعتی باور نکردنی می‌داد. سرش تا جای ممکن به عقب برگشته بود و بازوanش به روی چشمانش قفل شده بود و برای آنها مپری ساخته بود. صدای زمزمه باد را در دور و بر او حس می‌کردم. به نفس نفس افتادم و بسی احتیاز

فریاد بلندی کشیدم. لوچیو و بنیگنو بیدار شدند و با کنجهکاوی در الیگیو نگریستند. آنگاه لوچیو با صدای بلند گفت:
«اگر قول می‌دهی که هر ایم یک موتورسیکلت بغری همین الان پیوت خواهم خورد».

به دونخوان نگاه کردم. با اشاره سر گفت نه.

لوچیو زیر لب گفت: «تغم سگت!» و دوباره خوابید.

الیگیو به پا خامست و به قدم زدن پرداخت. چند گامی به سوی من برداشت و ایستاد. آنگاه توانستم او را ببینم که لبخندی حاکی از رستگاری به لب داشت. کوشید که با دهان موت بزند. اگرچه صدای موتمن رسا نبود اما هماهنگی داشت. یک نفمه بود — نفمه‌ای کوتاه که بارها آن را تکرار کرد. پس از چندی صدای سوت رسا شد و آنگاه به یک ملووی تند تبدیل گشت. الیگیو کلماتی نامفهوم زیر لب زمزمه می‌کرد، تو گویی که این کلمات هزل آن نفمه بودند. مساحتها این نفمه را از تو می‌تواخت — نفمه‌ای ساده، تکراری، یکنواخت، و با این همه به ملوز شگفتی زیبا.

به نظر می‌رسید که الیگیو به هنگام سرایش به چیزی نگاه می‌کند. در یک لحظه خیلی به من نزدیک شد. چشمانتش را در مایه روشن دیدم. شفاف و بی‌حرکت بودند. لبخند زد و بعد خندید. مدتی قدم زد و به زمین نشست و دوباره هران و آهکشان به قدم زدن پرداخت.

ناکمان مثل اینکه چیزی از پشت به او فشار آورده باشد، تنفس از میان قوس برداشت، تو گویی که نیرویی بی‌مانع او را به پیش راند. در یک لحظه تعادل خود را روی انگشتان پا برقرار کرد و به تقریب یک دور چرخید و دستانش به زمین رسید. بار دیگر به آرامی و بر پشت روی زمین پهن شد و با صلابتی هریب تمام قامتش را روی زمین کش داد.

مدتی مویه کرد و نالید، و سپس به خر خر افتاد. دونخوان با چند کیسه کرباسی او را پوشاند. ساعت ۲۵:۳۵ دقیقه بامداد بود.

لوچیو و بنیگنو شانه بشانه خوابیده بودند و پشتستان به دیوار بود. من و دونخوان مدت درازی خاموش ماندیم. به نظر می‌رسید که خسته است. سکوت را شکستم و از وی راجع به الیگیو پرسیدم. گفت که آشناپی الیگیو با مسکالیتو به طوری استثنایی باتفاقیق همراه بوده است، مسکالیتو در اولین دیدار به او سروی آموخته است، و این بسیار شگفت‌انگیز است. از او پرسیدم که چرا نگذاشته است لوچیو در ازای یک موتورسیکلت

پیوست بعورد. کفت اگر لوچیو با این شرط به مسکالیتو تقریب می‌جست، بی‌کمان مسکالیتو او را می‌کشت. دونخوان سپس اهتراف کرد که وی بدقت همه مقدمات لازم را فراهم آورده است تا نوه‌اش را برای خوردن پیوست آماده کند، و کفت که روی دوستی من و لوچیو به عنوان محور اصلی این آماده‌سازی حساب کرده است. سپس افزود که لوچیو همیشه بیش از هر کس دیگر مورد نظر و علاقه او بوده است، و زمانی هم با یکدیگر زندگی می‌کرده‌اند و خیلی به هم نزدیک بوده‌اند. اما لوچیو در هفت‌سالگی بسختی بیمار شد و پدرش، که کاتولیک مؤمنی بود، در پیشگاه شاکره گوادالوپ نذر کرد که اگر زندگی لوچیو را نجات دهد او را در سلک انجمن رقاصان مقدس درآورد. لوچیو شفا یافت و ناگزیر شد که به این عهد وفا کند. یک هفته شاگردی کرد و سپس بر آن شد که نذر را بشکند. اما کمان می‌کرد که به خاطر این کار حتی خواهد مرد؛ پس یک روز تمام بست نشست و در انتظار مرگ ماند. همه به کار پسرک می‌خندیدند و این حادثه هرگز فراموش نشه.

بعد از این دونخوان مدت درازی خاموش ماند. انگار غرق در دریای اندیشه است. آنگاه گفت:

«به پای لوچیو نشستم. اما در عوض الیگیو را یافتم. می‌دانستم که بیهوده است، اما وقتی کسی را دوست داشتی باید ثابت‌قدم باشی، به حدی که دوباره زنده کردن انسان را ممکن بپنداشی. لوچیو در آن هنگام که پسربچه‌ای کوچک بود دلیری داشت، اما به مرور آن دلیری را از دست داد.»
«نمی‌توانی افسونش کنی، دونخوان؟»
«افسونش کنم؟ برای چه؟»

«برای اینکه عوض شود و دلیری خود را دوباره به دست آورد..»
«برای دلیری نمی‌توان افسون کرد. دلیری امری شخصی است. افسون برای این است که مردم را بی‌آزار، بیمار، یا لال کنی. افسون برای جنگاور ساختن کارساز نیست. برای جنگاور بودن باید مثل بلور پاک باشی، مثل الیگیو. ببین این مرد دلیر را!»

الیگیو آرام آرام زیر کیسه‌های کرباسی خرخر می‌کرد. نور، نور روز بود. آسمان یکدست آبی بود و در پنهان آن هیچ‌ایری به‌چشم نمی‌خورد. گفت:

«حاضرم دار و ندارم را در این دنیا بدهم و از چند و چون سفر الیگیو چیزی بدانم. ناراحت خواهی شد اگر از او خواهش کنم که در

این باره چیزی را فاش سازد؟»

«تو به هیچ رو نباید از او چنین خواهشی کنی!»

«هر ا نکنم؟ مگر نه اینکه من جزئیات تجارب خود را برای تو فاش می‌کنم؟»

«فرق می‌کند. تو دوست نداری که رازی را برای خودت نگهداری. الیگیو سرخپومت است. سفرش تنها چیزی است که از خود دارد. ای کاشه لوهیو به جای او بود.»

«در این باره کاری از دست تو بر نمی‌آید، دونخوان؟»

«نه. متأسفانه راهی نیست؛ زمین شوره سنبل بر نیارد. این فقط از جنون من بود.»

خورشید سر زد. نورش چشممان خسته‌ام را خست.

«تو بارها به من گفته‌ای دونخوان که جادوگر مرتكب جنون نمی‌شود.

من هرگز فکر نمی‌کردم که در تو هم جنون باشد.»

دونخوان خیره در من نگریست. بلند شد. نگاهی به الیگیو و سپس به لوهیو انداخت. به فرق کلامش کوفت و آن را روی سرش محکم کرد و آنگاه لبخندزنان گفت:

«می‌توان ثابت‌قدم بود، و سخت ثابت‌قدم بود – حتی با علم به اینکه آنچه می‌کنیم بیهوده است؛ اما نخست باید بدانیم که کارمان بیهوده است و در همان حال چنان به دنبالش باشیم که گویی نمی‌دانستیم. و این جنون اختیاری جادوگر است.»

در سوم اکتبر ۱۹۶۸، فقط به قصد جویا شدن رخدادهای پیرامون مراسم وزود الیگیو [به قلمرو پیوت]، به خانه دونخوان بازگشتم. به هنگام بازخوانی مطالب راجع به آنچه آن شب اتفاق افتاد موجی از سوالهای بی‌پایان برایم پیش آمده بود. من به دنبال توضیح دقیق این سوالها از طرف دونخوان بودم. پس فهرستی از آنها را از پیش آماده ساختم و برای این کار مناسب‌ترین کلمات را به دقت برگزیدم. با این سوال آغاز کردم:
 «دونخوان، آن شب آیا من دیدم؟»
 «کما پیش دیدی.»

«تو هم دیدی که من حرکات الیگیو را می‌بینم؟»
 «بله. من دیدم که مسکالیتو رخصت داد تا بخشی از درس الیگیو را ببینی، اگرنه تو فقط به مردی نگاه می‌کردی که آنجا نشسته یا شاید خوابیده بود. تو در آخرین میتوت توجه نداشتی که مردها کاری انجام می‌دهند، داشتی؟»

در آخرین میتوت ندیده بودم که مردها کاری برخلاف هادت کرده باشند. پس به او گفتم تنها چیزی که به اطمینان می‌توانم گفت این است که، بنابر آنچه در یادداشت‌هایم آمده، بعضی از آنها به مراتب بیش از دیگران از جای خود برخاستند و به بوتزار رفتند. دونخوان ادامه داد:
 «ولی تو تقریباً تمام درس الیگیو را دیلیتی. در اینباره تأمل کن. آیا اکنون درک می‌کنی که مسکالیتو نسبت به تو تا چه حد کرامت دارد؟ تا آنجا که می‌دانم مسکالیتو هرگز نسبت به کسی چنین سهربان نبوده است – نسبت به هیچ‌کس. و با این همه تو پاس کرامتش را نمی‌داری. تو چسان می‌توانی چنین بی‌پرده به او پشت کنی؟ و شاید بهتر آن باشد که پیرسم تو در ازای چه به او پشت می‌کنی؟»

احساس کردم که دونخوان دارد دوباره مرا به دام می‌اندازد.
نمی‌توانستم به سؤال او پاسخ دهم. همیشه براین باور بوده‌ام که شاگردی
او را به قصد نجات خودم ترک کرده‌ام. اما هیچ تصوری از این موضوع
نداشتم که نجات خودم از چه چیز یا برای چه. می‌خواستم مسیر گفتگو را
هرچه زودتر عوض کنم، و برای این منظور از تصمیم خود برای پیش
کشیدن همه سؤالهای از پیش منجیده در گذشتم و فقط مهمترین سؤالم
را پیش کشیدم و گفتم:

«نمی‌دانم آیا می‌شود که از جنون اختیاری خود چیز بیشتری برایم
بگویی..»

«در این باره چه می‌خواهی بدانی؟»

«دونخوان، لطفاً برایم بگو که جنون اختیاری دقیقاً چیست..»
دونخوان با صدای بلند خنده‌ید و کف دستش را درق درق بر رانش
کوفت.

«جنون اختیاری همین است.» – این را گفت و خنده‌ید و دوباره بر
ران خود کوفت.

«منظورت چیست؟»

«خوشحالم که پس از این همه سال مسانجام از جنون اختیاری من
پرسیدی، اگرچه برایم کمترین اهمیتی هم نداشت اگر هرگز نمی‌پرسیدی.
با این همه من بر آن شده‌ام که احساس شادی کنم، تو گویی برایم اهمیت
داشت که بپرسی، یا مهم است که اهمیت بدهم. همین جنون اختیاری است!»
هر دو با صدای بسیار بلند خنده‌یدیم. او را در آغوش گرفتم.
توضیحش را دلپذیر یافتم – اگرچه کاملاً آن را نفهمیدم.

مطابق معمول درست در فضای برابر درگاه خانه‌اش نشسته بودیم.
پیش از ظهر بود و دونخوان کپه‌ای دانه را پیش رو داشت و خردۀای
آن را جمع می‌کرد. به او پیشنهاد کمک داده بودم، اما رد کرده بود.
می‌گفت که این دانه‌ها هدیه برای دوستی است که در مکزیک مرکزی
زندگی می‌کند و در من آن قدرت نیست که بتوانم لمسشان کنم.

پس از مکوتی طولانی پرسیدم:

«تو جنون اختیاری را با چه کس آزمایش می‌کنی، دونخوان؟»

با دهان بسته در گلو خنده‌ید، و سپس لبخندزنان فریاد زد:

«با همه!»

دو چه زمانی را برای این کار انتخاب می‌کنی؟»

«هر وقت که بازی می‌کنم.»

احساس کردم که در این نکته نیاز به تأمل بیشتری دارم و از او پرسیدم که آیا معنای جنون اختیاری این است که اعمال او هرگز صادقانه نبوده، بلکه فقط بازی یک بازیگر است. جواب داد:

«اعمال من صادقانه است، اما فقط بازی یک بازیگر است.» برآستی در عجب شده گفتم:

«پس هر آنچه تو می‌کنی جنون اختیاری است!» گفت:

«بله، هر آنچه.» به اعتراض گفتم:

«ولی این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد، اینکه هر عمل تو فقط جنون اختیاری است.» با نگاه مرموزی گفت:

«چرا نه؟»

«این بدان معنی است که هیچ‌چیز برای تو اهمیت ندارد و تو نسبت به هیچ‌کس و هیچ‌چیز پروا نداری. برای مثال خود من – تو می‌خواهی بگویی برایت مهم نیست که من اهل معرفت بشوم یا نشوم، که بمانم یا بمیرم، و یا هر کار دیگری بکنم؟»

«درست است! برایم مهم نیست. تو مثل لوچیو یا هر کس دیگر در زندگی منی – جنون اختیاری من.»

احسام خاصی از خالی بودن به من دست داد. هیچ دلیلی در این جهان وجود نداشت که چرا دونخوان باید پروای من را داشته باشد؛ اما از سوی دیگر، تقریباً یقین داشتم که او خود پروای من را دارد. پیش خود فکر کردم که نمی‌تواند جز این باشد، چرا که همیشه و در تمامی لحظاتی که با او گذرانده‌ام توجه یکپارچه او معطوف به من بوده است. به ذهنم گذشت که شاید دونخوان از این رو چنین می‌گوید که از من آزرده است. آخر هرچه باشد، درشن را ترک کرده بودم. گفتم:

«چنین احساس می‌کنم که ما درباره چیز واحدی صحبت نمی‌کنیم. نبایست خودم را مثال می‌زدم. آنچه می‌خواستم بگویم این است که به هر حال باید چیزی در جهان باشد که تو پروای آن را داشته باشی، اما نه به صورت یک جنون اختیاری. گمانم این شدنی نیست که ما به زندگی خود ادامه دهیم در حالی که هیچ‌چیز برایمان اهمیتی نداشته باشد.» جواب داد: «این حرف درباره تو صادق است. برای تو همه‌چیز مهم است. تو از جنون اختیاری من پرسیدی و من به تو گفتم که آنچه نسبت به خود و مردم دور و برم می‌کنم جنون است، چرا که هیچ‌چیز اهمیت ندارد.»

«نکته اینجاست، دونخوان، که اگر هیچ‌چیز برایت مهم نیست پس چگونه به زندگی ادامه می‌دهی؟»
خندید و پس از لحظه‌ای سکوت، که در آن گویی تصمیم می‌گرفت جواب را بدهد یا نه، بلند شد و به پشت خانه رفت. دنبالش کردم و گفتم:

«صبر کن، صبر کن، دونخوان. من باید بدانم، تو باید منظور خود را برایم روشن کنی.» جواب داد:
«شاید توضیح آن ممکن نباشد. در زندگی تو چیز‌های معینی برایت اهمیت دارند، چرا که مهمند؛ اعمال تو بی‌شک برایت اهمیت دارند، اما برای من دیگر هیچ‌چیز مهم نیست، نه اعمال خودم و نه اعمال هیچ‌یک از مردم دور و برم. با این حال به زندگی ادامه می‌دهم، چرا که از خود اراده دارم؛ چرا که در سراسر عمر اراده‌ام را جلا داده‌ام تا آنجا که اکنون ناب و سالم است و دیگر پروای این ندارم که هیچ‌چیز مهم نیست. اراده من جنون زندگیم را جیبان می‌کند.»

چنباشه زد و انگشتان خود را در گیاهانی چرخاند که برای نشکاندن روی یک تکه کرباس بزرگ پنهن کرده بود.

گیج و کول بودم. هرگز مچلی را که به خاطر سوال خود به آن گرفتار شده بودم پیش‌بینی نکرده بودم. پس از سکوتی طولانی نکته جالبی به ذهنم رسید. به او گفتم که به نظر من بعضی از اعمال هموطنان من بغايت مهمند، و اشاره کردم که یک جنگ هسته‌ای به طور قطع چشمگیر-ترین نمونه چنین اعمالی است، و افزودم که به اعتقاد من نابود کردن حیات در روی زمین شرارت هولناکی است. دونخوان در حالی که چشمش برق می‌زد گفت:

«تو بر این باوری، چون فکر می‌کنی. تو درباره زندگی فقط فکر می‌کنی، تو آن را نمی‌بینی.» پرسیدم:
«اگر قادر به دیلن باشم، آن وقت احسامی دیگر خواهم داشت؟»

دونخوان به رمز و اشاره جواب داد:
«وقتی که انسان دیلن را فراگیرد، خود را در جهان تنها نواهد یافت – دور از همه‌چیز مگر از جنون خود.»
آنگاه لحظه‌ای مکث کرد و چنان به من نگریست که گویی می‌خواست تأثیر کلام خود را در من بسنجد.
«اعمال تو، و نیز اعمال هموطنانت علی‌العموم، برای تو مهم جلوه

می‌کنند، زیرا تو را چنین آموخته‌اند که فکر کنی این اعمال اهمیت‌دار نند.. واژه آموخته‌اند را چنان کشدار ادا کرد که مرا بر آن داشت از او بپرسم منظورش چیست. از ور رفتن به گیاهان خود دست کشید و به من نگاه کرد و گفت:

«ما می‌آموزیم که درباره هر چیز فکر کنیم، و بعد چشم خود را عادت می‌دهیم که به هرچه نگاه می‌کنیم چنان نگاه کند که ما فکر می‌کنیم. ما در حالی به خویشتن نگاه می‌کنیم که پیش از آن فکر کرده‌ایم که مهمیم. پس ناگزیریم که احساس اهمیت کنیم! اما هرگاه انسان دیلین را فراکیرد درخواهد یافت که دیگر نمی‌تواند درباره چیزهایی فکر کند که به آنها می‌نگرد، و اگر نتواند به چیزهایی فکر کند که به آنها می‌نگرد همه‌چیز بی‌اهمیت خواهد شد.»

دونخوان می‌بایست متوجه نگاه حیران من شده باشد که سه بار مطلب فوق را تکرار کرد تا مگر آن را به من بفهماند. آنچه او گفت نخست به نظرم مسخره آمد؛ اما با تأملی که در آن کردم، کلاماش رفته رفته به صورت گفته‌ای ژرف در باب وجهی از ادراک جلوه کرد.

کوشیدم سوال مناسبی در ذهن بپیورانم که با طرح آن مجبورش کنم مقصود خود را روشن تر بیان کند، اما چیزی به ذهنم نرسید. ناگهان احساس و اماندگی کردم و نتوانستم افکارم را سامان دهم. انگار دونخوان متوجه خستگی شدیدم شد که مرا ملایم با دست نوازن کرد و گفت:

«سبزیها را پاک کن و بعد خردشان کن و با احتیاط در این شیشه ببریز.»

یک شیشه بزرگ قهوه به دستم داد و رفت. ساعتها بعد حوالی غروب به خانه برگشت. سبزیهایش را خرد کرده بودم و وقت زیادی هم برای نوشتن یادداشت‌های مانده بود. می‌خواستم به محض ورود چند سوال از او بکنم؛ اما حال و حوصله جواب نداشت. گفت که از کرسنگی دلنشک دارد و باید اول غذایش را آماده کند. آتشی در اجاق افروخت و قابلمه آبگوشت استخوان را که آماده داشت روی آن نهاد. به درون پاکت خوراکیهایی که آورده بودم نظر انداخت و مقداری از سبزیجات را برداشت و خرد کرد و در قابلمه ریخت. بعد روی حصیر خود دراز کشید، صندل‌هایش را به گوشه‌ای پرت کرد، و به من گفت نزدیکتر به اجاق بنشینیم که مواطن آتش باشم.

ها کمابیش تاریک بود و از همانجا که نشسته بودم می‌توانستم آسمان غروب را ببینم. کناره‌های یک توده انبوه ابر را رنگ زرد تیره‌ای فراگرفته بود، در حالی که قلب هر تکه ابر تقریباً سیاه سیاه بود.

خواستم راجع به زیبایی ابرها چیزی بگویم، اما دونخوان از من پیشی گرفت و با اشاره به ابرها گفت:

«کناره‌های نرم و خوابدار و قلب تیره و تار.»

گفته‌اش چنان بموقع بود که مرا از جا پراند. گفتم:

«هم اکنون می‌خواستم برایت از ابرها بگویم.»

«پس گولت زدم.» – این را گفت و با بیقیدی کودکانه‌ای خنده داد. از او پرسیدم که آیا حال و حوصله پاسخ دادن به چند پرسش را دارد. جواب داد:

«چه می‌خواهی بپرسی؟» گفتم:

«آنچه امروز بعد از ظهر درباره جنون اختیاری گفتی مرا بسیار کلافه کرده است، برآستی نمی‌توانم منظورت را بشویم.» گفت:

«البته که نمی‌توانی بفهمی. تو می‌کوشی که درباره‌اش فکر کنی، و آنچه من گفتم با افکار تو جور درنمی‌آید.» گفتم:

«آری، می‌کوشم که درباره‌اش فکر کنم، زیرا این تنها وسیله‌ای است که به کمک آن می‌توانم چیزی را بفهمم. برای مثال، تو، دونخوان، برآن‌هستی که همین که انسان دیدن را فراگیرد همه‌چیز درجهان بی‌ازرش می‌شود؟»

«من نگفتم بی‌ازرش. گفتم بی‌اهمیت. همه چیزها همارزشند و لذا بی‌اهمیت. مثلا، من دلیلی ندارم که بگویم اعمال من مهمتر از اعمال توست، یا چیزی ضروری‌تر از چیز دیگر است. پس همه‌چیز با هم یکسان است و با یکسان بودن بی‌اهمیت است.»

از او پرسیدم که آیا گفته‌هایش در حکم این ادعاست که آنچه او «دیدن» می‌نامد فی‌نفسه «راهی بهتر» از «نگاه کردن محض به اشیاء» است. جواب داد که چشم انسان می‌تواند هر دو کار را انجام دهد، و هیچ‌یک از این دو بر دیگری ترجیح ندارد؛ اما، به اعتقاد او، عادت دادن چشمنها به اینکه فقط نگاه کنند نویی مفت باختن است. و چنین ادامه داد: «مثلا، برای خنده‌یدن نیاز به آن داریم که با چشمان خود نگاه کنیم، زیرا تنها هنگامی که به اشیاء نگاه می‌کنیم می‌توانیم کران مضغک جهان را دریابیم. از سوی دیگر، وقتی که چشمان ما می‌بینند همه‌چیز چنان

یکسان است که هیچ‌چز مضحك نیست.
«دونخوان، تو می‌خواهی بگویی انسانی که می‌بینند هرگز نمی‌تواند
بغندند؟»

برای مدتی خاموش ماند و می‌پرس گفت:
«شاید انسانهای اهل معرفتی باشند که هرگز نخندند. اما من
هیچ‌یک از آنها را نمی‌شناسم. آنها باید که می‌شناسم هم می‌بینند و هم نگاه
می‌کنند؛ پس می‌خندند.»

«آیا اهل معرفت گریه هم می‌کند؟»
«گمان کنم که می‌کند. چشم ما نگاه می‌کند؛ پس بسا که ما بغمدیم،
یا بگردیم، با به وجود آییم، یا غمگین باشیم، یا شاد باشیم. من خود دوست
ندارم که غمگین باشم؛ بنابراین، هرگاه شاهد چیزی باشم که معمولاً مرا
غمگین می‌سازد به جای نگاه کردن به آن، چشمانم را خیلی راحت به دیگران
سوق می‌دهم. اما وقتی که با چیزی مضحكی رو ببرو شوم نگاه می‌کنم و
می‌خندم.»

«دونخوان، پس خندهٔ تو واقعی است و جنون اختیاری نیست.»
لحظه‌ای در من خیره شد و می‌پرس گفت:
«من از این‌رو با تو حرف می‌زنم که مرا به خنده می‌اندازد. تو
مرا به یاد موشهای دم‌کلفت صوراً می‌اندازی که دمشان را در سوراخ
موشهای دیگر می‌کنند تا آنها را بترسانند و غذاشان را بذارند، دلی
در همین حال به دام می‌افتدند. تو در دام منوالهای خودت افتاده‌ای. مواطن
باش! گاهی این موشهای همین که سعی می‌کنند خود را نجات دهند، دمشان
کنده می‌شود.»

قیاسش را خنده‌دار دیدم و خنديدم. یک بار دونخوان جوندگان
کوچک دم‌کلفتی را به من نشان داده بود که شبیه منجاب بودند. تصور
یکی از آن موشهای چاق و چله که دمش کنده می‌شود غم‌انگیز و در عین
حال به طرز ناخوشایندی مضحك بود. دونخوان گفت:

«خندهٔ من، و نیز هر آنچه می‌کنم، هم واقعی است و هم در عین حال
جنون اختیاری است، چرا که بیهوده است. این‌کار چیزی را تغییر نمی‌دهد،
و با این همه می‌کنم.»

«ولی تا آنجا که من درک می‌کنم خندهٔ تو بیهوده نیست، دونخوان.
تو را شاد می‌کند.»

«نه! من از آن‌رو شادم که نگاه کردن به چیزهایی را بر می‌گزینم که

مرا شاد می‌کنند، پس آنگاه چشمانم کران مضحك آنها را می‌قاید و من می‌خندم. من این نکته را بارهای بی‌شمار به تو گفته‌ام: انسان باید راه خود را به کمک دل انتخاب کند تا شادمان‌ترین و سرحال‌ترین باشد. ای بسا که چنین کسی بتواند همیشه بخندد..»

آنچه را گفته بود به این تعبیر کردم که گریه پست‌تر از خنده است، و یا دست‌کم عملی است که بسا ما را به ضعف می‌کشاند. ادعا کردم که هیچ فرق ذاتی بین این دو وجود ندارد و هر دو بی‌اهمیتند؛ و گفت که اما او خنده را ترجیح می‌دهد، چرا که خنده، در قیاس با گریه، به تنش احسام بجهتی می‌دهد.

در اینجا این نکته را پیش کشیدم که اگر کسی اهل رجحان باشد، پس یکسانی وجود نخواهد داشت. اگر این کس خنده را به گریه ترجیح دهد، پس در واقع خنده برای او اهمیت بیشتری خواهد داشت. اما لبوجانه بر آن بود که رجحان دادنش به خنده پدان معنی نیست که خنده و گریه یکسان نیستند. و من اصرار کردم که، بنابراین، بحث ما بر اساس منطق به اینجا کشیده می‌شود که پرسم به فرض اینکه همه چیز چنین یکسان است پس چرا مرگ را انتخاب نکنیم. جواب داد:

«بسیاری از اهل معرفت همین کار را می‌کنند. چه بسا که روزی بسادگی ناپدید شوند. مردم اما ممکن است چنین بپندازند که آنها را به خاطر کارهایشان به دام انداخته و کشتهداند. آنها مرگ را برمی‌گزینند، چرا که مرگ برایشان اهمیتی ندارد. بر عکس، من زندگی را برمی‌گزینم و خنديدين را – نه از آن رو که برایم اهمیت دارند، بلکه به این خاطر که این گزینش، طلب و تمنای طبیعت من است. به این دلیل می‌کویم «بر-می‌گزینم» که من می‌بینم. اما دیدن هم نیست که مرا به انتخاب زندگی و امی‌دارد؛ زیرا، به رهم آنچه ممکن است ببینم، این اراده من است که مرا وادار به ادامه حیات می‌کند.

«تو اکنون حرفهای مرا نمی‌فهمی، به خاطر عادتی که به فکر کردن داری همچنانکه نگاه می‌کنی، و به فکر کردن همچنانکه فکر می‌کنی..» این گفته مرا بسیار شگفت‌زده کرد و از او خواهش کردم که منظورش را از این حرف روشن کند.

همان جمله‌ها را چند بار تکرار کرد، مثل‌اینکه می‌خواست برای بیان آن مفاهیم به زبانی دیگر کسب فرصت کند. سپس نظرش را عنوان کرد و گفت که منظورش از «فکر کردن» همان تصور ثابتی است که ما از

هر چیز در جهان داریم. و افزود که «دیدن» این عادت مألوف را درهم می‌پاشد و تا زمانی که من «دیدن» را نیاموخته‌ام نتوانست بدرستی دریابم که چه می‌گوید.

«اگر هیچ‌چیز مهم نیست، پس چرا اهمیت دارد که من دیسلن را بیاموزم، دونخوان؟» جواب داد:

«یک بار به تو گفتم که تقدیر ما انسانها، بد یا خوب، آموختن است. من آموخته‌ام که بیعنیم و به تو می‌گویم که هیچ‌چیز در واقع مهم نیست؛ اکنون نوبت توست: شاید روزی ببینی، و آنگاه درخواهی یافته که چیزی مهم است یا مهم نیست. برای من هیچ‌چیز مهم نیست، اما چه بسا که برای تو همه‌چیز مهم باشد. تو تا به حال باید این را دانسته باشی که اهل معرفت با عمل زندگی می‌کند، نه با فکر کردن درباره عمل، و نه با فکر کردن درباره چیزی که پس از انجام دادن عمل به آن فکر خواهد کرد. اهل معرفت راهی را به هدایت دل بر می‌گزیند و آن را دنبال می‌کند؛ و آنگاه نگاه می‌کند و شاد می‌شود و می‌خندد، و سپس می‌بینند و می‌دانند او می‌داند که خیلی زود زندگیش یکسره به سر خواهد آمد؛ او می‌داند که، چون هر کس دیگر، راه به جایی نخواهد برد؛ چون می‌بینند پس می‌دانند که هیچ‌چیز مهمتر از هیچ‌چیز نیست. به بیان دیگر، اهل معرفت فخر ندارد، مقام ندارد، خانواده ندارد، نام ندارد، و ملن ندارد؛ و آنچه دارد تنها زندگی است که باید آن را گذراند. و تحت این شرایط علقة او با اطرافیانش همان جنون اختیاری است؛ و بدین‌گونه است که اهل معرفت نیز جد و جهاد می‌کند، هر قدر می‌ریزد، نفس نفس می‌زند، و اگر کسی به او نگاه کند درست مثل مردم عادی است، جز آنکه جنون زندگیش را فراز چنگ خود دارد. اهل معرفت، با توجه به اینکه هیچ‌چیز مهمتر از چیز دیگر نیست، به هر کاری تن در می‌دهد، و آن را چنان انجام می‌دهد که گویی برایش مهم است. جنون اختیاری او وادارش می‌سازد که بگوید آنچه می‌کند مهم است و چنان به کارش و امیدارش می‌سازد که انگار واقعاً هم مهم است، ولی با این حال او خود می‌داند که مهم نیست. بنابراین، زمانی که کار را به پایان برد در آرامش خلوت می‌کند؛ و کارش، چه خوب باشد و چه بد و چه نتیجه‌بخشن باشد و چه بی‌نتیجه، به هیچ‌رو برایش اهمیت ندارد. «از سوی دیگر، بسا که اهل معرفت چنین اختیار کند که کاملاً کامل بیاند و هرگز دست به کاری نزنند و چنان رفتاری داشته باشد که گویی کامل بودن برایش اهمیت دارد. او در این‌کار نیز بحق صادق خواهد

بود، چرا که این نیز همان جنون اختیاری اوست..

در اینجا تقلای بسیار گردم تا به دونخوان توضیح دهم که مشتاق آنم که بدانم، به رغم این حقیقت که اهل معرفت می‌داند که هیچچیز مهم نیست، پس چه انگیزه‌ای او را بر آن می‌دارد که گردار خاصی را انتخاب کند. پیش از آنکه جواب دهد به آرامی در گلو خندید و مپس گفت:

«تو درباره اعمال خودت فکر می‌کنی، پس باید هم باور کنی که این اعمال همان‌قدر اهمیت دارند که تو می‌اندیشی، در حالی که واقعیت آن است که هیچ‌یک از کارهایی که انسان می‌کند مهم نیست. هیچ‌یک! اما، همان‌گونه که از من پرمیبدی، اگر بواقع هیچچیز مهم نیست، پس من چگونه به زندگی ادامه می‌دهم؟ بیتر آن خواهد بود که بمیرم. این است آنچه تو می‌گویی و باور داری، زیرا تو درباره زندگی فکر می‌کنی، همان‌گونه که اکنون به این می‌اندیشی که دیلن چگونه چیزی است. تو از من می‌خواهی که این را برایت توضیح دهم تا بتوانی به فکر گردن در این‌باره بپردازی، درست به همان طریق که درباره هر چیز دیگر فکر می‌کنی. در باب دیلن، اما، اندیشیدن به هیچ‌وجه مطرح نیست؛ و از این‌روست که نمی‌توانم برایت بگویم که دیلن چگونه چیزی است. اکنون از من می‌خواهی دلایل خود را برای جنون اختیاری خود تشريع کنم، و من فقط این توانم گفت که جنون اختیاری خیلی شبیه به دیلن است؛ چیزی است که نمی‌توانی درباره‌اش فکر کنی..»

خمیازه کشید. به پشت دراز شد و دست و پایش را کش داد. استخوانهایش ترق ترق کرد. گفت:

«مدت‌ها پرت بوده‌ای، خیلی فکر می‌کنی..»

بلنه شد و به بوتهزار کنار خانه رفت. آتش را باد زدم که قابلیه از جوش نیفتند. خواستم چراغ نفتی را روشن کنم، اما تاریک روشن فضا آرام‌بینش‌تر بود. آتش اجاق، که نور کافی برای نوشتمن داشت، هاله‌ای قرمز در املراهم گسترده بود. یادداشت‌هایم را روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم. احسام خستگی گردم. از میان تمام این گفت و شنود که با دونخوان داشتم تنها نکته‌ای که تلخم می‌داشت این بود که برایش هیچ اهمیتی نداشتم؛ و این مرا بسختی می‌آزرد. سالها به او اعتماد کرده بودم. اگر به دونخوان اعتماد کامل نداشتم، چه بسا که در راه فراگیری معرفت او بارها از ترس فلنج شده بودم. شالوده‌ای که من اعتماد خود را بر آن نهاده بودم این تصور بود که او به من دلبستگی دارد. حقیقت آن

است که همیشه از دونخوان در بیم بودم؛ ولی چون به او اعتماد داشتم، ترسم را فرمی خوردم. اما وقتی که این شالوده را از بین و بن کند دیگر چیزی نداشتم که به آن تکیه کنم و احسام بی پناهی می کردم.

اضطراب هریبی مرا دربرگرفته بود. مخت بی تاب و آشفته شدم، و در برابر اجاق به بالا و پایین قدم زدم. دونخوان دیر کرده بود. با بی صبری در انتظارش ماندم.

کمی بعد پرسکشت: دوباره در برابر آتش نشست و من ترسم را بروز دادم. به او گفتم نگرانم، چرا که نمی توانم از میانه راه برگردم؛ و برایش توضیح دادم که علاوه بر اعتمادی که به او دارم این نکته را نیز آموخته ام که به راه زندگی او با دیده احترام بگرم و آن را اساساً معقولتر پا دست کم عملی تر از راه زندگی خود بدانم. به او گفتم که سخنانش مرا غرق در تعارضی وحشتناک کرده است، زیرا این گفته ها مستلزم آن است که من احساسات خود را تغییر دهم. در توضیح این نکته داستان پیرمردی از تبار فرهنگ خود را برای دونخوان تعریف کردم که وکیلی بسیار ثروتمند و محافظه کار بود و تمام عمر را در این پاور زیسته بود که همیشه از حقیقت دفاع کرده است. در اوایل سالهای سی، با مطرح شدن «معامله جدید»^۱، با شور و شوق در جریانات میانی آن دوره درگیر شد. وی قاطعه اطمینان داشت که این تحولات برای کشور زیانبار است، و از سر ایمان به درستی راه و اعتقداد به حقانیت خود همکرد که با آنچه به گمان او می‌آمد شیطانی است مبارزه کند. اما موج زمانه بی اندازه قوی بود و او را در خود هرق کرد. اما به مدت ده سال در عرصه میاست و نیز در حوزه زندگی خصوصی با این میاست چنگید، و سرانجام چنگ جهانی دوم این مبارزه را، با شکست کامل وی، به سر آورد. این سقوط میاسی و ایدئولوژیکی به تلخکامی ژرفی انجامید که او را وداداشت مدت بیست و پنج سال غربت گزیند. زمانی که او را دیدم پیرمردی هشتاد و چهار ساله بود و به شهر خود بازگشته بود تا سالهای آخر عمر را در آسایشگاه مالمندان بگذراند. برایم باور نکردنی بود که او، به رغم اینکه عمری را در تلخکامی و خودخوری به بطالت گذرانده است، چنان دیر زیسته است. باری، او همنشینی با مرا خوشایند یافته بود و سامتها به گفتگو می نشستیم.

آخرین باری که او را دیدم گفتگوییمان را با این نتیجه گیری پایان

داد که: «من این فرصت را داشتم که به هر دری بزنم و زندگیم را به آزمایش بگذارم. مسائل حصر من امروزه فقط یک قصه است، آن هم قصه‌ای ملال‌آور. چه بسا که من سالهایی از عمر خود را درجستجوی چیزی از کف داده‌ام که اصلاً وجود نداشته است. اخیراً این احسام به من دمت داده است که به چیزی پوچ و مضحك ایمان داشتم - چیزی که ارزش عمر را نداشت. من این را می‌دانم، اما نمی‌توانم چهل سال عمر بر باد رفتدام را بازیابم.»

به دونخوان گفتم که تعارض من ناشی از شکی است که به خاطر حرفهای او درباره جنون اختیاری بدان دوچار شده‌ام.

«اگر بواقع هیچ‌چیز مهم نیست، پس انسان، حتی بعد از اهل معرفت شدن هم، بنناچار خود را همان‌قدر خالی خواهد یافت که آن دوست من می‌یافتد، و قطعاً نه بهتر از او.» دونخوان حرفم را برید و گفت:

«چنین نیست، رفیق تو تنهاست، چرا که بی‌دلیل خواهد مرد. او در زندگی خود فقط پیر شد و اکنون باید بیش از هر زمان درگذشته بر حال خود غم‌خواری کند. او احسام می‌کند که چهل سال از عمرش را بر باد داده است، زیرا که او به دنبال پیروزی بوده و آنچه دیده تنها شکست بوده است. او هرگز در نخواهد یافت که پیروزی و شکست یکسانند.

«و اکنون تو از من در بیم و هراسی، چرا که گفته‌ام تو با هر چیز دیگر یکسانی. رفتار تو کودکانه است. تقدیر ما، در مقام انسان، آموختن است! و انسان همان‌طور به سوی معرفت می‌رود که به جنگ می‌رود؛ من این نکته را بارهای بی‌شمار به تو گفته‌ام. انسان با ترس و احترام به سوی معرفت یا به جنگ می‌رود، ولی آگاه از اینکه به جنگ می‌رود و همراه با اعتماد مطلق به خویشتن. به خودت اعتماد کن، نه به من.

«و تو اکنون نگران تهی بودن زندگی رفیقت هستی. اما به تو می‌گویم که در زندگی اهل معرفت تهی بودن وجود ندارد. همه‌چیز پر و سرشار است.»

دونخوان به پا خاست و بازداش را چنان گشود که گویی چیزی را در هوا لمس می‌کند، و تکرار کرد:

«همه‌چیز پر و سرشار است، و همه‌چیز یکسان. من مثل رفیق تو نیستم که فقط پیر شد. وقتی به تو می‌گویم که هیچ‌چیز مهم نیست به همان معنی نمی‌گویم که او می‌گوید. برای او، بارزه‌اش ارزش هم را نداشت زیرا شکست خورد؛ اما برای من پیروزی یا شکست یا خالی بودن وجود

ندارد. همه‌چیز پر و مرشار است و همه‌چیز یکسان امت و مبارزه‌ام به عمرم می‌ارزد.

دبرای اهل معرفت شدن باید جنگاور بود، و نه کودکی نالان. انسان باید بدون تسلیم شدن، بدون شکایت، و بدون عقبنشیبی تا آنها بستیزد که ببینند – تنها برای اینکه بدانند که هیچ‌چیز مهم نیست.»

دونخوان با یک قاشق چوبی فذا را در قابلمه هم زد. غذا آماده بود. قابلمه را از روی آتش برداشت و روی صفة خشته نهاد که کنار دیوار ساخته بود و از آن به عنوان طاقچه یا میز استفاده می‌کرد. با پُری خود دو جعبه کوچک پیش کشید، جعبه‌هایی که در حکم صندلی راحتی برد – بويشه اگر ملوري می‌شستی که پشتت به تیرهای حائل دیوار باشد. به من اشاره کرد که بنشینم، و آنگاه یک کاسه موب کشید. لمخند زد؛ چشمانش می‌درخشید چنانکه گویی براستی از حضور من لذت می‌برد. کاسه را آرام به طرف دراز کرد. چنان گرمی و مهربانی در رفتارش بود که انگار به تمام می‌خواهد دوباره به او اعتماد کنم. احسام منگی کردم؛ کوشیدم که با دنبال قاشق گشتن از این حال بدر آیم، اما قاشق را نیافتم. موب گرمتر از آن بود که بشود با کاسه خورد. وقتی خنک شد از دونخوان پرسیدم آیا جنون اختیاری به این معنی هم هست که ادل معرفت نمی‌تواند کسی را دوست داشته باشد؟ از خوردن ایستاد و خندهید و گفت:

«تو خیلی به دوست داشتن مردم یا به دوست داشته شدن خودت علاقه داری. اهل معرفت هم دوست می‌دارد؛ همین و بس. او هرچه یا هر کس را که بغاوه دوست می‌دارد، ولی از جنون اختیاری خود برای بی‌توجه بودن به این علاقه بسیار می‌برد، درست عکس آنچه تو اکنون می‌کنی. دیگران را دوست داشتن یا دوست داشته شدن از سوی دیگران همه آن چیزی نیست که در مقام انسان می‌توان کرد.»

در حالی که مرش را به یک طرف کج کرده بود، لعظه‌ای درمن خیره شد و افزود:

«در این‌باره بیندیش.»

«یک چیز دیگر هم می‌خواهم از تو بپرسم، دونخوان. تو گفته که ما برای خنده‌یدن نیاز به این داریم که با چشمان خود نگاه کنیم، اما من بر این باورم که ما می‌خنده‌یم چون فکر می‌کنیم. برای مثال، یک آدم کور را در نظر بگیر، او نیز می‌خنده‌د.» جواب داد:

«نه، کوران نمی‌خندند. فقط اندامشان با مختصر خنده‌ای کمی تکان می‌خورد. آنها هرگز به کران مضجع چهان نگاه نکرده‌اند و باید آن را در تصور آورند. خنده آنها خروش نیست.»

دیگر صحبتی نکردیم. احساسی از خوبی و خوشی داشتم. در سکوت غذا می‌خوردیم که دونخوان خنده آغاز کرد. داشتم از یک ترکه خشک همچون قاشق برای به دهان گذاشتن سبزیها استفاده می‌کردم.

۴ اکتبر ۱۹۶۸

امروز در لحظه‌ای مناسب از دونخوان پرسیدم که آیا حاضر است درباره دیلن کمی بیشتر صعبت کند. لحظه‌ای تأمل کرد، پس لبخند زد و گفت که تو باز در چنگ عادت همیشگی خود افتاده‌ای و به جای عمل کردن سعی در حرف زدن داری، و بتاکید افزود:

«اگر می‌خواهی بینی باید خودت را به دست دوdk بسپاری تا تو را هدایت کند. من در این باره دیگر حرفی ندارم.»

داشتم به او در پاک کردن مقداری گیاه خشک کمک می‌کردم. مدت درازی در سکوت کامل کار کردیم. همیشه وقتی که مجبور به سکوتی مولانی شوم، و خاصه اگر دور و بر دونخوان باشم، احسان نگرانی می‌کنم. در لحظه‌ای خاص با نوعی از جادرفتگی غیرارادی و کماپیش پرخاشجویانه سئوالی پیش کشیده پرسیدم:

«زمانی که اهل معرفت با مرگ کسی رو برو می‌شود که به او عشق می‌ورزد، جنون اختیاری خود را چگونه به کار می‌بندد؟»

دونخوان از این سؤال من جا خورد و استهزأکنان در من نگریست.

گفتم:

«مثلا همین نوهات، لوچیو. آیا اعمال تو به هنگام مرگ او جنون اختیاری است؟» بنرمی جواب داد:

«مثلا پسرم یولالیو، که مثال بهتری است. او به هنگام کار در بزرگراه پان-امریکن لای سنگها خرد و خمیر شد. در لحظه مرگش اعمال من در قبال او جنون اختیاری بود. وقتی به محل انفجار رسیدم جانی به تن نداشت. اما تنی چنان قوی داشت که هنوز تکان می‌خورد و دست و پا می‌زد. در برابر ایستادم و به کارگران راه گفتم که حرکتش ندهند؛ پذیرفتند و در اطراف پسرم ایستادند و به تن لت و پار او نگاه کردند. من نیز همانجا ایستادم، ولی نگاه نکردم. چشمانم را به دیلن رشته حیات

فردی او موق دادم که از هم می‌گسینست و بی‌اختیار، همچون توده‌ای مه از ذرات بلور، به خارج از کران خود گسترش می‌یافت، زیرا این چنین است که مرگ و زندگی در هم می‌آمیزند و می‌گسترند. این است آنچه در مرگ فرزندم کردم. این تمام کاری است که از انسان برمی‌آید، و همین جنون اختیاری است. اگر به او نگاه کرده بودم حاصلش نظاره بی‌حرکت شدن او بود، و در آن صورت احساس زاری در درون خود می‌کردم، چرا که از آن پس هرگز نمی‌توانستم پیکر زیبای او را ببینم که بر روی زمین گام می‌زنند. پس به جای این کار مرگ او را دیدم، و نه غمی بود و نه احساسی. مرگ او با هر چیز دیگر یکسان بود..»

دونخوان مدتی خاموش ماند. غمگین می‌نمود، اما بعد لبخند زد و سرم را با دست نوازش کرد.

«پس می‌توان گفت که جنون اختیاری در مرگ کسی که به او عشق می‌ورزم جابجا کردن چشمان من است..»

به فکر کسانی افتدام که من خود به آنها عشق می‌ورزم و موج درهم کوبنده‌ای از تأسف مرا دربرگرفت. گفتم:

«خوش به حال تو، دونخوان، که می‌توانی چشانت را جابجا کنی، ولی من فقط نگاه کردن را بلدم..»

گفته‌ام را مضحك یافت و خندهید و گفت:

«خوش به حالم، جون عمدات! کار سختی است..»

هر دو خندهیدم. پس از سکوتی طولانی دوباره به او میخونک زدم تا مگر غم را فراموش کنم. گفتم:

«دونخوان، اگر درست فهمیده باشم، تنها اعمالی که در زندگی اهل معرفت جنون اختیاری نیست همان اعمالی است که نسبت به دلیل خود یا مسکالیتو انجام می‌دهد، این‌طور نیست؟» با دهان بسته خندهید و گفت:

«درست است، مسکالیتو و دلیل من با ما انسانها همارز نیستند. جنون اختیاری من فقط در مورد خودم و نیز در اعمالی کاربرد دارد که در جمع انسانی انجام می‌دهم..» گفتم:

«اما منطقاً امکان دارد که تصور کنیم اهل معرفت اعمال خود را نسبت به دلیل یا مسکالیتو هم جنون اختیاری به شمار آورده، درست است؟» لحظه‌ای در من خیره شد و سپس گفت:

«تو دوباره داری فکر می‌کنی، اهل معرفت فکر نمی‌کند، از این رو نمی‌تواند با این امکان مواجه شود – برای مثال، خود من. من می‌گویم که

جنون اختیاری در اهمالی گاربرد دارد که در یک جمع انسانی انجام می‌دهم؛ و از آن روچنین می‌گویم که می‌توانم جمع انسانی را ببینم. باری، اما من نمی‌توانم درون دلیل خود را ببینم، و همین نتوانستن است که درک او را برایم غیرممکن می‌سازد؛ پس چگونه می‌توانم در حالی که قادر به دیدن درون او نیستم عنان جنون خود را در اختیار داشته باشم؟ من در برابر دلیل خود یا در برابر مسکالیتو فقط و فقط انسانی هستم که می‌داند چگونه ببینند و درمی‌یابد که با آنچه می‌بینند حیران می‌شود؛ انسانی که می‌داند، هرگز تمام آنچه را که در دور و بن اوست درخواهد یافت. «برای نمونه وضع خودت را در نظر بگیر. برای من مهم نیست که تو اهل معرفت بشوی یا نشوی؛ اما برای مسکالیتو مهم است، بی‌شک برای او مهم است، و گرنه این همه برای نشان دادن علاقه‌اش به تو نمی‌کوشید. من متوجه علاقه‌اش هستم و مناسب با آن عمل می‌کنم، ولی با این حال هنوز هم مسبب علاقه‌ای او برایم قابل درک نیست.»

در ۵ اکتبر ۱۹۶۸، درست در همان لحظه‌ای که سوار اتوبیل می‌شدیم تا سفری به مکزیک مرکزی را آغاز کنیم، دونخوان مرا نگه داشت و با لعنی جدی گفت:

«پیش از این به تو گفته‌ام که هرگز نباید نام یا مکان یک جادوگر را فاش ساخت. فکر می‌کنم تو این نکته را فهمیده‌ای که هرگز نباید نام من یا محلی را که تن من در آنجاست فاش سازی. اکنون از تو می‌خواهم که همین شیوه را نسبت به یکی از دوستانم به کار بندی، دوستی که او را گنارو خواهی خواند. ما به خانه او می‌رویم و مدتی در آنجا خواهیم ماند.»

به دون خوان اطمینان دادم که هرگز به اعتمادی که به من دارد خیانت نکرده‌ام. بدون آنکه لعن جدی خود را عوض کند گفت: «می‌دانم، اما با این حال هنوز نگران این هستم که تو بی‌فکری کنی..» اعتراض کردم و دونخوان گفت تنها منظورش این بوده است که به من یادآوری کند هرگاه کسی در امور جادوگری بی‌احتیاط باشد با مرگی نابهنجام و بی‌معنی بازی می‌کند – مرگی که با شعور و آگاهی می‌توان از آن دوری کرد. و افزود:

«در این باره دیگر حرفی نخواهیم زد. وقتی که خانه‌ام را پشت می‌گذاشتم، دیگر نه اسم گنارو را خواهیم آورد و نه به او فکر خواهیم کرد. اکنون از تو می‌خواهم که افکارت را سامان دهی. هنگامی که با او ملاقات می‌کنی باید همه‌چیز برایت روشن باشد و شکی در ذهن‌ت نباشد.»

«منظورت چه نوع شکی است، دونخوان؟»

«هرگونه شکی. هنگامی که با او ملاقات می‌کنی باید مثل بلور پاک باشی. او تو را خواهد دیدا!»

اندرزهای غریب او را بسیار نگران کرد. به اشاره گفتم که شاید بهتر آن باشد که اصلاً دوستش را ملاقات نکنم و فقط او را تا نزدیکی‌های خانه دوستش ببرم و خودم برگردم. گفت:

«آنچه به تو گفتم فقط شرط احتیاط بود. تو پیشتر یک جادوگر را ملاقات کرده‌ای، و یکنته را می‌گویم که نزدیک بود تو را بکشد. این بار موافق باش!»

پس از ورود به مکزیک مرکزی، دو روز طول کشید تا از محلی که اتومبیل را بهجا گذاشتم پیاده بهخانه دوستش برمیم - کلبه‌ای کوچک در دامنه یک کوه. دوست دونخوان کنار در نشسته بود، گویی انتظارمان را می‌کشید. بلاfacسله او را به جا آوردم. پیش از این، آشنایی مختصری با او به هم زده بودم، یعنی همان وقتی که کتاب خود را برای دونخوان بردم. در آن موقع جز یک نظر به او نگاه نکرده بودم، و با همان نگاه این تصور به من دست داده بود که همسن و سال دونخوان است. اما وقتی که در کنار خانه‌اش به پا ایستاد دیدم که بی‌کمان جوانتر از دونخوان است. شاید فقط چندسالی بیش از شصت داشت. کوتاهتر و میان باریکتر از دونخوان و سیه‌چرده و پرتوان بود. مویی پرپشت و رو به خاکستری و کمی بلند داشت که روی گوشها و پیشانی‌اش افتاده بود، صورتش گرد و دژم بود. دماغ گنده و نوک تیزش او را شبیه به یک مرغ شکاری با چشم‌انی تنگ و تیره جلوه می‌داد.

اول با دونخوان صحبت کرد. دونخوان سرش را به نشان تصدیق تکان داد. مختص گفتگویی کردند. چون به زبان اسپانیولی حرف نمی‌زدند نفهمیدم که چه می‌گفتند. بعد از آن دونگنارو رو به من کرد و به زبان اسپانیولی پوزش کنان گفت:

«به کلبه حقین من خوش‌آمدی.»

کلمات وی تعارف مزدبانه‌ای بود که پیش از آن نیز در نواحی روسایی و مختلف مکزیک به گوشم خورده بود. اما همین که این کلمات را بر زبان آورد، بی‌هیچ دلیل آشکاری، شادمانه خنده‌ید، و من می‌دانستم که دارد جنون اختیاری خود را تمرین می‌کند. کوچکترین اعتنایی نداشت که خانه‌اش فقط یک کلبه است. از دونگنارو خیلی خوشم آمد.

بعد از آن دو روز پیاپی برای جمع‌آوری گیاه به کوهستان رفتیم. من و دونخوان و دونگنارو هر روز در سپیده دم کلبه را ترک می‌کردیم.

دو پیغمرد من در یک نقطه جنگلی به جا می‌گذاشتند و همراه یکدیگر به نقطه‌ای خاص، اما نامعلوم، از کوهستان می‌رفتند. در آنجا احساسی دلپذیر داشتم. گذشت زمان را حس نمی‌کردم و از تنها یومن نگران نبودم. تجربه شگفت من در این دو روز توان بیش از حدم در جمع کردن حواس خود روی وظیفه حسامی پیدا کردن گیاهان خاصی بود که دونخوان کار جمع‌آوری آنها را به من واگذاشته بود.

هنگام هصر به خانه بازمی‌گشتیم، و هر دو روز چنان خسته بودم که بی‌درنگ می‌خوابیدم.

اما روز سوم فرق داشت. هر سه با هم کار می‌کردیم، و دونخوان از دونگنارو خواست که طرز انتخاب بعضی از گیاهان را به من بیاموزد. حوالی ظهر به کلبه برگشتیم و دو پیغمرد ساعتها در سکوت کامل، و چنانکه گویی در جذبه باشند، جلو کلبه نشستند. اما خوابشان نبرد. چند بار در دور و برشان قدم زدم. دونخوان حرکات من با چشم دنبال کرد؛ دونگنارو نیز چنین کرد. دونخوان گفت:

«پیش از آنکه گیاهان را بچینی باید با آنها حرف بزنی.»
این کلمات را بناگهان بر زبان راند و آنگاه، مثل اینکه بخواهد توجهیم را جلب کند، سه بار گفته‌اش را تکرار کرد. تا وقتی که او به سخن پرداخت هیچ‌کس کلمه‌ای نگفته بود:

«برای اینکه گیاهان را ببینی باید با آنها مسبت کنی، باید به شناسایی تک تک آنها پردازی؛ آن وقت است که می‌توانند هرچه را که بخواهی درباره‌شان بدانی به تو بگویند.»

غروب بود. دونخوان بر تخته‌سنگ همواری رو به کوههای غربی و دونگنارو کنار او بر حصیری رو به شمال نشسته بود. دونخوان روز اول ورودمان به من گفته بود که این دو نقطه «جاگاه» آنهاست، و من هم باید روی زمین در هر نقطه‌ای که بخواهم رو ببروی آنها پنشینم. وی همچنین گفته بود که هرگاه در این «جاگاه»‌ها می‌نشینیم، من باید صور تم را رو به جنوب شرقی بگیرم و تنها نیم‌نگاهی به آنها بیندازم.

«بله، این است راه سروکار داشتن با گیاهان، این‌طور نیست؟»
دونخوان این را گفت و به دونگنارو نگریست، و او هم با اشاره تصدیق کرد.

به او گفتم از این‌رو از دستورهایش پیروی نکرده‌ام که حرف زدن با گیاهان را کمی احمقانه دیدم. خیلی جدی جواب داد:

«تو نمی‌توانی بفهمی که جادوگر شوخی نمی‌کند. وقتی جادوگر
برای دیلن می‌کوشد، برای دست یافتن به قدرت می‌کوشد.»
دون‌گنارو به من خیره شده بود. داشتم یادداشت بر می‌داشت، و این
کار انگار او را به حیرت انداخته بود. لبخندی به من زد، سر تکان داد،
و چیزی به دون‌خوان گفت. دون‌خوان شانه بالا انداخت. چیز نوشتن من
بی‌گمان برای دون‌گنارو کاری غریب بود. اما گمانم که دون‌خوان به
پادداشت برداشتن من عادت کرده بود و اینکه وقتی صعبت می‌کرد من مشغول
نوشتن می‌شدم دیگر برایش تازگی نداشت، و می‌توانست بی‌توجه به کار
من به حرفش ادامه دهد. ولی دون‌گنارو یکریز می‌خندید و من، برای
اینکه حال و هوا گفتگو را به هم نزنم، بنناچار دست از نوشتن کشیدم.
دون‌خوان دوباره تأکید کرد که اعمال جادوگر را نباید شوخی
گرفت، چرا که جادوگر در هر خم راه با مرگ بازی می‌کند. آنگاه به
بازگو کردن این قصه برای دون‌گنارو پرداخت که چگونه من شبی در یکی
از سفرهایمان به انوار مرگ نظر افکنده‌ام. معلوم شد که این قصه
بی‌اندازه خنده‌دار است، زیرا دون‌گنارو از خنده روی زمین ریسه می‌رفت.
دون‌خوان از من معذرت خواست و گفت این عادت رفیق اوست که
از خنده غش کند. به دون‌گنارو، که فکر کردم هنوز روی زمین ریسه
می‌رود، نظر انداختم؛ اما او را در حال اجرای نمایشی غریب دیدم؛ بدون
کمک دست یا بازو روی سرش ایستاده بود و پاهایش را طوری درهم کرده
بود که گویی نشسته است. منظره‌ای چنان غریب بود که مرا تکان داد.
وقتی پیش خود مجسم کردم که با توجه به ساز و کار بدن کاری کمابیش
محال را انجام می‌دهد، دون‌گنارو به حالت نشسته و طبیعی خود برگشته
بود. به نظر می‌رسید که دون‌خوان به آنچه می‌رود آکاه است و نمایش
دون‌گنارو را با قبیله تجلیل می‌کرد.

انگار دون‌گنارو هم متوجه مرور گمی من شده بود. چندبار دستک زد
و دوباره روی زمین غلتید و ریسه رفت؛ مثل اینکه می‌خواست توجهم را
جلب کند. آنچه در نگاه اول به نظرم غلتیدن روی زمین آمده بود در واقع
خم شدن به پیش در حالت نشسته و لمس کردن زمین با کله‌اش بود.
ظاهراً بر اثر شتاب حاصل از معلق زدن پی در پی به این حالت غیر منطقی
می‌رسید، و سرانجام گرایش به سکون بدنش را به وضع قائم درهای آورد،
چنانکه در یک لحظه گویی «روی سرش نشسته است.»
وقتی که خنده آنها فروکش کرد دون‌خوان به حرفهایش ادامه داد.

لعنش خیلی جدی بود. خودم را کمی جابجا کردم که راحت‌تر بنشیسم و تمام توجهم به او باشد. هیچ لبغند نزد - گرچه لبغند زدن رسم اوست، بویژه هر زمان که می‌کوشم توجه منحصوصی به آنچه می‌گوید داشته باشم. دون‌گنارو چشم از من برنمی‌داشت؛ گویی منتظر بود که دوباره دست به نوشتن برم، اما دیگر یادداشتی برنداشتم. حرفهای دون‌خوان در سرزنش من بود به خاطر حرف نزدن با گیاهانی که جمع‌آوری کرده بودم و برغم توصیه همیشگی‌اش که با آنها صحبت کنم. گفت گیاهانی که من کشتم می‌توانستند مرا بکشند؛ گفت اطمینان دارد که آنها، دیر یا زود، مرا بیمار خواهند کرد. و افزود که اگر به جرم آزار گیاهان مريض شوم از چنگ مرض رهایی خواهم یافت، و عقیده داشت که تنها به سرماذوردگی مختصری دوچار خواهم شد.

بار دیگر هر دو برای لحظه‌ای به شادی پرداختند، سپس دون‌خوان دوباره جدی شد و گفت که اگر من درباره مرگ خود نیندیشم تمام زندگیم چیزی جز یک آشوب شخصی نتواءه بود. خیلی مبوس می‌نمود. رو به من کرد و گفت:

«انسان غیر از مرگ و زندگی خود چه دارد؟»

در اینجا احساس کردم که برداشتن یادداشت ضروری است و دوباره شروع به نوشتن کردم. دون‌گنارو به من خیره شد و لبغندزد. سپس سرش را کمی به عقب برد و سوراخهای بینی‌اش را کشود. چنین می‌نمود که تسلط فراوانی بر عضلات محرك سوراخهای بینی خود دارد. زیرا آنها را کمابیش تا دو برابر حد معمول گشاد کرد.

آنچه در دلیل بازی او بیشتر خنده‌دار بود نه ژست او، بلکه واکنشش در برابر این حرکت بود. پس از آنکه سوراخهای بینی‌اش را گشاد کرد، خنده‌کنن پشتک زد و دوباره بدنه خود را به همان حالت غریب مس و ته شدن و روی سر نشستن درآورد.

دون‌خوان آنقدر خنده‌ید که اشک از چشمانش به گونه‌هایش مرازیر شد. کمی ناراحت شدم و خنده‌ای عصبی کردم. دون‌خوان در توضیع این حرکت گفت:

«گنارو از نوشتن خوش نمی‌آید.»

یادداشت‌هایم را کنار گذاشت، اما دون‌گنارو به من اطمینان داد که عیبی ندارد بنویسم، زیرا به این کار اهمیت نمی‌دهد. دوباره یادداشت‌هایم را جمع و جور کردم و به نوشتن پرداختم. بار دیگر همان حرکات خنده‌دار

را از سرگرفت و هر دو همان واکنشهای قبلی را نشان دادند.
دونخوان، در حالی که هنوز می‌خندهید، به من نگاه کرد و گفت که
رفیقش ادای منا درمی‌آورد؛ گفت من عادت دارم که به هنگام نوشتن
سوراخهای بینی ام را کشاد کنم؛ و دونگنارو فکر می‌کند که تلاش در راه
جادوگر شدن به کمک یادداشت برداشتن همانقدر بی‌معنی است که روی
سر نشستن، و به همین دلیل حالت مضجعک تعمل وزن بدن در وضع
نشسته را بر سر خود ایجاد کرده بود. دونخوان ادامه داد:

«شاید به نظر تو خنده‌دار نباشد، اما فقط گنارو می‌تواند چنین
ماهرانه روی سرش بنشیند، و تنها تو هستی که تصور می‌کنی با یادداشت
برداشتن می‌توانی جادوگر شدن را بیاموزی.»
بار دیگر از خنده ترکیدند و دونگنارو حرکت شکفت‌انگیزش را از
سرگرفت.

از او خوش آمد. زیبایی و صراحتی بسیار در رفتارش بود. با
اشارة به دسته یادداشت‌هایم گفت:

«مرا بینش، دونگنارو.»

«خواهش می‌کنم.» — این را گفت و دوباره زیر لب خندهید.
پس از آن دیگر نتوانستم چیزی بنویسم. مدت زیادی به حرفهای
خود در این باب که چگونه گیاهان می‌توانند کسی را بکشند و جادوگران
چگونه از گیاهان برای همین منظور استفاده می‌کنند ادامه دادند. هر دو
به هنگام صحبت به من خیره شده بودند، مثل اینکه انتظار داشتند دوباره
شروع به نوشتن کنم. دونخوان گفت:

«کارلومن مثل اسبی است که خوش نمی‌آید زینش کنند. تو باید
با او مدارا کنی. تو او را ترساندی و اکنون دیگر نمی‌نویسد.»
دونگنارو سوراخهای بینی‌اش را کشاد کرد و با لب‌های غنچه کرده
و اخمآلود و لعن التماس دروغین گفت:

«بیا کارلوسک، بیا بنویس! آنقدر بنویس که انگشتت بیفتد.»
دونخوان به پا خاست، دستهایش را کش داد و کمرش را به پشت
خم کرد. برغم پیری بدنی نرم و قوی داشت. به بوتهزار کنار خانه رفت و
من با دونگنارو تنها شدم. به من نگاه کرد و من چشم از او برداشتم،
زیرا نگاهش به من احساس اضطراب می‌داد. به آهنگ بسیار مضحکی
گفت:

«نکند که حتی نمی‌خواهی به من نگاه کنی؟»

سوراخهای بینی‌اش را گشاد کرد و آنها را به لرزه انداخت؛ سپس به پا خاست و حرکات دونخوان را تکرار کرد؛ کمرش را به هقب خم کرد و دستهایش را کش داد، ولی با حالتی که تنفس پیچ و تابی بسیار مضحك داشت – حالتی براستی وصف ناپذیر که ترکیبی از حس دلپذیر پانتومیم و حس مفعکه بود. مرا بسختی تحت تأثیر قرار داد. کاریکاتور ماهرانه‌ای از دونخوان بود.

در همین لحظه دونخوان برگشت و ژست او را دید و طبعاً معنی‌اش را دریافت. نشست و در گلو خندید. دونگنارو ناگهان پرمید:

«باد از چه سمتی می‌وزد؟»

دونخوان با سر به غرب اشاره کرد، و دونگنارو بالعنی جدی گفت:

«بیهتر است به جایی بروم که باد می‌وزد.»

سپس برگشت و انگشتش را به طرف من تکان داد و گفت:

«و تو هم اگر صدای غریبی شنیدی زیر مبیلی درکن. وقتی گنارو قضای حاجت می‌کند کوهها به لرزه می‌افتد.»

به طرف بوتهزار جمیلد و لحظه‌ای بعد صدای غریبی شنیدم. صدای فرمبیدنی منگین و غیرطبیعی. نمی‌دانستم این صدا از چیست. به دونخوان نگاه کردم تا مگر او مرنغی به دست دهد، اما از خنده تا شده بود.

۱۷ اکتبر ۱۹۶۸

به یاد ندارم چه چیزی دونگنارو را بر آن داشت که از ساخت و ساز آنچه او «جهان دیگر» می‌خواند برایم سخن بگوید. او گفت که جادوگر استاد، عقاب است، یا بیهتر بگوییم می‌تواند که خود را به شکل عقاب درآورد. از سوی دیگر، جادوگر شریون جفده است. دونگنارو گفت که جادوگر شریون فرزند شب است و برای چنین کسی سودمندترین جانوران شیرکوهی یا دیگر گربه‌سانان وحشی و یا پرندگان شب، بویژه جفده، است. گفت که «بنوختهای شاعر پیشه»، یعنی جادوگران ذوق‌آزمایان، جانوران دیگر را ترجیح می‌دهند – مثلاً کلاح را. دونخوان خندید؛ تمام مدت در سکوت گوش می‌داد. دونگنارو به سوی او برگشت و گفت:

«درست است؛ تو که می‌دانی، خوان.»

سپس گفت که جادوگر استاد می‌تواند مریدش را با خود به سفر ببرد و هملاً او را از ده مرحله جهان دیگر گذر دهد. استاد، به شرط آنکه

عقاب باشد، می‌توانه از مرحله زیرین شروع کنند و سپس مرحله بمرحله فراتر آید تا به جهان زیرین برسند. او گفت که جادوگران شریس و جادوگران ذوق‌آزمایش برترین شرایط، تنها می‌توانند از مه مرحله گذر کنند.

دون‌گنارو با این بیان وصف آن مراحل کرد که:

«تو از زیرترین مرحله آغاز می‌کنی و آنگاه آموزکارت تو را در پروازش با خود همراه می‌کنند و پس از چندی، بامب! از مرحله نخست گذر می‌کنی. آنگاه، کمی بعد از آن، بامب! از مرحله دوم گذر می‌کنی؛ و بامب! از مرحله سوم گذر می‌کنی...»

دون‌گنارو مرا از ده غرش گذر داد تا به آخرین مرحله جهانم برساند. وقتی که صحبتش به پایان رسید، دون‌خوان به من نگریست و لبخندی زد که خبر از آگاهی او به قضیه می‌داد، و گفت:
«گنارو اهل حرف نیست؛ اما اگر بعوایی چیزی از او بیاموزی، تعادل اشیاء را به تو خواهد آموخت.»
دون‌گنارو سرش را به نشان تصدیق تکان داد؛ دهانش را غنچه و چشمانش را تنگ کرد.

حالت او را شیرین و دلپسند یافتیم.

دون‌گنارو بلند شد و به دنبال او دون‌خوان هم برخاست. دون‌گنارو گفت:

«بسیار خوب، پس معطل چه هستید. ما می‌توانیم برویم و منتظر نستور و پابلیتو باشیم. هم اکنون در راهند. پنجشنبه‌ها زود به راه می‌افتد.»

هن دو سوار اتومبیل من شدند. دون‌خوان جلو نشست. بسی‌هیچ سئوالی از آنها موتور را روشن کرد. دون‌خوان مرا به جایی راهنمایی کرد که می‌گفت خانه نستور است؛ دون‌گنارو به درون خانه رفت و کمی بعد بانستور و پابلیتو، دو جوانی که شاگردانش بودند، بیرون آمد. همگی سوار اتومبیل شدند و دون‌خوان به من گفت راهی را که رو به کوهستانهای غربی می‌رود در پیش گیرم.

اتومبیل را کنار جاده خاکی به جا نهادیم و در راستای ساحل یک رودخانه، که پنج شش متری دورتر بود، رو به آبشاری که از محل پارک اتومبیل دیده می‌شد به راه افتادیم. دم غروب بسود و چشم‌انداز بسیار چشم‌نواز. درست برفراز سرمان توده‌ای تار و انبوه از ابر آبی فام بود که

چون مسقی شناور می‌نمود. کناره‌های این صاف بود و تمابی آن به شکل نیم‌دایره بسیار بزرگی درآمده بود. در جهت غرب، بر کوه‌های بلند کور دیلرای مرکزی، چنین به نظر می‌رسید که باران بردامنه‌ها فرومی‌بارد. باران همچون پرده‌ای سپیدگون بر قله‌های میز فرمی‌بارید. در جهت شرق دره‌ای ژرف و دراز قرارداشت؛ بر فراز دره جز چند تکه این پاره‌پاره نبود و خورشید می‌درخشید. تقابل این دو چشم‌انداز عالی بود. در پای آبشار ایستادیم؛ حدود پنجاه متر ارتفاع داشت؛ شرشرش بسیار بلند بود. دونگنارو کمر‌بندي به کمر بست. دست‌کم هفت قلم چیز از آن آویزان بود که شباهت به کدو قلیانیهای کوچک داشتند. کلاهش را از مس برداشت و آن را ول کرد تا به نغی که به گردن بسته بود آویزان شود. مس‌بندي به مس بست که آن را از خورجین پشمی‌کلفتی بیرون آورد. خود سریند هم از پشمها بسیار نگهای گوناگون بافته شده بود که چشمگیرترین رنگ آن زرد تن است بود. سه عدد پر به داخل سریند فروکرد. چنین می‌نمود که پر عقاب باشدند. بدقت دیدم که نقاطی که وی پرها را در آنها فروبرد با هم تقارن ندارند؛ یکی از پرها بر خم پشت کوش راستش بود، دیگری چند مانند پیشانی، و سومی بر شقیقه چپ. سپس صنه‌لهاش را از پا درآورد و به کمر شلوارش یا بست یا قلاب کرد و کمرینه‌ش را روی بالاپوش خود مفت کرد. کمر‌بند، بظاهر، از رشته‌های به هم تابیه چرم بود. نتوانستم ببینم آن را گره زد یا قلاب داشت و قلاب کرد. دونگنارو به طرف آبشار گام برداشت.

دونخوان تخته‌منگ گردی را زیر و رو گرد و درجا استوار کرد و بر آن نشست. آن دو مرد جوان هم با چند تخته‌منگ دیگر همین کار را کردند و در طرف چپ او نشستند. دونخوان به نقطه‌ای نزدیک به خود، در طرف راستش اشاره کرد و به من گفت که منگی بیاورم و در کنارش بنشینم.

سپس، در حالی که نشان می‌داد هر سه در یک ردیف نشسته‌اند، گفت:

«ما در اینجا بایه یک خط بسازیم.»

در این هنگام دونگنارو به پای آبشار رسیده بود و شروع به بالا رفتن از راه بزرگی در سمت راست آن گرده بود. این راه باریک، از جایی که ما نشسته بودیم، خیلی پرشیب می‌نمود. اما بوته‌های بسیار داشت که از آنها چون دستگیره استفاده می‌کرد. در یک لحظه انگار که پایش ول شد

و به پایین سر خورد، گویی زمین خیس و لفزان بود. لحظه‌ای دیگر همان اتفاق افتاد و این فکر به سرم زد که شاید دونگنارو پیرتر از آن است که بتواند صعود کند. پیش از آنکه به نقطه پایان راه برسد، چندین بار او را در حال لفزیدن و سکندری خوردن دیدم.

وقتی شروع به بالا رفتن از تخته‌منگها کرد احسام خاصی به من دست نداشت. نمی‌توانستم تعجب کنم که چه می‌خواهد بکند. زیرا لبی از دونخوان پر می‌شد: «چه کار می‌کند؟»

دونخوان، بی‌آنکه به من نگاه کند، گفت: «معلوم است، صعود می‌کند.»

دونخوان یکراست به دونگنارو می‌نگریست. نگاهش ثابت بود و پلکهایش نیمه‌باز. میخ نشسته بود و دستهایش را، با تکیه بر تخته‌منگ، وسط پاهایش گذاشته بود.

کمی به جلو خم شدم تا دو مرد جوان را ببینم. دونخوان با حرکت دست حالتی آمرانه گرفت تا مرا به جای خود در خط برگرداند. بی‌درنگ عقب نشستم. فقط توانستم یک نظر به دو مرد جوان بیندازم. آنها همان قدر سراپا توجه بودند که دونخوان بود.

دونخوان حرکتی دیگر به دست خود داد و به سوی آبشار اشاره کرد. دوباره نگاه کرد. دونگنارو مسافت زیادی از دیواره منگی بالا رفته بود. لحظه‌ای که به او نگریستم بر لبه منگی نشسته بود و داشت به آهستگی می‌خزید تا تخته‌منگ صاف و بزرگی را دور بزنند. مثل اینکه منگ را در آغوش گرفته باشد دستهایش را از هم گشوده بود. آهسته آهسته به طرف راست خزید و ناگهان تعادلش را از دست داد. بی‌اختیار نفس گرفت. برای یک لحظه تمام تنفس در هوا معلق ماند. مطمئن بودم که مقتول می‌کند، اما نکرد. با دست راستش به چیزی بچنگ انداخته بود و پاهایش به چالاکی فراوان دوباره بر لبه منگ قرار گرفت. اما پیش از آنکه پیشتر رود مس برگرداند و به ما نگاهی کرد، فقط یک نظر. چنان شخصی در سر برگرداندش بود که به شگفت آمد. به یاد آوردم که او هر بار می‌لفزید همین کار را می‌کرد، یعنی برمی‌گشت و بهما می‌نگریست. به این فکر افتاده بودم که دونگنارو بایستی از ناشیگری خود ناراحت شده باشد و برمی‌گردد تا ببیند ما هم نگاه می‌کنیم یا نه.

کمی دیگر به طرف تاج آبشار پیش رفت. بار دیگر پایش لفزید و

به طرز خطرناکی به پیشامدگی تخته منگ آویزانی در آوینخت. این بار دست چپش به کمک او آمد. وقتی دوباره تعادلش را بازیافت سر برگرداند و بار دیگر به ما نگریست. پیش از آنکه به بالای آبشار برسد دوبار دیگر لغزید. از نقطه‌ای که نشسته بودیم پهنانی تاج آبشار بین شش تا هشت متر می‌نمود.

دون گنارو لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد. می‌خواستم از دون خوان بپرسم که دون گنارو می‌خواهد در آن بالا چه کند، اما چنان معو تماشا بود که جرئت نکردم مزاحمش شوم.

دون گنارو ناگهان به درون آب پرید. این حرکت چنان ناگهانی بود که توی دلم خالی شد. پرشی هالی و شکفت‌انگیز بود. برای یک لحظه بروشنی این احساس به من دست داد که آنچه دیده‌ام فقط یک رشته تصویر پشت‌سرم و فریب‌دهنده از تن او بوده‌است که پروازی بی‌پسی وار را به قلب آبشار ساخته است.

همین که تعجب فروکش کرد دیدم که بر تخته منگی در کنار آبشار، که بستگی از جایگاه ما دیده می‌شد، قرود آمده است.

مدت زیادی در همانجا نشست. به نظر می‌رسید که با نیروی آب خروشان درجنگ است. دوبار بر فراز پرستگاه آویزان شد، و من نتوانستم تشخیص دهم که به چه چیز چنگ انداخته است. تعادل خود را به دست آورد و روی تخته منگ چنباشه زد. سپس بار دیگر مثل بیر پرید. بستگی می‌توانستم منگی را که بر آن فرود آمد ببینم، زیرا از کوچکی به اندازه یک کاجدانه بود که درست بر کناره آبشار افتاده باشد.

حدود ده دقیقه در همانجا ماند. بی‌حرکت بود. بی‌حرکتی او چنان برایم هیجان‌انگیز بود که می‌لرزیدم. می‌خواستم بلند شوم و در همان دور و بر قدم بزنم. دون خوان متوجه حالت هصبه‌ام شد و آمرانه به من گفت که آرام بگیرم.

سکون دون گنارو مرا به وحشتی مرموز و غیرعادی افکند. احساس کردم که اگر بیش از این در آنجا به حالت چنباشه بنشینند اختیار خود را از دست خواهم داد.

ناگهان بار دیگر پرید، و این بار یکراست به آن کران آبشار. مثل گر به، چارچنگولی فرود آمد. لحظه‌ای در حالت خیز به جا ماند، آنگاه به پا خاست و نخست به کران دیگر آبشار و سپس به ما نگریست. مثل مرده ایستاده بود و همان‌طور به ما نگاه می‌کرد. دستانش در دو پهلو چنگ شده

بود، گویی به نرده‌ای ناپیدا چسبیده است. چیزی بغايت زیبا در اين حالت وی بود؛ تنش بسیار چابک و بسیار ترد و شکننده می‌نمود. چنین اندیشیدم که دونگنارو با سربند و پرهايش و با بالاپوش و پاهای برهنه‌اش زیباترین موجود انسانی است که تا آن زمان دیده‌ام.

ناگهان بازوانيش را کشود، سرش را بالا گرفت، و بدنش را برسی تکان داد و روی پهلوی چپ پشتک زد. تخته‌سنگی که بر آن ایستاده بود گرد بود و وقتی پشتک زد پشت آن پنهان شد.

در همان لحظه قطره‌های درشت باران شروع به ریزش کرد. دون خوان بلند شد و آن دو جوان هم چنین کردند. حرکتشان چنان ناگهانی بود که مرا گیج کرد. شاهکار استادانه دونگنارو مرا به هیجان ڈرفی فروافکنده بود. احسام کردم که هنرمندی تمام هیمار است و می‌خواستم که همان موقع او را ببینم و بستایم.

به چشم خود فشار آوردم و ملحفه چپ آبشار را زینتی گرفتم تا مگر او را در حال پایین آمدن ببینم، اما نیامد. اصرار ورزیدم که بدانم چه بر سرش آمده، اما دون خوان جوابی نداد و فقط گفت:

«بیتر است هرچه زودتر از اینجا بروم، حسابی باران می‌آید، باید نستور و پابلیتو را به خانه‌هايشان برسانیم و بعد هم سفر بازگشت را آغاز کنیم.»

کله کردم که: «من حتی با دونگنارو خدا حافظی نکرده‌ام.» دون خوان خشک جواب داد:

«اما او با تو خداحافظی کرد.»

لحظه‌ای در من خیره شد و آنگاه از خشونت خود کاست و لبخند زد و گفت:

«او همچنین برایت آرزوی خیر و خوشی کرد، او از تو خوش‌آمد.»

«پس برایش صبر نمی‌کنیم؟»

دون خوان تنده و تیز جواب داد:

«نه! بگذار همانجا که هست بماند. شاید او عقابی باشد که به جهان دیگر پروازمی‌کند، و بساکه در همان‌جا مردید باشد. این دیگر مهم نیست.»

۱۹۶۸ اکتبر ۲۳

دون خوان بی‌مقدمه اشاره کرد که می‌خواهد در آینده‌ای نزدیک سفر دیگری به مکزیک مرکزی بکند. پرسیدم:

«می‌خواهی به دیدار دونگنارو بروی؟» بی‌آنکه به من نگاه کند
گفت:
«شایه.»

«پس حالت خوب است دونخوان، نه؟ منتظرم این است که آن بالا،
برفراز آبشار، پلایی به مرش نیامده، بله؟»
«هیچ‌طوریش نشده؛ بادمجان بم است.»

مدتی راجع به سفری که در پیش داشت صحبت کردیم و می‌پس گفت
که من از مصاحبت دونگنارو و شوخیهای او لذت برده‌ام. خندید و گفت
که دونگنارو براستی مثل یک کودک است. سکوت بلندی در پی آمد؛ و من
در ذهن خود تکاپو می‌کردم تا مگر نقطه شروعی بیابم و از وی درباره
درس دونگنارو بپرسم. دونخوان به من نگاه کرد و با لعن شیطنت‌آمیزی
گفت:

«می‌میری که از من درباره درمن گنارو سوال کنی، نه؟»
با ناراحتی خندیدم. آنچه در کنار آبشار گذشت گریبان مرانی
نمی‌کرد. همه جز نیاتی را که به خاطر داشتم پی در پی زیر و رو می‌کردم
و به این نتیجه رسیده بودم که من شاهد شاهکاری باورنکردنی از چالاکی
جسمی بوده‌ام. چنین می‌اندیشیدم که دونگنارو بی‌گمان استاد بی‌همتای
تعادل است؛ هر حرکتی که به جا آورد بسی به آیین بود و نگفته پیداست
که باید معنا و مفهومی نمادین و پوشیده داشته باشد. گفتم:
«آری، اعتراف می‌کنم که حاضرم بمیرم تا بدانم که درمن او چه
بود.» دونخوان گفت:

«بگذار چیزی به تو بگوییم، برای تو فقط تلف کردن وقت بود.
درس او برای کسی بود که می‌تواند ببینند. پابلیتو و نستور جان این درمن
را دریافتند، اگرچه نمی‌توانند خیلی خوب ببینند. اما تو؛ تو به آنجا آمدی
که فقط نگاه کنی. به گنارو گفته بودم که تو آدم کله پوئی بسیار غریب
و اسیری هستی و شاید که با درس او از این اسارت رها شوی، ولی
نشدی. اهمیتی ندارد. دیلن بسیار دشوار است.

«من نمی‌خواستم پس از آنچه گذشت با گنارو صحبت کنی، پس
ناگزیر به ترک آنجا بودیم. چه بد. ولی بدتر آن بود که می‌ماندیم. گنارو
خیلی خطر کرد تا چیزی عالی به تو نشان دهد. اما چه بد که تو از دیلن
عاجزی.»

«دونخوان، اگر برایم پگویی که درمش چه بود شاید دریابم که من
هم در واقع دیده‌ام.»

دونخوان از خنده دلش را گرفت و گفت:
«بارزترین خصیصه تو پرمیدن است.»

انگار می‌خواست دوباره از سر موضوع بگذرد. مثل همیشه در فضای
درگاه خانه‌اش نشسته بودیم. ناگهان برخاست و به درون رفت. پشت
سرش راه افتادم و به اصرار برایش شرح دادم که چه دیده‌ام. بدقت
سلسله رویدادها را، همان‌طور که به خاطر داشتم، دنبال کردم. در تمام
مدتی که صعبت می‌کردم دونخوان لبغند به لب داشت. وقتی حرفم تمام
شد سرش را تکان داد و گفت:

«دیلن بسیار دشوار است.»

به التماس از او خواستم که گفتش را توضیح دهد. با لحن
آمرانه‌ای گفت:

«دیلن چیزی نیست که بشود درباره‌اش صعبت کرد.»
معلوم بود که نمی‌خواهد بیش از این حرفی بزنند، پس برخاستم و
به دنبال کاری برای او از خانه بیرون رفتم.

وقتی برگشتم هوا تاریک شده بود. چیزی خوردم و سپس از خانه
خارج شدم و به موی کپس رفتیم. تا پیش از آنکه دونخوان درباره درمن
دون‌گنارو آغاز به سخن‌کند هیچنان قدم‌می‌زدیم. به من فرصت نداد که خودم
را برای حرفهایش آماده کنم. یادداشت‌هایم را همراه داشتم، اما هوا
تاریکتر از آن بود که بشود چیزی نوشت، و من نمی‌خواستم با رفتن به
دونخوان چرا غنقتی حرفش را ببرم.

گفت دون‌گنارو، که استاد تعادل است، می‌تواند حرکات پیچیده و
دشواری را به نمایش بگذارد. نشستن روی سر یکی از این حرکات است،
و او با این کار کوشیده است به من بفهماند که «دیدن» همزمان با یاد-
داشت برداشتن محال است. نشستن روی سر، بدون کمک دستها، به تمام
معنی شاکاری غریب بود که تنها یک لحظه دوام داشت. به اعتقاد دون
گنارو، نوشت درباره «دیدن» هم همین حکم را دارد، یعنی عملی لغو و به
مان اندازه ناجور و نالازم که نشستن روی سر.

دونخوان در تاریکی به من خیره شد و با لحنی بسیار نمایشی گفت
که وقتی دون‌گنارو جست و خیز می‌کرد و روی سرش می‌نشست من در
آستانه «دیدن» بودم. دون‌گنارو متوجه این موضوع شد و حرکات خود را

بارها تکرار کرد، اما فایده‌ای نداشت چرا که من دیگر سرنشته را از دست داده بودم.

دونخوان گفت که پس از آن دونگنارو، با احسام معجتبی که نسبت به من داشت، به صورتی بسیار دراماتیک گوشید تا منا به آستانه «دیدن» بازگرداند، و پس از تأملی دقیق بر آن شد که با گذر از آبشار شاهکاری از تعادل به من نشان دهد. او احسام می‌کرد که آبشار مانند همان لبه‌ای است که من بر آن ایستاده‌ام و معلمین بود که من نیز می‌توانم از آن گذر کنم.

دونخوان سپس به تشریح شاهکار دونگنارو پرداخت. گفت پیش از این به من گفته است که آن دسته از انسانهایی که می‌توانند ببینند• موجوداتی نورانی هستند که تار و پوشاک از چیزی شبیه به رشته‌های نور ترکیب یافته است، رشته‌هایی که از جلو به عقب در چرخشند و نمای تغم‌مرغی خود را نگاه می‌دارند. او گفت که همچنین برایم گفته است که شگفت‌انگیزترین قسمت این موجود تغم‌مرغ مانند رشته‌ای از تارهای بلند است که از ناحیه اطراف ناف خارج می‌شود. دونخوان افزود که این تارها در زندگی انسان بیشترین اهمیت را دارند. همین تارها رمز تعادل دونگنارو بودند و درمن او هیچ ربطی به پرشهای آکروباتیک از این سر آبشار به آن سر آبشار نداشت. شاهکار او در تعادل در نوعه کاربرد همین تارهای حسامی «شاخک‌سمن» نهفته بوده.

دونخوان موضوع را همانقدر ناگهانی به پایان برد که آغاز کرده بود، و آنگاه به حرف زدن درباره موضوع دیگری پرداخت که هیچ ارتباطی با این بحث نداشت.

۱۹۶۸ اکتبر ۲۴

دونخوان را در تنگنا گذاشت و به او گفتم که من در باطن حس می‌کنم که هرگز نمی‌خواهم درس دیگری در تعادل بگیرم و او باید همه جزئیات مربوط به این امر را، که من هرگز به خویشن توانایی کشفشان را ندارم، برایم روشن سازد. دونخوان گفت که حق با من است، چون می‌داند که دونگنارو هرگز درمن دیگری به من نخواهد داد. و بعد پرسید: «دیگر چه می‌خواهی بدانی؟»

◦ به بیان حافظ: اهل نظر

«آن تارهای شاخک‌سان چیست، دونخوان؟»

«شاخکهایی هستند که از بدن انسان خارج می‌شوند و تنها به چشم جادوگری می‌آیند که می‌بینند. نوع رفتار جادوگران با مردم بستگی به این دارد که شاخکهای آنها را چگونه ببینند. افراد ضعیف تارهایی چنان کوتاه دارند که به چشم نمی‌آید؛ افراد قوی، اما، دارای تارهایی بلند و درخشانند. برای مثال، تارهای گنارو چنان درخششی دارند که انبوه به نظر می‌آیند. از روی همین تارها می‌توان گفت که کسی تندرنست است یا بیمار، فرمایه است یا دست و دل باز، و یا خیانت‌پیشه. همچنین از روی همین تارهایی هم در کار است: وقتی گنارو تو را دید، مثل دوستم دیکنته، کیچ‌کننده‌ای هم داشت که می‌توان گفت کسی اهل دیدن است یا نه. اما مسئله می‌دانست که تو می‌توانی ببینی؛ وقتی من تو را می‌بینم این را هم می‌بینم که تو می‌توانی ببینی، اما این را هم می‌دانم که نمی‌توانی ببینی. چه معماهی! گنارو نتوانست این معما را حل کند. به او گفت که تو احمق خوبی هستی. کمان او می‌خواست خود این نکته را ببینند که تو را به آشیار برد.»

«چرا فکر می‌کنی که من از خود تصویر کسی را به جا می‌گذارم که می‌تواند ببیند؟»

دونخوان جوابم را نداد و مدت درازی خاموش ماند. نمی‌خواستم بیش از این چیزی از او بپرسم. سرانجام به حرف آمد و گفت می‌داند چرا، اما نمی‌داند که چگونه بیان کند. و افزود:

«تو می‌پندری که فهم هر چیزی در جهان آسان است، زیرا آنچه می‌کنی از جمله امور پیش پا افتاده‌ای است که فهم آنها آسان است. تو در کنار آشیار، وقتی به حرکت گنارو از این مسر آب به آن مسر آب نگاه می‌گردی بر این باور بودی که او استاد پشتک‌زنی است، زیرا پشتک زدن تنها چیزی بود که می‌توانستی به آن فکر کنی. و این تمام‌چیزی است که تا ابد باور خواهی داشت که او انجام داده است. اما بدان که گنارو هرگز از این طرف آب به آن طرف آب نپرید. اگر می‌پرید بی‌شک می‌مرد. گنارو خودش را بر تارهای شکوهمند و درخشانش متوازن کرد. او تارهایش را کشید، آنقدر که مثلاً بگوییم توانست در گذر از آشیار روی آنها غلت بزند. او شیوه درست کشیدن آن شاخکها و بدقت حرکت دادنشان را به نمایش گذاشت.

«پابلیتو کمابیش همه حرکات گنارو را دید. نستور، اما، فقط

آشکارترین شگردها را دید و ظرايف کار را درنيافت. اما تو، تو هیچ نديلدي.

«دونخوان، شاید اگر پيشتر به من گفته بودی که منتظر چه...»
حرفم را برييد و گفت که در آن هنگام دادن آموزش به من مانع کار دونگنارو می‌شده، و اگر می‌دانست که چه پيش خواهد آمد تارهايش به تحریک درمی‌آمد و مزاحم تارهای دونگنارو می‌شد. و ادامه داد:

«اگر اهل ديلين می‌بودی از اولين گامي که گنارو برداشت برایت روشن می‌شد که او به هنگام بالا رفتن از ديوارة آبشار سر نمی‌خورد. او در واقع شاخکهايش را شل می‌کرد. دو بار شاخکهاي خود را به دور تنگه‌منگهای صاف انداخت و مانند پروانه به سنگ صاف چسبید. زمانی که به رام آبشار رسید و آماده گذر از آب شد شاخکهايش را بر صخره کوچکی در میان آب متمرکز کرد، و همین که آنها در آن نقطه استوار شدند خودش را به تارها سپرد که او را بکشند. گنارو هرگز نپرييد، و به همین دليل توانست بر سطح لغزنده قلوه‌منگهای صاف و کوچک لبه آب فرود آيد. تارهای او در تمام اين مدت به طرز ماهرانه‌اي به دور هر قطعه سنگی که در کار می‌گرفت پیچیده بود.

«او بر سنگ اول ديری نماند، زيرا بقیه تارهايش به گرد سنگ دیگر اما کوچکتری پیچیده بود که آب در آنجا از هر جای دیگر پرخوش شود. بار دیگر شاخکهايش او را کشيدند و او بر آن سنگ فرود آمد. اين برجسته‌ترین کارش بود. سطح سنگ خيلي کوچکتر از آن بود که کسی بر آن بچسبد، و اگر بخشی از تارهايش هنوز بر سنگ اول متمرکز نبود خروش آب تنش را از بالاي صخره می‌شست و می‌برد.

«او در اين حالت زمان درنگ کرد، زيرا ناگزير بود که شاخکهاي خود را برای بار دیگر بیرون کشide و به آن سوی آبشار روانه کند. وقتی که اين شاخکها هم استوار شدند می‌بايست تارهای متمرکز بر سنگ اول را رها کند؛ و اين کار بس دشوار بود. شاید تنها گنارو امت که از عهده اين کار برمی‌آيد. او تقریباً دستگیره‌اش را از دست داد؛ شاید هم که ما را بازی می‌داد. و اين چیزی است که ما هرگز بدرستی از آن سر در نخواهیم آورد. خود من صادقانه چنین می‌اندیشم که چیزی نمانده بود دستگیره‌اش را از دست بدهد. من مطمئنم، زيرا در جا خشک شد و چنان پرتوی از خود افشارند که چون شهاب بر سراسر آب درخشید. کمامن همین پرتو بود که او را از آب گذراند. هنگامي که به آن سوی آب رسید

به پا خاست تا تارهایش چون خوشهای از نور بتاپد، این چیزی بود که به
خاطر تو انجام داد. اگر اهل دیدن بودی آن را دیده بودی.
«گنارو همانجا ایستاد و به تو نگاه کرد، و آنگاه دانست که تو
ندیده‌ای.»

بخش دوم

کار سران دیدن

در نیمروز هشتم نوامبر ۱۹۶۸ که به خانه دونخوان وارد شدم، در خانه نبود. چون نمی‌دانستم کجا به دنبالش بگردم، نشستم و منتظر ماندم. به دلایل نامعلومی می‌دانستم که خیلی زود به خانه خواهد آمد. چیزی نگذشت که دونخوان قدم به خانه گذاشت. با سر مسلام داد. خوش و بش کردیم. خسته می‌نمود و روی حصیرش دراز شد. چندبار خمیازه کشید.

فکر «دیدن» برای من به صورت یک وسیله درآمده بود، و تصمیم گرفته بودم که بار دیگر معجون کشیدنی و وهم آفرین او را بیازمایم. تصمیم بسیار سختی بود و بنابراین هنوز هم می‌خواستم که موضوع را گستردۀ تر از پیش با او به بحث بگذارم. بی‌مقدمه گفتم:

«دونخوان، می‌خواهم دیدن را بیاموزم، اما برای این کار به دیچ رونمی‌خواهم چیزی مصرف کنم. نمی‌خواهم معجون تو را دود کنم. به نظر تو راهی برای دیلن آموختن، بدون کمک آن معجون، هست؟»

بلند شد، لحظه‌ای خیره در من نگریست، و دوباره خوابید و گفت:

«نه! تو ناگزیر از استعمال دود خواهی بود.»

«ولی تو گفتی که در حضور دونکنارو در مرز دیدن بودم.»

«منظورم این بود که چیزی در تو می‌تابید، چنانکه گویی به آنچه کنارو می‌کند آکامی داری؛ اما فقط نگاه می‌کردم. بی‌گمان در تو چیزی هست که به دیلن بس شباهت دارد، اما دیلن نیست. تو امیری و تنها دود است که می‌تواند به تو یاری دهد.»

«چرا باید آدم از دود استفاده کند؟ چرا انسان نمی‌تواند فقط به کمک خود دیلن را بیاموزد؟ من دلم برای این کار پر می‌کشد. این بس نیست؟»

«نه، این بس نیست. دیلن آسان نیست و تنها دود است که می‌تواند

به تو آن شتابی را ارزانی دارد که برای درک لمحه‌ای از این جهان گذران به آن نیازمندی. در غیر این صورت تو فقط نگاه خواهی کرد..»
«منظورت از جهان گذران چیست؟»

«وقتی که ببینی، جهان آنچنان نخواهد بود که اکنون می‌پنداری؛ بلکه جهانی گذران خواهد بود که در حرکت و دگرگونی است. شاید این ممکن باشد که کسی چگونگی درک این جهان گذران را پیش خود بیاموزد، اما فایده‌ای ندارد، چرا که تن زیر بار فشار متلاشی می‌شود. اما، از سوی دیگر، انسان به‌یاری دود هرگز بارخستگی را به‌دوش نخواهد داشت. دود شتاب لازم برای چنگ انداختن به حرکت شتابان جهان را به انسان می‌بخشد و، در همان حال، تن و توان تن را دست نخورده نگه می‌دارد.» با لعنی نمایشی گفت:

«بسیار خوب! نمی‌خواهم بیش از این دست به سرت کنم. می‌کشم.»
به نمایشی که دادم خندید و گفت:

«بس کن تو همیشه عوضی فکر می‌کنی. اکنون هم خیال می‌کنی که سرف تصمیم به اینکه بخواهی دود راهنمایت باشد تو را آماده دیلسن می‌کند. هنوز راه درازی در پیش است. همیشه برای هر کاری راه درازی در پیش است.»

سپس برای لحظه‌ای جدی شد، و آنگاه گفت:

«من خیلی به احتیاط با تو رفتار کرده‌ام، و این رفتار من از سر عمد بوده است، زیرا این خواست مسکالیتو است که تو دانش مرا فرا-گیری. ولی می‌دانم که فرصت نخواهم داشت آنچه را که مایلم به تو بیاموزم. من همین قدر امان خواهم داشت که تو را به راه آورم و امیدوار باشم که تو خود، چنانکه من کرم، دنبال راه را بگیری. باید اعتراف کنم که تو تن آماتر و مرسخت‌تر از منی. تو دید دیگری داری و راهی که زندگی تو در پیش خواهد گرفت راهی است که من نمی‌توانم آن را پیش‌بینی کنم.»

آهنگ کند صدا و چیزی در نگره او احسان کننده‌ای را در من برانگیخت - آمیزه‌ای از ترمن، تنهایی و انتظار.
به رمز و اشاره گفت:

«بنودی خواهیم دانست که تو در کجای کاری..»
چیز دیگری نگفت. کمی بعد به بیرون خانه رفت. دنبالش کردم و

پیش رویش ایستادم. نمی‌دانستم باید بنشینم یا چیزهایی را که با خود آورده بودم از پاکتها درآورم. تنها، برای اینکه چیزی گفته باشم، پرسیدم:

«خطرناک خواهد بود؟» گفت:

«همه‌چیز خطرناک است.»

چنین می‌نمود که دونخوان مایل نیست چیز دیگری به من بگوید. چند بسته کوچک را که در گوشه‌ای روی هم انبار شده بود جمع کرد و درون یک تور دستی گذاشت. برای کمک به او تعارف نکردم، زیرا می‌دانستم که اگر کمک مرا می‌خواست خودش می‌گفت. پس از آن روی فرش حصیری اش دراز کشید. به من گفت که آسوده باشم و استراحت کنم. روی تخته فرش خود دراز کشیدم و کوشیدم که بخوابم، اما خسته نبودم. شب پیش در یک متل مانده بودم و چون تا خانه دونخوان بیش از سه ساعت راه در پیش نداشتم تا ظهر خوابیده بودم. دونخوان هم بیدار بود. اگرچه چشمانش روی هم بود ولی حرکتی موزون و کمابیش نامحسوس در سرش دیدم. این فکر از مردم گذشت که شاید پیش خود زمزمه می‌کند.

«بلند شو چیزی بخوریم، تو خیلی زود به تمام انرژی خود نیاز خواهی داشت. بهتر آن است که سرحال باشی.» دونخوان چنان ناگهان این را گفت که صدایش مرا از جا پراند.

مختصر آشی درست کرد، ولی من گرفته نبودم.

روز بعد، نهم نوامبر، دونخوان اجازه داد که فقط یک لقمه غذا بخورم، و مرا گفت که استراحت کنم. تمام صبح را غلت زدم اما نمی‌توانستم بیامایم. هیچ نمی‌دانستم که دونخوان چه خیالی در سر دارد، و بدتر اینکه برایم روشن نبود که من خود چه در سر دارم. سه ساعتی از ظهر می‌گذشت که زیر کپر نشستیم. خیلی گرفته بودم. چندبار به گوشش خوانده بودم که خوب است چیزی بخوریم، ولی پذیرفته بود. ناگهان گفت:

«تو سه مال است که برای خودت معجون درست نکرده‌ای، پس باید از معجون من بکشی، یعنی معجونی که من برایت آماده کرده‌ام. یک ذره‌اش برای تو کافی است. تنها یک بار سرچپق را پر می‌کنم. همه را می‌کشی و بعد دراز می‌کشی. آنگاه نگهبان جهان دیگر خواهد آمد. هیچ کاری نکن، فقط خوب نگاهش کن. به حرکاتش نگاه کن؛ به هن کاری که می‌کند. ای

بسا که زندگی ات بسته به این باشد که چه اندازه خوب تماشا کنی..»
دونخوان دستورهای خود را چنان بی مقدمه داد که نمی دانستم چه
بگویم یا حتی چه بیندیشم. لحظه ای شکسته بسته من من کردم. نتوانستم
افکارم را سامان دهم. مراجعت نخستین فکر روشنی را که به خاطرم رسید
به سؤال گذاشتم:

«این نگهبان کیست؟»

دونخوان از اینکه درگیر گفتگو شود بصراحت من باز زد، اما من
هصبه تر از آن بودم که بتوانم جلو حرفم را بگیرم و نومیدانه اصرار کردم
که درباره این نگهبان چیزی به من بگوید. بی احتنا کفت:

«آن را خواهی دید. از جهان دیگر نگهبانی می کند.»

«چه جهانی؟ جهان مردگان؟»

«نه جهان مردگان است و نه جهان هیچ چیز دیگری. فقط جهان دیگر
است. به تو چیزی در این باره گفتن بی حاصل است. خودت آن را ببین.»
دونخوان این را گفت و به درون خانه رفت. به دنبال او تا اتفاقش
رفتم.

«صبر کن، صبر کن، دونخوان. می خواهی چه کنی؟»

جوابی نداد. چیقش را از داخل یک بقچه درآورد و روی تنخه فرش
حصیری و مسط اتاق نشست، و با کنجه کاوی در من نگریست. از نگاهش
پیدا بود که در انتظار رضایت من است.

سرش را آرام آرام از این طرف به آن طرف تکان داد. آنگاه کیسه
کوچک معجون را برداشت و سر چیق را پر کرد.

«می ترسم، دونخوان. براستی می ترسم.»

«نه، این ترمن نیست.»

نومیدانه گوشیدم که فرصتی بیایم و به بعث دور و درازی در باب
ماهیت احساسهایم بپردازم. صادقانه بر آن بودم که مرا ترس فراگرفته
است، اما دونخوان روی این نکته انگشت گذاشت که نفس نفس نمی زنم
و تپش قلبم نیز بیش از حد معمول نیست.

مدتی به آنچه گفته بود فکر کردم. اشتباه می کرد؛ خیلی از تغییر
حالاتی که لازمه ترمن است در من بود، و دست از جان شسته بودم. حس
مرگی در نگت ناپذیر همه چیز را در پیرامونم فراگرفته بود. دل آشوبه داشتم
و مطمئن بودم که رنگم پریده است؛ دستام از عرق خیس بود؛ و با این
همه براستی باور کردم که نتسیده ام. آن احسام ترسی را که همه عمر

با آن آشنا بودم در خود نداشتم. ترسی که سرشت همیشگی ام بود در میان نبود. پیش روی دونخوان، که هنوز بن حصیر خود نشسته بود و چیقش را به دست داشت و کنبعکارانه به من نگاه می‌کرد، به بالا و پایین اتاق می‌رفتم و حرف می‌زدم. با تأمل در مسئله به این نتیجه رسیدم که آنچه وجود را فراگرفته نه آن ترس همیشگی، بلکه حس ژرف بیزاری و ناراحتی است که از اندیشیدن به آشفتگی ناشی از مصرف کیاهان توهم‌زا به من دست داده است.

دونخوان لحظه‌ای در من خیره شد، سپس نگاه از من برگرفت و خیره به سویی دیگر نگریست؛ گویی چیزی در دور دست می‌جوید. آنقدر پیش روی او به بالا و پایین رفتم که بزور از من خواست بنشینم و آرام گیرم. چند دقیقه‌ای در مسکوت نشستیم، و سپس ناگهان گفت:

«تو نمی‌خواهی دست از ذهنیت منطقی خود برداری، بله؟» گفتم:
«کاملاً درست است، دونخوان.»
سرشار از شادی خندهید و گفت:
«ذهنیت منطقی، یعنی دو مین دشمن اهل معرفت، بر تو سایه افکنده است.» و بعد با لعن اطمینان بخشی افزود:
«تو نمی‌ترسی، ولی اکنون از اینکه دست از ذهنیت منطقی خود برداری نفرت داری، و چون احمقی اسم این کار را ترس گذاشته‌ای.» آنگاه در گلو خندهید و آمرانه گفت:
«برو کمی ذغال بیاور.»

لحن بیانش مهربان و دلگرم‌کننده بود. بی‌درنگ برخاستم و به پشت خانه رفتم و چند تکه ذغال افروخته از میان آتش برداشتیم و روی تکه سنگی صاف گذاشتیم و به اتاق برگشتم. اما دونخوان از بیرون اتاق به صدای بلند فریاد زد:

«بیا بیرون، بیا به ایوان.»

یک تخته قرش حصیری را درست در جایی انداخته بود که «مولا جای نشستن من است.» ذفالها را بغل دستش گذاشتیم و او فوتشان کرد تا آتش جان بگیرد. داشتم همانجا روی زمین می‌نشستم که مانع شد و گفت در حاشیه راست حصیر بنشینم. پس از آن یک گل آتش بر چیق نهاد و چیق را به دستم داد. چیق را گرفتم. من از قدرت گنجی که دونخوان به کمک آن مرا تا اینجا به پیش رانده بود در شگفت بودم. هیچ‌چیز به ذهنم

نمی‌رسید که بر زبان آورم. از جر و بحث دست پرداشته بودم. قانع شده بودم که نترسینده بوده‌ام و فقط نمی‌خواستم ذهنیت منطقی خودرا ازدست بدهم. دونخوان به ملایمت دستور داد:

«پک بزن، پک بزن. این بار فقط یک سرچپق.»

لب بر چپق نهادم و صدای جزجز معجون که می‌سوخت به گوشم می‌خورد، و یکباره حس کردم که پوششی از یخ دهان و بینی‌ام را فرا-گرفته است. پکی دیگر زدم و پوشش یخ به مینه‌ام رسید. چون آخرین پک را زدم این احسام به من دست داد که تمام اندرونی را حس غریبی از گرمای مرد فراپوشیده است.

دونخوان چپق را از دستم گرفت و حقه‌اش را آرام به کف دستش کوفت تا پس‌مانده معجون را بتکاند. سپس، چنانکه عادت همیشگی اوست، انگشتش را با آب دهان تر کرد و در داخل حقه مالید.

تنم کرخت شده بود، اما هنوز می‌توانستم تکان بخورم. جابجا شدم که راحت‌تر بنشینم. پرسیدم:
«حالا چه خواهد شد؟»

كلمات را کمی بزحمت به زبان می‌آوردم.

دونخوان چپتش را با اختیاط در غلاف نهاد و آن را در یک تکه پارچه دراز پیچیده. سپس رو در روی من راست نشست. احسام سرگیجه کردم؛ چشمانم بی‌اراده بسته می‌شد. دونخوان بشدت تکانم داد و از من خواست که بیدار بمانم. گفت من این را خوب می‌دانم که اگر بخوابم خواهم مرد. این گفته مرا تکان داد. از ذهنم گندشت که دونخوان فقط به قصد بیدار نگه داشتم این حرف را می‌زند، ولی از سوی دیگر به این فکر انتقام که شاید راست بگوید. تا آنجا که می‌توانستم چشمانم را گشودم، و این کار دونخوان را به خنده انداخت. گفت که باید مدتی در انتظار باشم و در تمام این مدت چشم باز باشه و در یک لحظه خاص خواهم توانست نکهیان جهان دیگر را ببینم.

گرمای آزاردهنده‌ای در مراسیر تنم حس کردم؛ گوشیدم جابجا شوم، اما دیگر نمی‌توانستم جم بغورم. می‌خواستم با دونخوان حرف بزنم، اما کلمات گویی چنان در ژرفای تنم فرورفته بودند که توان بیرون آوردنشان را نداشتم. در این هنگام روز پهلوی چپ به زمین درفلتیدم و دیدم که دازم از کف اتاق به دونخوان نگاه می‌کنم.

به روی من خم شد و در گوشی دستور داد که به او نگاه نکنم بلکه

ثابت به نقطه‌ای روی حسیر خود خیره شوم که درست در برابر چشمانم بود. گفت که باید با یک چشم، که چشم چیم باشد، نگاه کنم؛ و دیر یا زود نگهبان را خواهم دید.

نگاه خیره خود را به نقطه‌ای دوختم که نشان داده بود، اما چیزی ندیدم. باری، اما در لحظه‌ای خاص دیدم که یک پشه مقابل چشمانم در پرواز است. پشه روی حسیر نشست. حرکاتش را با چشم دنبال کردم. خیلی به من نزدیک شد، هنگان که میدان دیدم را تار کرد. سپس، در یک چشم به هم‌زدن، احساس کردم که گویا به پا خاسته‌ام. احساسی حیرت‌بار و تأمل‌انگیز بود، ولی فرصت تأمل نداشت. احساس من بر روی هم این بود که دارم مستقیم پیش رویم را با دید معمولی خود می‌نگرم، اما آنچه دیدم تمام تارهای وجودم را به لرزه درآورد. و جز این وصفی برای آن تکان احساسی که تجربه کردم سراغ ندارم. درست روی من، به فاصله‌ای اندک، حیوانی غول‌آما و هیولاوار وجود داشت. چیزی برایستی هیولاوار! من هرگز در بینند و بازترین خیالپردازی‌های افسانه‌ای هم با موجودی از این دست روی رو نشده بودم. با کمال حیرت به این موجود نگریستم.

آنچه بیش از هر چیز توجهم را جلب کرد قد و قواره آن بود. به دلایلی چنین اندیشه‌م که بایه چیزی نزدیک به سی مت قدر داشته باشد. اگرچه نتوانستم حالتش را تشخیص دهم، اما مثل اینکه راست بر سر پا ایستاده بود. بعده از آن متوجه شدم که این موجود بال دارد – دو بال پهن و کوتاه. اینجا بود که دیدم چنان اصراری به ورانه‌از کردن آن حیوان دارم که گویی آنچه پیش رو دارم منظره‌ای معمولی است؛ یعنی به آن چشم دوختم. با این همه در همل نتوانستم به شیوه همیشگی خود به آن نگاه کنم. دیدم که توجهم به دور و بین آن است، مثل اینکه شمایلش با اضافه شدن قسمت‌هایی از دور و بین روشن‌تر می‌شد. سرتاسر بدنش پوشیده از انبوه موهای سیاه بود، پوزه‌ای دراز داشت و آب دهانش روان بود. چشمانش گرد و قلنگی بود – مثل دو گویی سفید عظیم.

آنگاه شروع به بال زدن کرد. به بال زدن پرندگان شباهت نداشت، بلکه نوعی رعشه بود، پر از لرزش و ارتعاش. شتاب گرفت و در برابر م بد چرخیدن آغازید. آنچه می‌کرد پرواز نبود، بیشتر به مریدن می‌مانست، با فرزی و شتابی سرمهام‌آور و آن هم فقط چند مانتیمترا بالاتر از سطح زشت و نفرت‌انگیز ولی شتاب و نرمشش عالی است.

زمین. لحظه‌ای چند خود را شیفته حرکتش یافتم. چنین پنداشتم که حرکتش

دو بار در برابر چرخید و بالهایش را لرزاند و آنچه از دهانش جاری بود به هر سو پرید. سپس چرخی زد و با سرعتی باورنکردنی آنقدر من خورد که در فاصله‌ای دور ناپدید شد. با نگاهی ثابت به سمتی که رفته بود خوب شدم، چرا که کاری جز این از دستم ماخته نبود. احساس سنگینی فریبی می‌کردم، احسام ناتوانی در مامان دادن به افکار از هم گسیخته‌ام. نمی‌توانستم جم بخورم، گویی مرا به همان نقطه میغذوب کرده‌ام.

بعد از آن چیزی چون یک تکه ابر در دور دست دیدم؛ لحظه‌ای دیگر همان جانور غولپیکر دوباره با شتاب تمام در برابر به چرخش پرداخت. بالهایش آنقدر به چشم‌انم نزدیک و نزدیکتر شد که به من خورد. حس کردم که بالهایش به هر قسمت از تنم که آنها افتاده بود اصابت کرد. با تمام توان از عمق دردی که یکی از پرشکنجه‌ترین دردهای طول زندگی ام بود فریاد بی‌آوردم.

آنچه بعد از آن دیدم این بود که روی فرش حصیریم نشسته‌ام و دونخوان پیشانیم را می‌مالد. دست و پایم را با برگش مالش داد و سپس مرا به چوی آب پشت خانه‌اش برد. لباس‌هایم را کند، تمام تنم را در آب فرو برد، آنگاه از آب بیرونم کشید و باز چندین بار مرا در آب فروکرد. همین که در کف کم عمق جوی دراز می‌کشیدم دونخوان پای چپم را وقت و بی‌وقت بیرون می‌کشید و آهسته به کف پایم می‌زد. پس از چندی احسام خلخلک کردم. دونخوان متوجه شد و گفت که حالم خوب است. لباس‌هایم را پوشیدم و به خانه‌اش برگشتیم. دوباره بی‌فرش حصیر خود نشستم و کوشیدم که حرف بزنم، اما یا آنکه ذهنم بسیار روشن بود احساس کردم که نمی‌توانم حواسم را روی حرف متمن کز کنم. از دریافت این نکته که برای حرف زدن چه تمرکزی لازم است به شگفت آمدم. این نکته نیز توجیهم را جلب کرد که برای اینکه چیزی بگویم می‌باشد از نگاه کردن به اشیاء بپنهانم. برداشتم این بود که در گورنایی ژرف گرفتار آمده‌ام و وقتی می‌خواستم صحبت کنم ناکزیر از آن بودم که مانند یک غواص بالا بیایم. می‌باشد چنان بالا بیایم که گویی کلمات مرا بالا می‌کشند. دو بار به شیوه کاملاً معمول تا پای مینه صاف کردن پیش رفت. در این حال چه بسا که می‌توانستم آنچه را که می‌خواهم بزبان آورم، اما چیزی نگفتیم. بهتر دیدم که در مرز هریب مسکوت باقی بمانم، یعنی جایی که فقط نگاه کردن در توانم بود و بس. این احسام به من دست داده بود که دارم

گرده‌ای از آنچه را که دونخوان «دیدن» می‌نامد درمی‌یابم، و همین‌ها را بسیار شاد کرد.

پس از آن دونخوان کمی آش و نان ذرت پیش رویم نهاد و دستور داد که بخورم. بی‌هیچ مشکلی، و بدون از دست دادن آن چیزی که گمان می‌کردم «قدرت دید من» است، می‌توانستم بخورم. نگاه خیره خود را بر آنچه دور و برم بود دوختم. قانع شده بودم که هر چیزی را می‌توانم «ببینم»، و با این‌همه، تا جایی که من تشخیص می‌دادم، جهان به چشم همان بود که پیشتر بود. تا هنگامی که هوا کاملاً تاریک شد در تکاپوی «دیدن» بودم. عاقبت خسته شدم و دراز کشیدم و خوابم در ربود.

وقتی که دونخوان پتویی به رویم انداخت بیدار شدم. سرم درد می‌کرد و دل‌آشوبه داشتم. کمی بعد حالم بهتر شد و تا روز بعد راحت خوابیدم.

صبح روز بعد دوباره خودم بودم. به اشتیاق از دونخوان پرسیدم:

«چه بر سرم آمد؟» به شرم‌ویی خندید و گفت:

«تو رفته که نگهبان را بنگری، و البته که آن را یافته..»

«اما آن چه بود، دونخوان؟» از سر یقین جواب داد:

«نگهبان، موکل، دیده‌بان جهان دیگر.»

بر آن بودم که جزئیات آن جانور زشت و شوم را برایش گزارش کنم، اما به تلاشم در این‌باره عنایت نکرد، و گفت که تجربه من چیز مسمی نبوده است و هر کس دیگر هم از عهدۀ آن برمی‌آید.

به او گفتم که نگهبان برای من چنان هول‌آور بوده است که در واقع تا این لحظه هنوز هم نتوانسته‌ام به آن فکر کنم.

دونخوان خندیه و طبع – به قول او – بی‌اندازه دراماتیک مرا دست

انداخت. گفتم:

«آن چیز، هرچه بود، عنایم داد؛ و همان‌قدر واقعی بود که تو یا

من..»

«البته که واقعی بود. تو را به درد آورد، نه؟»

همین که تجربه‌ام را به یاد آوردم بیشتر هیجان زده شدم. دونخوان گفت که آرام گیرم. سپس از من پرسید که آیا براستی از آن جانور ترسیده‌ام؛ و بن‌واژه «براستی» تاکید کرد. گفتم:

«قالب تهی کردم، هرگز در زندگی خود این‌همه نترسیده بودم.»

به خنده گفت:

«دولکن، تو آنقدرها هم نترسیده بودی.» با لحنی پر شور گفت: «قسم می خورم که اگر توان حرکت داشتم دیوانهوار می گریغتم.» گفته ام را خنده دار دید و قاه قاه خنده دید.
«دونخوان، چه حکمتی در این کار بود که مرا وادار به دیدن آن هیولا کردی؟»

جدی شد و به من خیره گشت و گفت:
«آن هیولا نگهبان بود، و اگر می خواهی بیینی باید بر نگهبان غلبه کنی.»

«ولی من چگونه می توانم بر آن غلبه کنم، دونخوان؟ بیش از سی متر قد دارد.»

دون خوان چنان به خنده افتاد که اشکش سرازیر شد. گفت: «چرا نمی گذاری برایت بگوییم که چه دیدم تا ابهامی در کار نباشد؟» «اگر خوشت می آید، یالا، بگو.»

آنچه را که توانستم به یاد آرم برایش حکایت کردم، اما مثل اینکه هیچ اثری در او نداشت. لبخندزنان گفت:
«باری، اینکه چیز تازه ای نیست.»

«پس تو چطور از من توقع داری که بر چنان چیزی غلبه کنم؟ با چه وسیله ای؟»

مدتی خاموش ماند. آنگاه به طرف من برگشت و گفت:
«تو نترسیدی، نه، براستی نترسیدی. تو آزرده شدی، اما نترسیدی.» به چند کیسه تکیه داد و دستانش را پشت سر نهاد. فکر کردم که دیگر دنباله موضوع را رها کرده است. اما ناکهان، همان طور که به سقف کپر نگاه می کرد، گفت:

«می دانی، هر کسی می تواند نگهبان را ببیند. و نگهبان گاه برای بعضی از ما چنان جانور پر مهابتی است که سرش به آسمان می رسد. خوش به حالت که برای تو فقط سی متر قد داشت. و با این همه چنان رازی هم ندارد.»

لحظه ای در نگ کرد و آنگاه یک تصنیف مکزیکی را زمزمه کرد. بعد، چنانکه گویی تأثیر کلماتش را مبک سنگین می کند، به آهستگی گفت:

«نگهبان جهان دیگر یک پشه است.»

«چه گفتی؟» تکرار کرد:

«نگهبان جهان دیگر یک پشه است. آنچه دیروز با آن رویرو شدی یک پشه بود؛ و آن پشه خرد تو را پس خواهد زد تا زمانی که بر آن غلبه کنی.»

برای لحظه‌ای نمی‌خواستم آنچه را دونخوان می‌گفت باور کنم، ولی با یادآوری صحنه‌های آن رؤیا ناگزیر از قبول این بودم که یک لحظه داشتم پشه‌ای را نگاه می‌کرم و لحظه‌ای بعد نوعی وهم بصری سبب شده بود که آن هیولا را ببینم. با کمال حیرت پرسیدم:

«ولی چگونه یک پشه می‌تواند مرا بیازارد، دونخوان؟» گفت:
«وقتی تو را آزرد پشه نبود، نگهبان جهان دیگر بود. شاید تو روزی این شهامت را داشته باشی که بر آن غلبه کنی. اما نه اکنون؛ اکنون جانوری سی متري و تفپران است. صحبت‌کردن درباره‌اش فایده‌ای ندارد. ایستادن در برابر آن هنری نیست، پس اگر می‌خواهی که در این باره بیشتر بدانی بار دیگر نگهبان را پیدا کن..»

دو روز بعد، دریازدهم نوامبر، بار دیگر معجون دونخوان را کشیدم. از دونخوان خواهش کرده بودم که بگذارد یک بار دیگر دود بکشم، تا نگهبان را پیدا کنم. این نه یک خواهش آنی که خواهشی پس از تأمل بسیار بود. کنجکاوی‌ام درباره نگهبان به نحو چشمگیری بیش از ترس یا ناراحتی‌ام از از دست دادن ذهنیت منطقی‌ام بود.
تشریفات کار همان بود که بود. دونخوان سر چپق را برای یک بار پر کرد و وقتی که همه محتویات آن را دود کردم تمیزش کرد و به کنار گذاشت.

تأثیر آن آشکارا کندتر بود. همین که شروع به احسان مختصر سرگیجه‌ای کردم دونخوان نزدیکم آمد و، در حالی که سرم را در دستانش گرفته بود، کمک کرد که روی پهلوی چپ دراز بکشم. به من گفت که پاهایم را دراز کنم و بیاسایم و سپس کمک کرد تا دست راستم را در برابر تنم و در تراز سینه‌ام بگذارم. دستم را همراهی چرخاند که کف آن به حصیر زیر پایم فشار می‌آورد و سنگینی بدنم روی آن بود. نه کمکش کردم و نه مانع کارش شدم، چرا که نمی‌دانستم چه می‌کند.

در برابرم نشست و گفت که به هیچ‌چیز توجه نداشته باشم. گفت که نگهبان دارد می‌آید، و من جایی بسیار مناسب برای دیدن آن دارم. وی

همچنین با لعن بی تفاوتی افزود که چه بسا نگهبان موجب دردی شدید شود، ولی برای رهایی از این درد راهی هست. او گفت که دو روز پیش همین که دریافته است من بس بوده است، از جا بلندم کرده است. به دست راستم اشاره کرد و گفت که آگاهانه آن را در این حالت گذاشته است تا بتوانم هرگاه بخواهم، برای بلند کردن خود به عنوان اهرم از آن استفاده کنم.

وقتی که این حرفها را تمام کرد بدنم کاملاً کرخت بود. خواستم توجیش را به این نکته جلب کنم که برای من غیرممکن خواهد بود که بتوانم خودم را بلند کنم، چرا که عضلاتم دیگر در اختیارم نبود. کوشیدم کلماتی به زبان آورم، اما نتوانستم. مثل اینکه به نحوی فکم را خوانده باشد، توضیح داد که فوت و فن این کار در اراده است. به اصرار از من خواست زمانی را به یاد آورم – سالها پیش را – که برای اول بار قارچ کشیدم. در آن موقع به زمین افتاده بودم و با عملی که در آن زمان دی آن را به «اراده» من تعبیر می‌کرد روی پای خود برمی‌جهیدم؛ من خود را روی پا اندیشیده بودم. او گفت که در حقیقت این تنها راه معکن برای بلند شدن است.

آنچه می‌گفت برایم بیمهود بود، زیرا به یاد نمی‌آوردم که سالها پیش بدرستی چه کرده بودم. احساس نومیدی توانفرمایی کردم و چشمانم را بستم.

دونخوان موی سرم را به چنگ گرفت، سرم را بشدت تکان داد، و آمرانه فرمان داد که چشمانم را نبندم. نه تنها چشمانم را گشودم، بلکه نیز کاری کردم که به گمانم شگفت‌انگیز بود: بی‌کم و کامست گفتم: «من نمی‌دانم که آن بار چگونه بلنه شدم.»

به حیرت افتادم. در ضرب صدایم یکنواختی بسیاری وجود داشت؛ اما بی‌شک صدای خودم بود؛ و با این حال صادقانه بر این باور بودم که این گفته از من نبوده است، چرا که دقیقه‌ای پیش از آن زبانم باز نمی‌شد. به دونخوان نگاه کردم. صورتش را به ملحفه چرخاند و خندید.

گفتم:

«من آن را نگفتم.»

و بار دیگر از صدای خود به حیرت افتادم. احساس غرور کردم. حرف زدن در این شرایط کاری لذت‌بخش بود. می‌خواستم از دونخوان خواهش کنم که در این باره توضیحی بدهد، اما دیدم که باز یک کلمه هم

نمی‌توانم بگویم، بسختی کوشیدم تا مگر افکارم را به زبان آورم، اما
بی‌فایده بود، مایوس شدم و درست در همان لحظه، کمابیش بی‌اختیار،
گفتم: «چه کسی حرف می‌زند؟ چه کسی صحبت می‌کند؟»
این سؤال دونخوان را چنان به خنده انداخت که در آن میان به
پهلو درفلتیه.

گویا گفتن چیزهای ماده برایم ممکن بود، اما به شرط آنکه بدرستی
بدانم که چه می‌خواهم بگویم. پرسیدم:
«من حرف می‌زنم؟ من صحبت می‌کنم؟»
دونخوان گفت که اگر دست از خوشمزگی برندارم بیرون می‌رود و
زیر کپر دراز می‌کشد و مرا با دلچک بازی‌ام تنها می‌گذارد. گفتم:
«دلچک بازی نیست.»

این حرف را خیلی جدی گفتم. افکارم بسیار روشن بود؛ اما تنم
کرخت بود و این را احساس نمی‌کردم. آن‌طور که پیش از این یک بار
تحت همین شرایط احساس کرده بودم، این بار دچار تنگی نفس نشدم؛ د
چون نمی‌توانستم چیزی را احساس کنم راحت بودم. هیچ اختیاری بس
خویش نداشتم و با این حال می‌توانستم حرف بزنم. این فکر به من دست
داد که اگر می‌توانم حرف بزنم، پس، چنانکه دونخوان گفته بود، چه با
که بتوانم روی پا هم بلند بشوم.

«بلند شو.»

این جمله را به انگلیسی اداکردم و در یک چشم به هم زدن روی پا
بودم.

دونخوان سرش را با ناباوری تکان داد و از خانه بیرون رفت. سه
بار فریاد زدم: «دونخوان!»

دونخوان برگشت. گفتم:
«مرا زمین بگذار.» گفت:

«خودت زمین بنشین، مثل اینکه در کارت خیلی استادی..»

گفتم: «بنشین.» و ناگهان اتاق در چشم تیره شد. هیچ‌چیزی را
نمی‌دیدم. پس از لحظه‌ای بار دیگر دونخوان و اتاق در میدان دیدم آمدند.
فکر کردم که باید به صورت بر زمین افتاده باشم. مویم را به چنگ گرفته
بود و سرم را بلند می‌کرد. با لحنی آرام و یکنواخت گفت: «متشکرم..»
در حالی که ادامه را درمی‌آورد گفت: «خواهش می‌کنم»، و باز زد
زیر خنکه.

پس از آن مقداری برگش بردشت و با آنها دست و پایم را مالید.

پرسیدم:

«چه می‌کنی؟» به تقلید از لحن یکنواخت و آزاردهنده‌ام گفت:
«مالشت می‌دهم.»

از خنده به خود می‌پیچید. چشمانش درخشان و مهریان بود. از او خوش آمد. حس کردم که دونخوان بردبار، مهریان، و بامزه است. دلم می‌خواست، اما نمی‌توانستم با او بخندم. حس دیگری از سرخوشی مرا در برگرفت و زدم زیر خنده – با چنان صدای غریبی که دونخوان لحظه‌ای پس نشست و گفت:

«بیهتر است تو را به جوی آب ببرم و گرنه خودت را با دلچک بازی به کشنن می‌دهی.»

مرا سرپا نگه داشت و وادارم کرد که دور اتاق قدم بزنم. رفته‌رفته پاهای، رانها، و بالاخره تمام تنم را حس کردم. گوشهایم از فشار غریبی می‌ترکید. احساسی شبیه به خواب‌رفتگی دست یا پا بود. احساس سنگینی و حشتناکی در پشت گردن و زیر پوست سرم در فرقم کردم.

دونخوان مرا بسرعت به طرف جوی آب پشت خانه‌اش راند و با تمام لباسهایم به داخل آب فرو کرد. آب سرد بتدربیع از درد و فشار کاست تا آنکه یکسره از بین رفت.

لباسهایم را در داخل خانه عوض کردم و نشستم و بار دیگر همان احساس انزوا به من دست داد، یعنی همان میل به خاموش ماندن. این بار، بدقت دریافتیم که این حال نه روشنی ذهن یا قدرت تمرکز، بلکه نوعی افسردگی و کوفتگی جسم است. سرانجام به خواب رفتم.

۱۲ نوامبر ۱۹۶۸

امروز صبح من و دونخوان برای جمع‌آوری گیاهان به تپه‌های اطراف رفتیم. حدود ده کیلومتر بر زمینهای سخت و ناهموار گام زدیم. خیلی خسته شدم. به پیشنهاد من برای استراحت نشستیم و او شروع به صحبت کرد و گفت که از پیشرفت من راضی است. گفتم:

«اکنون می‌دانم که این خودم بودم که حرف می‌زدم، اما در آن موقع می‌توانستم قسم بخورم که کس دیگری است.» گفت:

«تو بودی، البته که تو بودی.»

«پس چطور خودم را به جا نمی‌آوردم؟»

«این کار دودک است. آدم می‌تواند حرف بزند ولی خودش متوجه نشود یا که می‌تواند هزارها کیلومتر حرکت کند و خبر نداشته باشد. و بدین‌گونه است که انسان از میان اشیاء کند می‌کند. دودک تن انسان را از میان پرمی‌دارد و او را آزاد و رها می‌سازد، مثل باد و بهتر از باد؛ زیرا می‌شود که باد در برابر یک تخته‌سنگ یا یک دیوار یا یک کوه از حرکت بازماند. دودک انسان را چون هوا آزاد و رها می‌کند؛ چه بسا که از آن‌هم رهاتر، زیرا می‌شود که هوا در گوری حبس شود و بگندد، اماکسی‌را که از دودک یاری جسته نمی‌توان از حرکت بازداشت یا حبس کرد.»

کفته‌های دونخوان آمیزه‌ای از شک و سرخوشی در من برانگیخت. احساس نوعی بیقراری بی‌امان کردم، احساس نوعی گناه نامعلوم.

«پس آدم براستی می‌تواند همه این کارها را بکند، دونخوان؟»
قطعلمانه گفت:

«تو چه فکر می‌کنی؟ مثل اینکه خیال می‌کنی دیوانه‌ای، نه؟»
«بله، پذیرش این حرفها برای تو آسان است. برای من، اما، معال است.»

«برای من هم آسان نیست. من از تو امتیاز بیشتری ندارم. قبول این چیزها همان‌قدر برای تو سخت است که برای من یا هر کس دیگری.»
«ولی تو با این حرفها زندگی می‌کنی، دونخوان.»

«بله، اما برایم خیلی گران تمام شده است. همیشه مجبور به مبارزه بوده‌ام، شاید بیش از تمامی مبارزه‌ای که تو در عمرت خواهی کرد. تو شگرد حیرت‌انگیزی در این کار داری که همه‌چیز را به خدمت خود بگماری. تو نمی‌توانی تصور کنی که من برای انجام دادن همان کاری که تو دیروز کردی چه رنج گرانی بردم. در تو چیزی است که در هر وجب از راه به یاری ات می‌آید. برای رویه‌ای که در فراگیری قدرت به کازبستی جز این تعبیر دیگری نمی‌توان کرد. تو این رویه را پیشتر در برابر مسکالیتو به کار گرفتی، و اکنون هم همان رویه را در برابر دودک در پیش گرفته‌ای. تو باید بر این اصل مسلم تکیه کنی که از موهبت بزرگی برخورداری و ملاحظات دیگر را به کنار بگذاری.»

«تو خیلی راحت از کنار مسلنه می‌گذری، اما این‌طور نیست. من از درون پاره پاره گشته‌ام.»

«بزودی زود دوباره یکپارچه خواهی شد. یکی از دلایلش این است

که تو از تن خود مواظبت نکرده‌ای. تو خیلی چاقی. پیش از این نمی‌خواستم در این باره چیزی به تو بگویم. انسان همیشه باید بگذارد که دیگران آنچه را که ناکریز از آنند انجام دهند. تو چند سالی دور بودی. ولی به تو گفتم که برخواهی گشت، و برگشتی. برای من نیز همین اتفاق افتاد. من هم پنج سال و نیم از درس کناره گرفتم.»

«چرا کناره گرفتی، دونخوان؟»

«به همان دلیل که تو کناره گرفتی؛ خوش نمی‌آمد.»

«پس چرا برگشتی؟»

«به همان دلیل که تو برگشته‌ای؛ چرا که جز این راهی برای زندگی نیست.»

این گفته تأثیر بزرگی بر من داشت، چون درگذشته به این‌اندیشیده بودم که شاید راه دیگری برای زندگی وجود ندارد. من هرگز این فکر را با کسی در میان نگذاشته بودم، و با این حال دونخوان بدرستی آن را خوانده بود.

پس از سکوتی بلند از او پرسیدم:

«دیروز من چه کردم، دونخوان؟»

«وقتی که اراده کردی بلند شوی، بلند شدی.»

«اما نمی‌دانم که چگونه این کار را کردم.»

«تکمیل‌کردن این فن وقت می‌گیرد. اما می‌بهم این است که تو می‌دانی چگونه این کار را انجام دهی.»

«نه، نمی‌دانم. نکته اینجاست، واقعاً نمی‌دانم.»

«البته که می‌دانی.»

«مطمئن باش دونخوان، قسم می‌خورم ...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم؛ بلند شد و رفت.

بعد از آن باز هم درباره نگهبان جهان دیگر گفت و گو کردیم. به او گفتم:

«اگر باور کنم که آنچه تجربه کردم حقیقت دارد، پس نگهبان جهان دیگر موجودی غول‌پیکر است که می‌تواند موجب درد جسمانی باور نکردنی باشد؛ و اگر باور کنم که انسان براستی می‌تواند به کمک فعل اراده فاصله‌های عظیم را بپیماید پس منطقی است که چنین نتیجه‌گیری کنیم که من همچنین می‌توانم اراده کنم که این جانور ناپدید شود. درست است؟»

گفت:

«نه چندان. تو نمی‌توانی اراده کنی که نگهبان ناپدید شود. اما اراده تو می‌تواند او را از اینکه آزارتدهد بازدارد. روشن است که هرگاه به این مرتبه بررسی راه برایت باز خواهد بود. تو می‌توانی از کنار نگهبان بگذری بی‌آنکه بتواند هیچ کاری کند، حتی آن چرخش دیوانه‌وار را.»

و چطور می‌توانم به این مرتبه برسم؟»

«تو دیگر به این مرحله رسیده‌ای. آنچه بدان نیازداری تمرین است.»
به او گفتم که ما دوچار ابهامی هستیم که گویا از اختلاف دریافت ما از جهان سرچشمه می‌گیرد. گفتم که از نظر من دانستن هر چیزی بدان معنی است که باید به آنچه می‌کنم آگاهی کامل داشته باشم و بتوانم هر گاه اراده کنم آن را تکرار کنم؛ اما در این موضوع من نه نسبت به آنچه تعت تأثیر دود انعام داده‌ام آگاهی دارم و نه می‌توانم آن را تکرار کنم – حتی اگر زندگی‌ام بسته به آن باشد.

دونخوان با کنجکاوی در من نگریست. مثل اینکه به آنچه می‌گفتم سرگرم بود. کلامش را از سر برداشت و مثل وقتی که می‌خواهد ادای تعجب کردن را درآورد شقيقه‌های خود را خاراند، و بخنده گفت:

«تو بواقع می‌دانی چگونه صحبت کنی بی‌آنکه چیزی گفته باشی، این طور نیست؟ به تو گفته‌ام که برای اهل معرفت شدن باید اراده‌ای استوار داشته باشی. اما چنین به نظر می‌رسد که تو اراده‌ای استوار برای گیج‌کردن خود با معماها داری. تو اصرار به روشن‌کردن هر چیزی داری، چنانکه گویی تمامی جهان برساخته از چیزهایی است که همه را می‌توان روشن کرد، اکنون هم تو با نگهبان و مسئله حرکت بابه‌کار بستن اراده خود روزیارو شده‌ای. آیا هرگز این فکر از خاطرت گذشته است که در این جهان فقط اندکی از امور را می‌توان با روش تو توضیح داد؟ وقتی که می‌گوییم نگهبان بواقع بر سر راهت نشسته است و براستی می‌تواند شیطان را با تیپا از درونت بیرون کند، می‌دانم که چه می‌گوییم. وقتی که می‌گوییم انسان می‌تواند به اراده خود حرکت کند نیز می‌دانم که چه می‌گوییم. می‌خواستم چگونگی حرکت را خرده خرده به تو بیاموزم، اما دیدم که تو خود چگونگی آن را می‌دانی، اگرچه می‌گویی که نمی‌دانی.» پرخاش کنان گفت:

«اما براستی چگونگی آن را نمی‌دانم.» عبومانه گفت:

«می‌دانی، احمق.» بعد لبخند زد و افزود:

«این حرف، مرا به یاد زمانی می‌اندازد که کسی آن پسرک، یعنی جولیو، را پشت خرمکوب گذاشت و او می‌دانست که چگونه آن را براند، اگرچه پیش از آن هرگز این کار را نکرده بود.»

«منظورت را می‌فهمم، دونخوان؛ با این حال، هنوز هم احساس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم آن کار را انجام دهم، زیرا نمی‌دانم که چه کرده‌ام.» گفت:

«جادوگر قلابی می‌کوشد که تمام چیزهای این جهان را با توضیحی که برای خودش هم روشن نیست روشن سازد، و از این‌رو همه‌چیز این جهان سحر و جادوست. تو هم بهتر از چنین جادوگری نیستی. تو نیز می‌خواهی که هرچیزی را باروش خود توضیح دهی، اما تو هم از توضیحات خود مطمئن نیستی.»



دونخوان ناگهان از من پرسید که مگر قصد ندارم در تعطیلات آخر هفته به کشورم بازگردم. گفتم که می‌خواهم صبح دوشنبه حرکت کنم. حدود نیمروز شنبه ۱۸ آذر ۱۳۶۹ بود؛ و ما، پس از یک راهپیمایی مولانی در تپه‌های اطراف، زیر کپر خانه‌اش نشسته بودیم و استراحت می‌کردیم. دونخوان بلند شد و به درون خانه رفت. چند لحظه بعد مرا هم به درون خانه فراغواند. در میان اتاق نشسته بود و حصیر مرا جلو حصیر خود انداخته بود. اشاره کرد که بنشینم و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آرد چیقش را از بقیه درآورد و از غلاف خارج کرد و حقه‌اش را از معجون کشیدنی انباشت و روشن کرد. یک بشقاب سفالی پر از آتش هم به اتاق خود آورده بود.

نپرسید میل چیق دارم یا نه. فقط چیق را به دستم داد و گفت که پک بزنم. دستش را رد نکرد. دونخوان گویا حالم را درست حدس زده بود؛ کنبعکاوی مقاومت‌ناپذیر من درباره نگهبان بی‌شک پسرایش روشن بود. نیاز به تشویق نداشت و مشتاقانه همه محتویات حقه را کشیدم. واکنشیایی که نشان دادم درست همانهایی بود که پیشتر از خود نشان داده بودم. رفتار و کردار دونخوان هم کمابیش همان بود که دفعه پیش. این‌بار، اما، به جای اینکه کمک کند که دستم را بر حصیر بگذارم و روی پهلوی چپ دراز بکشم، فقط گفت که این‌چنین کنم. و پیشنهاد کرد که اگر مشت‌کردن دستم نیروی بیشتری برای بلندشدن به من می‌دهد دستم را مشت کنم.

دست راستم را مشت کردم، زیرا دیدم که این حالت تحمل وزن تنم را به هنگام بلند شدن آسانتر از آن می‌کند که کف دستم به زمین باشد.

خوابآلود نبودم؛ مدتی احسامن گرمای شدید کردم، و سپس هرگونه احساسی را از دست دادم.

دونخوان روپروری من به پهلو دراز کشید؛ مساعد راستش روی آرنج خم شد و مانند متکا سرش را بالا نگه داشت. همه چیز در کرختی و رخوتی کامل بود، حتی تن من که دیگر هیچ چیز را حس نمی‌کرد، احساس زضایت بسیار کردم. گفتم:

«چه زیباست!»

دونخوان با شتاب از جا جست و بتندی گفت:

«مواظب باش که مفت نبازی، حرف نزن. با حرف زدن همه نیرویت را تلف خواهی کرد، و آنگاه نگهبان خرد و خمیرت می‌کند، بدانسان که تو یک پشه را خرد و خمیر می‌کنی.»

لابد فکر می‌کرد که تشبيه‌ش مضمون است، زیرا زد زیر خنده. ولی ناگهان از خنده‌یدن بازماند و با نگاهی جدی که بر چهره داشت گفت:

«حرف نزن، خواهش می‌کنم حرف نزن.» گفتم:

«من که نمی‌خواستم حرفی بزنم.» – و راستی هم که نمی‌خواستم آنچه را گفتم بگویم.

دونخوان بلند شد. دیدمش که گام‌زنان دور می‌شد و به پشت خانه می‌رود. لحظه‌ای بعد متوجه شدم که پشه‌ای روی حصیرم نشسته است، و این را سرشار از چنان اضطرابی کرد که پیش از آن هرگز تجربه نکرده بودم. آمیزه‌ای از سبک‌وحی، دلواپسی، و ترس بود. کاملاً آگاه بودم که چیزی از عالم دیگر در شرف آشکار شدن در پیش روی من است – یعنی پشه‌ای که جهان دیگر را نگهبانی می‌کند. پندار مضمونی بود: احسامن کردم که دوست دارم با صدای بلند بخندم، اما دیدم که غرورم را باز می‌دارد، و علاوه بر آن با این کار مرحله گذار [از حالی به حالی] را که می‌خواستم چند و چونش را بدانم از دست خواهم داد. در تلاش پیشین خود برای دیدن نگهبان، نخست با چشم چپ به پشه نگریستم؛ و سپس احسامن کردم که به پاخته‌هام و با هر دو چشم به آن می‌نگرم، اما آنکاهی نداشتم که این مرحله گذار چگونه رخ داده است.

پشه را دیدم که روی حصیر در برابر صورتم چرخ می‌خورد، و هیچ شک نداشتم که با دو چشم به او نگاه می‌کنم. خیلی نزدیک شد، و در لعنه‌ای خاص دیگر نتوانستم او را با دو چشم ببینم. پس منظره مقابلم را به چشم چپ کشاندم که همتراز زمین بود. همین که کانون دیدم را تغییر

دادم، این احساس به من دست داد که قامت خود را به حالت کاملاً عمودی راست کرده‌ام و دارم به حیوانی بسیار بزرگ و باورنکردنی نگاه می‌کنم که از سیاهی برق می‌زند. قسمت جلو بدنش پوشیده از موایی بلند و زبر و سیاه بود، همچون سوزنهایی که از رخنه‌های پوستی صاف و شفاف بیرون زده باشد. موایش آرایشی طره طره داشت. بدنش گنده و گلشت و خپل بود، و بالهایش، به نسبت قامتش، پهن و کوتاه. دو چشم گرد و برآمده و پوزه‌ای دراز داشت. این بار بیشتر به سوسنار می‌نمود. مثل اینکه گوشهايی - شاید هم شاخهايی - دراز داشت، و مشغول تف پراندن بود.

به تقدیر افتادم که نگاهم را به او بدوزم، و آنگاه بروشنی دیدم که نمی‌توانم به همان شیوه همیشگی که به دیگر چیزها می‌نگرم به او نگاه کنم. فکر غریبی به سرم زد: با نگاه کردن به بدن نگهبان احساس کردم که هر قسمت از بدنش زندگی جداگانه‌ای دارد، همان‌گونه که چشمهاي انسان زنده‌اند. برای اول بار در زندگی‌ام متوجه شدم که چشم، تنها عضو انسان است که می‌تواند به من بفهماند زنده است یا نه. اما نگهبان، به خلاف انسان، «یک میلیون چشم» داشت.

کشف خود را جالب‌یافتم. پیش از این تجربه به تشبیهاتی اندیشیده بودم که می‌توانند «کثیینی»‌هایی را توضیع دهند که بر اثر آن یک پشه جانوری غول‌آما می‌شود؛ و فکر کرده بودم که یک تعییر مناسب برای این نکته «نگاه کردن به حشره از پشت لنز درشت‌نمای یک میکروسکوپ» است. اما چنین نبود؛ چرا که، آشکارا، تماشای نگهبان به مراتب پیچیده‌تر از نگاه کردن به پشه‌ای بود که با ذره‌بین درشت شده باشد.

نگهبان به چرخیدن در پرابر من پرداخت. بعد، لعنه‌ای ایستاد و احساس کردم که دارد نگاهم می‌کند. آنگاه متوجه شدم که هیچ صدایی از خود بیرون نمی‌دهد. رقص نگهبان رقصی خاموش بود. هول و هیبت از ظاهرش می‌بارید: از چشمهاي ورقلمبیده‌اش، از دهان ترسناکش، از تف پراندنش، از موی زبرش، و بیش از همه از جثه هیولاوارش. بدقت چگونگی حرکت بالهایش را زیر نظر گرفتم، یعنی این را که چگونه به ارتعاششان درمی‌آورد، بدون آنکه صدایی از آنها برجیزد. می‌دیدم که چگونه همچون یخباری کلان‌پیکر روی زمین سر می‌خورد.

با تماشای این موجود بختک و از در پیش روی خود، براستی احساس غرور کردم؛ و براستی باورم شد که راز غلبه بر او را یافته‌ام. چنین

اندیشیدم که نگهبان تنها یک تصویر متعرک بر پرده‌ای خاموش است؛ او نمی‌توانست مرا آزار دهد؛ فقط ترسناک می‌نمود.

نگهبان، بی‌حرکت، چهره به‌چهره‌ام ایستاده بود؛ ناگهان به بالزدن پرداخت و چرخی زد. پشتش مثل زرهی با رنگ برآق بود؛ درخششی خیره‌کننده اما رنگی دل برهمزن داشت، همان رنگی بود که من بدم می‌آید. مدتی پشت به من ایستاد و مسیس، بالزنان، سرید و از چشم دور شد.

با معماهی فربیبی رو برو شدم. صادقانه باور داشتم که با تشخیص این نکته که نگهبان جز تصویری از خشم نیست بر او غلبه کرده‌ام. شاید این باور ناشی از اصرار دونخوان بود بر اینکه من بیش از آن می‌دانم که خود قبول دارم. هرچه بود، احساس می‌کرم که بر نگهبان غلبه کرده‌ام و راه باز است. با این همه نمی‌دانستم چگونه آن را دنبال کنم. دونخوان به من نگفته بود که در این وضعیت چه باید کرد. کوشیدم که بچرخم و به پشت سرم بنگرم، ولی توان حرکت نداشت. باری، اما بخوبی می‌توانستم بخش عمده ۱۸۰ درجه میدان دیدم را در پیش روی خود ببینم. و آنچه دیدم افقی ابرآلود به رنگ زرد روشن بود که چون بخار می‌نمود. هاله‌ای از رنگ زرد لیمویی تمام آنچه را که می‌توانستم دید به یکسان فروپوشیده بود — مثل اینکه در دشتنی سرشار از بخار سولفور باشم.

ناگهان، نگهبان بار دیگر در نقطه‌ای از افق نمودار شد. پیش از آنکه در برابرم بایستد چرخ بزرگی زد؛ دهانش مانند غاری بزرگی باز بود؛ دندان نداشت. لحظه‌ای بالهایش را به ارتعاش درآورد و بعد به من حمله‌ور شد. عین یک گاوخر به من حمله کرد و با بالهای غول‌آمایش در برابر چشم‌ام آونگ شد. از درد فریاد کشیدم و بعد از جا پریدم، یا نه، مثل اینکه خود را برجهاندم، و پرواژکنان به آن سوی نگهبان رفتم — به ورای دشت زردفام، به جهان انسانها؛ و خود را ایستاده بر کتف اتاق دونخوان دیدم.

۱۹ ژانویه ۱۹۶۹

به دونخوان گفتم: «بواقع چنین می‌اندیشم که بر نگهبان چیره شده‌ام.» گفت:

«شوخی می‌کنی..»

دونخوان از روز پیش تا این هنگام حتی یک کلمه حرف نزده بود

و من هم از این بابت گلهای نداشتیم. غرق در نوعی خوش‌خيالی بودم و بار دیگر احساس می‌کردم که اگر بعد نگاه کنم می‌توانم «ببینم». اما چیزی ندیدم که غیرعادی باشد. باری، حرف نزدن بسیار آرام کرده بود. دونخوان از من خواست که تجربه‌ام را صحنه به صحنه بازگو کنم، و در این میان آنچه مخصوصاً مورد توجهش بود رنگی بود که بر پشت نگهبان دیده بودم. دونخوان آهی کشید و به نظر می‌رسید که خیلی به این موضوع علاقه‌مند است. با قیافه‌ای جدی گفت:

«شانس داشتی که این رنگ بر پشت نگهبان بود؛ اگر برقسمت جلو نتش یا، بدتر از آن، بر سرمش بود، هم‌اکنون زنده نبودی. تو هرگز نباید تلاش کنی که بار دیگر نگهبان را ببینی. درخور طبع تو نیست که از آن دشت بگذری؛ گرچه باور داشتم که می‌توانی از آن گذر کنی. ولی بگذار که در این باره دیگر حرفی نزنیم. این فقط یکی از راههای گوناکون بود.»

«چه می‌شود اگر بکوشم که بار دیگر نگهبان را ببینم؟» جواب داد:
«نگهبان تو را با خود خواهد برد، تو را به دهان خواهد گرفت و به آن دشت خواهد برد و برای همیشه در آنجا خواهد گذاشت. شک نیست که نگهبان می‌دانست این در طبع تو نیست و به تو هشدار داد که کناره بگیری.»

«چرا فکر می‌کنی که نگهبان می‌دانست؟»
دونخوان نگاهی خیره و بلند به من انداخت. کوشید چیزی بگوید، اما منصرف شد؛ گویی نمی‌توانست کلمات مناسب را پیدا کند. بعد لبخندزنان گفت:

«من مردهٔ سوالهای تو هستم. وقتی این سؤال را کردم اصلاً فکر نمی‌کردی، درست است؟»
اعتراض کردم و دوباره بتاکید گفتم از این معما سر در نمی‌آورم که نگهبان طبع مرا می‌دانسته است.

«و تو راجع به طبع خود هیچ‌چیز به نگهبان نگفته بودی، گفته بودی؟» — هنگام ادای این جمله برق غریبی در چشم ان دونخوان بود. لعن صدایش به چنان نحو مضحكی جدی بود که هر دو خنده‌یدیم. بالاخره، پس از چندی گفت که نگهبان، که پاسبان و نگهدارنده آن جهان است، رازهای بسیار می‌داند و تنها بروخو است که شایسته مهیم شدن در آنهاست، و افزود:

«این یکی از راههایی است که بروخو به دیسلن می‌رسد، ولی این قلمروی نیست که تو پا به آن بگذاری، پس حرف زدن درباره‌اش هم مورد ندارد.» پرمیدم:

«آیا تنها راه دیلن نگهبان کشیدن قارچ است؟»

«نه، بدون قارچ هم می‌شود او را دیلن. مستند گروهی از مردم که می‌توانند این کار را بکنند. اما من دودک را ترجیح می‌دهم، زیرا مؤثرتر است و خطر کمتری برای آدم دارد. اگر بکوشی که نگهبان را بدون یاری جستن از دودک «ببینی»، این احتمال وجود دارد که بهنگام از سر راهش فرار نکنی. برای مثال، در آنچه بر تو گذشت، مسلم است که وقتی نگهبان به تو پشت کرد تا بتوانی به رنگ منفور خود نگاه کنی داشت هشدارت می‌داد. بعد از آن دور شد؛ اما وقتی که بازآمد تو هنوز آنجا بودی، پس به تو حمله کرد. ولی تو آمادگی داشتی، و از جا پریدی. دودک به تو آن حمایتی را ارزانی داشت که به آن نیاز داشتی؛ اگر بدون پشتیبانی دودک بسه آن جهان رفته بودی نمی‌توانستی خود را از چنگ نگهبان رها کنی.»

«چرا نمی‌توانستم؟»

«حرکات تو خیلی کند می‌شد. برای دوام آوردن در آن جهان باید به چالاکی برق بسود. این اشتباه من بود که از اتاق بیرون رفتم، اما نمی‌خواستم که بیش از آن حرف بزنی. چانه‌ات چفت و بست ندارد، و این است که حتی علی‌رغم میل خود حرف می‌زنی. اگر آنجا با تو مانده بودم سرت را بالا می‌گرفتم. تو خودت پریدی، و این بهتر بود. باری، بهتر آن است که دیگر چنین خطری را نیاز‌مایم؛ نگهبان چیزی نیست که بتوانی سر به سرش بگذاری.»

دونخوان سه ماه تمام به نحو حساب شده‌ای از حرف زدن درباره نگهبان ملفره می‌رفت. در این مدت چهار بار به دیدارش رفتم؛ هر بار مرا به خردفرمایش‌های خود سرگرم می‌کرد، و وقتی که خردفرمایش‌هاش را انجام می‌دادم خیلی راحت از من می‌خواست که به خانه خود برس‌گردم. سرانجام در ۲۴ آوریل ۱۹۶۹، یعنی چهارمین باری که در خانه‌اش بودم، پس از اینکه شام خوردیم و در کنار اجاقش به استراحت نشستیم، با او درگیر شدم. به او گفتم که حد مرا نگه نمی‌دارد؛ من تشنۀ آموختنم اما او حتی از اینکه دور و برش باشم بیزار است. من برای غلبه بر نفرتی که از استعمال قارچهای توهمندی ای او داشتم بناچار با خود مبارزه کرده بودم و چنین احسان می‌کردم که اکنون، همان‌طور که خودش هم گفته بود، بیش از این نمی‌توانم فرصت را از دست بدهم.

دونخوان با شکیبایی به گلهایم گوش داد و گفت:

«تو خیلی ضعیفی؛ شتاب می‌کنی وقتی که باید صبور باشی، و صبوری وقتی که باید شتاب کنی. تو زیاد فکر می‌کنی. و اکنون به این می‌اندیشی که بیش از این نباید فرصت را از دست بدهی. کمی پیش از این فکر می‌کردی که دیگر نمی‌خواهی قارچ بکشی. زندگی تو به طرز مضعکی از هم پاشیده است؛ تو سفتی و مختنی لازم برای دیدار با دودک را نداری. من مسئول تو هستم و نمی‌خواهم که مثل یک احمق خاک بر سر سقط شوی.»

احساس دستپاچگی کردم.

«چه بایدم کرد، دونخوان؟ خیلی بی‌قرارم.»

«مثل یک جنگاور زندگی کن! پیش از این به تو گفته‌ام که جنگاور

مسئولیت اعمالش را به عهده می‌گیرد، حتی پیش پا افتاده‌ترین اعمالش را. تو افکارت را به نمایش می‌گذاری و این نادرست است. تو به خاطر افکارت از عهده نگهبان بر نیامدی.»

«چطور بر نیامدم، دونخوان؟»

«تو درباره هر چیزی فکر می‌کنی. درباره نگهبان هم فکر کردی و از این رو نتوانستی بر او چیره شوی.»

«نگست باید که مثل یک جنگاور زندگی کنی. گمانم که این را خوب می‌فهمی.»

خواستم در دفاع از خود وسط حرفش بپرم. اما با دست اشاره کرد که ساكت باشم، و ادامه داد:

«زندگی کمابیش جمع و جوری داری، و عملاً زندگی تو جمع و جورتر از زندگی پابلیتو یا نستور، یعنی شاگردان گنارو، است؛ ولی با این همه آنها می‌بینند و تو نمی‌بینی. زندگی تو جمع و جورتر از زندگی الیگیو است ولی احتمالاً او پیش از تو خواهد دید. این نکته مرا در عجب می‌دارد. حتی گنارو هم از درک آن عاجز است. تو آنچه گفته‌ام با خلوص انجام داده‌ای. من آنچه مرشدم به من آموخت، در نخستین مرحله آموزش، ارزانی تو کردم. قاعده، قاعده‌است؛ ترتیب مراحل را نمی‌توان به هم زد. تو آنچه باید بکنی کرده‌ای و با این همه نمی‌بینی؛ ولی به چشم آنها که می‌بینند - مثل گنارو - چنان می‌نمایی که می‌بینی. من نیز به همین اعتقاد کرده‌ام و خر شده‌ام. تو همیشه دور قفسیه می‌گردی و رفتارت به رفتار آدمی می‌مانه که نمی‌بیند - که این البته در مورد تو صادق است.»

حرفهای دونخوان مرا سخت غمگین کرد. نمی‌دانم چرا ولی نزدیک بود گرید کنم. شروع به صحبت درباره کودکی خود کردم و دلم به حال خودم سوخت. دونخوان لحظه‌ای کوتاه در من خیره شد و سپس نگاه از من برگرفت. نگاهی نافذ بود. حس کردم که بواقع مرا با چشمان خود در چنگ گرفته است. این احساس به من دست داد که دو انگشت به آرامی در تنم قلاب شده و دو چار هیجان غریبی شدم؛ نوعی خارش و احساس دارفتگی خوشی در اندرونم کردم. به یاد نافم افتادم. گرمایش را حس کردم. دیگر نمی‌توانستم حرف مربوط بزنم و به من افتادم، و بعد از آن یکسر از گفتن بازماندم. دونخوان پس از مکثی بلند گفت:

«شاید به خاطر آن قول است؟»

«ببخشید؟!»

«قولی که مدت‌ها پیش دادی.»

«چه قولی؟»

«شاید هنوز یادت باشد. حتیاً یادت هست، مگر نه؟»

«بده یاد ندارم.»

«تو یک بار قول بسیار مهمی دادی. فکر کردم شاید آن قول است
که تو را از دیلدن بازمی‌دارد.»

«نسی‌دانم دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زنی.»

«دربارهٔ قولی حرف می‌زنم که تو دادی! باید به یاد داشته باشی.»

«اگر تو می‌دانی این قول چه بوده است، پس چرا به من نمی‌گویی،
دونخوان؟»

«نه. گفتش فایده‌ای ندارد.»

«قولی بوده که خودم به خودم داده‌ام؟»

برای یک لحظه فکر کردم که شاید او به تصمیم من دربارهٔ ترسک
شاگردی اشاره می‌کند. گفت:

«نه. این چیزی است که مدت‌ها پیش اتفاق افتاده است.»

خنده‌ام گرفت، زیرا شک نداشت که دونخوان دستم انداخته است.
شیطنتم کل کرد. از این فکر که می‌توانم او را گول بزنم احساس غرور
کردم، چون یقین داشتم که دونخوان از قولی که می‌گفت همانقدر بی‌خبر
است که من. نگر سر بسرش گذاشتمن مرا شاد کرد.

«آن قولی که به بابا بزرگم دادم؟»

«نه، و نه هم قولی که به مادر بزرگ کوچولویت دادی.» – این را
گفت و چشمانش برق زد.

کلمه «مادر بزرگ» را چنان مضحك ادا کرد که مرا خنداخت. فکر
کردم که دونخوان دارد مرا به تله می‌اندازد، اما دوست داشتم که بازی
را به آخر برسانم. پس شروع به برشعردن همه کسانی کردم که احتمال
می‌دادم قول بسیار مهمی به آنها داده باشم. جوابش در همه موارد «نه»
بود. می‌پس گفتگو را به کودکی من کشاند، و با قیافه‌ای جدی پرمید:

«چرا کودکی تو غمناک بود؟»

به او گفتم که کودکی ام همانا غمناک نبوده است، اما شاید کسی
مخت بوده است. دوباره در من نگرید و گفت:

«همه مردم چنین احسامی دارند؛ من نیز در کودکی بسیار نگران
و ناشاد بودم. سخت است که یک کودک سرخپوست باشی، خیلی مخت

است. اما خاطره آن دوران دیگر برایم هیچ معنایی ندارد، جز همان سختی. من حتی پیش از آنکه دیلن را آموخته باشم از فکر کردن به دشواری زندگی خود دست برداشته بودم.» گفت: «من نیز به کودکی خود فکر نمی‌کنم.»

«پس برای چه تو را غمگین می‌سازد؟»

«نمی‌دانم. شاید وقتی به کودکی خود فکر می‌کنم دلم برای خودم و همه همتوغانم می‌سوزد. احساس بی‌کسی و اندوه می‌کنم.»

به من خیر شد و بار دیگر همان احساس غریب قلابشدن دو انگشت نرم در ناحیه شکم به من دست داد. نگاهم را برگرفتم و سپس برگشتم و به او نظر افکنید. بی‌اعتنایی به من، به دور دست چشم دوخته بسوی چشمانش گنگ و تار پود. پس از لحظه‌ای مسکوت گفت:

«در بچگی قول داده بودی.»

«چه قولی؟»

جواب نداد. چشمانش بسته بود. بی‌اختیار لبغند زدم؛ می‌دانستم که تیر در تاریکی رها می‌کند؛ با این حال خیلی دلم می‌خواست که سر بسرش بگذارم. به حرفش ادامه داد:

«من پسرکی تکیده و لاخر بودم، و همیشه می‌ترسیدم.» گفت:

«من هم همین طور.» به آرامی و چنانکه گویی این خاطره هنوز برایش دردناک است، گفت:

«آنچه بیشتر در یادم مانده است ترس و غمی است که به هنگام قتل مادرم به دست سربازان مکزیکی مرا دربرگرفت. مادرم سرخپوستی فقیر و بیچاره بود. شاید همان بهتر که زندگی‌اش در آن هنگام به پایان رمی‌ید. دلم می‌خواست که با او کشته شوم، چرا که بچه بودم. اما سربازان فقط بلند کردند و کتکم زدند. وقتی به جسد مادرم چنگ اندادختم انگشتانم را با شلاق زدند و شکستند. هیچ دردی احساس نکردم، اما دیگر نمی‌توانستم چنگ بزنم، و آنگاه بود که مرا کشان کشان برداشتند.»

از گفتن باز ماند. هنوز چشمانش بسته بود و من می‌توانستم لرزش ملایمی را در لبانش ببینم. غم سنگینی به من روی آورد. به یاد کودکی خودم افتادم. فقط برای جبران غمی که در من بود پرسیدم:

«چند سالت بود، دون خوان؟»

شاید هفت سال. در ره چنگهای بزرگ یاکی بود. مادرم داشت غذا

می‌پخت که سربازان مکزیکی ناگهان بر سر ما زینتند. زن بیچاره‌ای بود.

بی هیچ دلیلی او را کشتند. فرقی نمی‌کند که او چگونه مرد، واقعاً فرقی نمی‌کند، و با این همه برای من فرق می‌کند. خودم هم نمی‌توانم بگویم که چرا، اما بی‌شک فرق می‌کند. فکر کردم که آنها پدرم را هم کشته‌اند، اما نکشته بودند. زخمی شده بود. بعد از آن ما را مثل گله داخل ترسن کردند و در را بستند. چند روزی ما را مانند حیوانات در تاریکی گه داشتند، و با مختصر غذایی که گامگاه به درون واگن پرست می‌کردند نگذاشتند بمیریم.

«پدرم از زخمی‌های خود در آن واگن مسد. از تب و درد دوچار هنگیان شد و مدام به من می‌گفت که باید زنده بمانم. تا آخرین لحظه زندگی یکریز همین را تکرار می‌کرد.

«مردم از من پرستاری کردند؛ و یک حکیم بساجی پیر استخوانهای شکسته دستم را جا انداخت. و چنانکه می‌بینی زنده ماندم. برای من، زندگی نه بد بوده است و نه خوب؛ سخت بوده است. زندگی مخت است و برای کودک، خود، مایه و حشت است.»

مدت درازی خاموش ماندیم. شاید ساعتی در سکوت بعض گذشت. احساسات درهم برهمنی داشتم. کمابیش افسرده بودم ولی نمی‌دانستم چرا. احساس پشیمانی کردم. کمی پیش از این دلم می‌خواست صربسر دونخوان بگذارم، اما او با حکایت رک و رامست خود ناگهان عمه‌چیز را عوض کرده بود – حکایتی ساده و کوتاه که احساس غریبی در من انگیخته بود. برای من، فکر کودکی که درد می‌کشد همیشه موضوعی دردآور بوده است. در یک لحظه احساس ترحم من نسبت به دونخوان جای خود را به احساس تنفر از خودم داد. تمام مدت یادداشت برداشته بودم، چنانکه گویی زندگی دون خوان یک نمونه بالینی صرف است. کم کمک داشتم یادداشت‌باشم را جمع و جور می‌کردم که دونخوان با انگشت پا به نرمه پایم کوفت تا توجهم را جلب کند. بعد گفت که پرتوی از پرخاش گردآگرد من «می‌بینند» و نکند که می‌خواهم او را به باد کتک بگیرم. خنده‌اش وضع را بخوشی عوض کرد. او گفت که من به تندخویی عادت دارم ولی پست و بدخواه نیستم و بیشتر وقت‌ها پرخاش‌جویی به ضرر خودم تمام می‌شود. گفتم:

«حق با توست، دونخوان.» خنده‌کنن جواب داد:

«البتہ.»

از من خواست که درباره کودکی ام حرف بزنم. به شرح مالهای ترس و تنهایی ام پرداختم و به آنجا رسیدم که آنچه را که می‌پنداشتم

تلاش پیگیر من در راه بقا و حفظ روحیه ام بوده است برایش تعریف کنم. از استعاره «حفظ روحیه» خنده اش گرفت.

مدتها صحبت کردم. با قیافه ای جدی گوش داد. آنگاه، در لحظه ای خاص، بار دیگر چشمانش مرا به چنگ انداخت و از سخن گفتن بازماندم. پس از لحظه ای مکث گفت که هرگز کسی تو را تعقیب نکرده است و به همین دلیل است که پست و بدخواه نیستی. و ادامه داد:

«تو هنوز شکست نخورده ای.»

چهار یا پنج بار این گفته را تکرار کرد، چندان که مجبور شدم از او بپرسم که منظورش از این حرف چیست. توضیح داد که شکست خوردن شرط لازم زندگی است. انسانها یا غالبند یا مغلوب و، بسته به این دو حالت، یا ستمگرند یا ستمکش. تا زمانی که انسان «تبینند» این دو حالت شایع و جاری است؛ «دیدن»، اما، پندار پیروزی، شکست، یار نجع را نابود می کند. دونخوان افزود که چون این توفیق را دارم که حتی به یاد نیاورم که هیچ گاه کسی مرا تعقیب نکرده باشد، پس باید «دیدن» را بیاموزم.

به اعتراض گفتم که هرگز در کاری موفق نبوده و نیستم؛ و افزودم که زندگی من چیزی جز شکست نبوده است.

خندید و کلامش را به کف اتاق پرت کرد و بشوختی مرا شیر کرد که:

«اگر زندگی ات جز شکست نیست، کلام را لگد کن.»

صمیمانه به استدلال درباره نظرم پرداختم. دونخوان جدی شد. چشمانش را خمار کرد و گفت که من به دلایلی، جز شکست، چنین می پندارم که زندگی ام جز شکست نبوده است. سپس به طرز تند و ناگهان با کف دستهایش شتیقه هایم را گرفت؛ و همین که نگاه در نگاهم دوخت چشمانش تند شد. بی اختیار، از ترس نفس عمیقی کشیدم. سرم را ول کرد و در حالی که هنوز خیره در من می نگرید به دیوار تکیه داد. حرکاتش را چنان سریع انجام داد که وقتی آرام گرفت و راحت پشت به دیوار زد من هنوز نفس عمیق را به نیمه نرسانده بودم. سرم گیج رفت و احسانی ناراحتی کردم.

دونخوان پس از مکشی گفت:

«پسرکی گریان را می بینم.»

این جمله را چندین بار تکرار کرد، چنانکه گویی من آن را

نفهمیده‌ام. احسام می‌کردم که دارد از من به عنوان پسرکی گریان حرف می‌زند، و از این‌رو چندان توجهی به حرفش نکردم. به لعنی که توجه کاملم را مطلب می‌کرد گفت:

«می! من پسرکی گریان را می‌بینم.»

از او پرسیدم که آیا آن پسرک منم. گفت نه. پس، از او پرسیدم که آیا آنچه می‌بیند رؤیایی است از زندگی من یا شامله‌ای است از زندگی خودش. جوابی نداد، و باز گفت:

«پسرکی را می‌بینم که می‌گرید و می‌گرید.» پرسیدم:

«من این پسر را می‌شناسم؟»

«بله.»

«این همان پسرک من است؟»

«نه.»

«هم الان هم گریه می‌کند؟» قاطعانه گفت:

«هم الان هم گریه می‌کند.»

فکر کردم که دون خوان دارد کسی را در رؤیا می‌بیند که من او را می‌شناسم و پسری‌چه‌ای است که در همان لحظه مشغول گریه کردن است. نام تمام کودکانی را که می‌شناختم به زبان آوردم، اما گفت که این کودکان به قولی که من داده‌ام ربطی ندارند، و کودکی که گریه می‌کند در رابطه با آن قول اهمیت فراوان دارد.

به نظر می‌رسید که حرفهای دونخوان با هم نمی‌خواند. می‌گفت که من در کودکی چیزی را به کسی قول داده‌ام و کودکی که در همان لحظه گریه می‌کند در رابطه با قول من اهمیت دارد. به او گفتم که چرت می‌گوید. به آرامی تکرار کرد که در همان لحظه پسرکی گریان را «دیده است» و آن پسرک آزار دیده است.

بعد گوشیدم که گفته‌هایش را در قالبی منظم بگنجانم، اما نتوانستم حرفهایش را با چیزی که از آن آگاه باشم ربط دهم. گفتم:

«دست از سرم بردار؛ به یاد ندارم که قول مهمی به کسی داده باشم، آن هم به یک کودک.»

دوباره چشمانش را خمار کرد و گفت بچه مورد نظر که در همان لحظه گریه می‌کند بچه‌ای است از دوران کودکی من. پرسیدم:

«بچه‌ای است از دوران کودکی من و هنوز هم گریه می‌کند؟»

بتاکید گفت:

«کوکی است که هم اکنون گریه می‌کند.»
«می‌فهمی چه می‌گویی، دون خوان؟»
«بله می‌فهمم.»

دیگر مفهومی نیست. اگر او در کودکی من کودک بوده است پس چطور می‌تواند هم‌اکنون هم کودک باشد؟ با ترسرویی گفت:
دیگر کودک است و هم‌اکنون گریه می‌کند.
داین نکته را برایم روشن کن، دونخوان.
نه، این تو هستی که باید آن را برای من روشن کنی.
به جان خودم سوگند که نمی‌دانستم به چه چیز اشاره می‌کند.
دونخوان به آهنگ هیپنوتیزم گونه‌ای مدام تکرار می‌کرد:
و گریه می‌کند! گریه می‌کند! و اکنون تو را در آغوش می‌گیرد.
آزار دیده است! آزار دیده است! و به تو نگاه می‌کند. چشمانش را
حسن می‌کنی؟ زانو زده است و تو را در بغل گرفته است. از تو کوچکتر
است. دوان دوان بـ، بـ وی تو آمده است، اما بازویش شکسته است.
بازویش را حسن می‌کنی؟ پسرک دماغی دارد قلبیه. بلـه! دماغش قلبیه
است.

گوشهايم شروع به زنگ زدن كرد و فراموش كردم که در خانه دونخوان هستم. کلمات «دماغ قلبی» بی درنگ مرا غرق صحنه‌ای از دوران کودکی ام كرد. من پسری دماغ قلبی می‌شناختم! دونخوان راه خود را کم کمک به يکی از پنهانترین نقاط زندگی ام کشانده بود. اکنون دیگر می‌دانستم که از چه تولی حرف می‌زنند. نسبت به دونخوان و مانور ماهرانه‌اش احساسی از غرور، هاج و واج‌ماندگی، و ترس احترام آمیز داشتم. آخر او چگونه از پسر دماغ قلبی دوران کودکی من باخبر بود؟ از خاطره‌ای که دونخوان در من انگیخته بود چنان به هیجان آمد که نیروی حافظه مرا به دوران هشت سالگی ام برد. مادرم دو سال پیش از آن رفته بود. و من ناگزیر از آن بودم که دوزخی‌ترین سالهای عمرم را در این خانه و آن خانه بین خاله‌هایم بگذرانم که نقش مادر جانشین و وظیفه‌شناس را بازی می‌کردند و به نوبت چند ماهی از من نگهداری می‌کردند. خاله‌هایم همگی پسر زاد و ولد بودند، و قطع نظر از اینکه چه قدر موافق و پشتیبانم بودند، بیست و دو تا خاله‌زاده داشتم که باید با آنها کلنگار می‌رفتم. بیرحیمی آنها گاهی بواقع وحشیانه بود. در آن ایام احساس می‌کردم که در معاصره دشمن قرار گرفته‌ام، و در سالهای

شکنجه باری که در پی آمه به جنگ بسیار سخت و کثیفی دست زدم. سرانجام با دوز و کلکهایی که تا امروز هم چند و چونش را نمی‌دانم موفق شدم که همه خاله‌زاده‌هایم را ملیع خود مازم. برآستی که من پیروز بودم. پس از آن رقیب حسابی نداشتم. باری، من این را نمی‌دانستم، و نیز نمی‌دانستم چگونه به جنگ و جدال خود، که اکنون به طور منطقی دامنه‌اش به زمین مدرسه کشیده بود، پایان دهم.

کلاس‌های مدرسه رومتایی ما، که من به آن می‌رفتم، مختلط بود، و بچه‌های کلام اول و کلام سوم تنها با فاصله‌ای بین میزها از هم جدا می‌شدند. در اینجا بود که من پسرک دماغ پهنه‌ی را دیدم که با لقب دماغ قلنبه سربرش می‌گذاشتند. شاگرد کلاس اول بود. عادتم شده بود که همینطوری، و بی‌آنکه بواقع قصدی داشته باشم، او را اذیت کنم. اما چنین به نظر می‌رسید که او، با وجود آنچه بین سرش می‌آورم، مرا دوست دارد. همچنان دنبالم می‌آمد و حتی این راز را پیش خود نگه می‌داشت که بعضی از شیطنت‌هایی که مدین مدرسه را انگشت به دهان کرده است زیر من بوده است. با این همه باز من بسرش می‌گذاشتم. روزی از من هم تخته سیاه منگینی را هل دادم؛ روی او افتاد. میزی که پشت آن نشسته بود مقداری از ضرب تخته را گرفت، ولی با این همه ضربه آن تخته استخوان شانه‌اش را شکست. به زمین افتاد. کمکش کردم که از جا بلند شود و، درحالی‌که به من چسبیده بود و نگاه‌می‌کرد، درد و ترمن را در چشمانش خواندم. هول دیدن او در حال درد کشیدن با بازوی له شده بیرون از تحمل من بود. سالها شریرانه با خاله‌زاده‌هایم چنگیده بودم و جنگ را بردۀ بودم؛ همه دشمنانم را شکست داده بودم؛ و تا لحظه‌ای که منظره پسرک دماغ قلنبه گریان تمام پیروزی‌هایم را بر باد نداده بود احسام سرور و قدرت کرده بودم. درست همینجا بود که دست از جنگ کشیدم. به هر طریق که در توانم بود بر آن شدم که از آن پس برنده نباشم. فکر می‌کردم که بازوی پسرک را باید ببرند و به خود قول دادم که اگر پسرک درمان شود دیگر هرگز در پسی پیروزی نباشم. در آن زمان قضیه را این‌طور می‌دیدم.

دونخوان زخم چرکین زندگی‌ام را نشتر زده بود. احساس گیجی و فرورفتگی کردم. چاهی از اندوه گران من را به خود می‌خواند و من در آن فروخته‌ایم. بار اعمال را بن دوش خود حس کردم. یاد آن پسر بچه دماغ قلنبه، که نامش خواکین بود، چنان درد مینه‌سوزی در من انگیخت

که گریه کردم. به دونخوان از غمخواری ام برای آن پسر حکایت کردم که هیچ وقت چیزی نداشت؛ همان خوآکین کوچکی که پول نداشت تا به دکتر برود و بازوی او هرگز چنانکه باید درست نشد. و آنچه داشتم که به او بدهم همان پیروزیهای کودکاندام بود. چه خجالتی کشیدم.

دونخوان آمرانه گفت:

«آرام باش، ای پرنده مفبعک. آنچه دادی بس بود. تو اکنون باید قولت را عوض کنی.»

«چگونه عوض کنم؟ مگر تنها به حرف من عوض می شود؟»

«قولی از این دست را نمی شود با حرف عوض کرد. شاید بزودی زود از همه بپرسی که بدانی برای عوض کردن آنچه باید کرد. در آن هنگام بسا که حتی به دیلن هم برسی.»

«تو می توانی راهی پیش پای من بگذاری، دونخوان؟»

«باید با شکیبايی منتظر باشی، و بدانی که منتظری، و بدانی که برای چه منتظری. این راه و رسم جنگاوران است. و اگر موضوع وفا کردن به قولت در میان باشد، پس باید آگاه باشی که داری به قولت وفا می کنی. آنگاه زمانی فراخواهد رسید که انتظارت به سر می آید و تو دیگر مجبور نیستی به قولت احترام بگذاری. برای زندگی آن پسرک کاری از دست تو ساخته نیست. فقط اوست که می تواند از سر تقصیر تو بگذرد.»

«چگونه می تواند چنین کند؟»

«با آموختن اینکه خواسته هایش را به هیچ کاهش دهد. تا زمانی که می پنداشد قربانی بوده است، زندگی اش جهنم است. و تا زمانی که تو نیز چنین بیندیشی قولت به اعتبار خود باقی است. آنچه ما را شوربخت می کند خواستن است. پس اگر بیاموزیم که خواسته های خود را به هیچ کاهش دهیم هر آنکه چیزی که به دست آریم نعمتی راستین است. آرام باش، تو هدیه ای نیکو به خوآکین دادی. فقیر یا نیازمند بودن فقط یک پندار است؛ و چنین است بیزار بودن، یا گرمند بودن، یا دردکشیدن.»

«از تو چه پنهان که نمی توانم باور کنم، دونخوان. چگونه گرسنگی و درد فقط پندار است؟»

«برای من اکنون اینها فقط پندارند. تنها همین را می دانم. من این کار شایان را انجام داده ام. بدان که قدرت انجام آن کار جز در این نیست که با نیروهای موجود در زندگی خود بستیزیم؛ بدون این قدرت

ذره‌ای ناچیزیم - چون هباری در باد.»

«شک ندارم که تو آن کار را کردی‌ای، دونخوان، اما چگونه مردی خام چون من یا خواکین می‌توانیم چنین کاری کنیم؟»

«بر یکایک ماست که با نیروهای زندگی خود بستیزیم. بارها به تو گفته‌ام که: تنها جنگاور است که می‌تواند بماند. جنگاور می‌داند که در انتظار است و می‌داند که در انتظار چیز است؛ و مادام که انتظار می‌کشد هیچ نمی‌خواهد، و از این‌رو اندک چیزی که به دست آورد بیش از آن است که بتواند خورد. اگر نیاز به خوردن داشته باشد راهی خواهد یافت، چرا که گرسنه نیست؛ اگرچیزی تنش را بیازارد راه چاره‌ای بنزی آن پیدا خواهد کرد، چرا که درد نمی‌کشد. گرسنه بودن یا درد کشیدن بدان معنی است که خویشتن خود را رها کرده است، و دیگر جنگاور نیست؛ و نیروهای درد و گرسنه او را نابود خواهند کرد.»

«می‌خواستم برای اثبات حرف خود به استدلال بپردازم، اما ساكت ماندم؛ زیرا دیدم که با این کار مانع خواهم تراشید تا خود را از نیروی ویرانگی شاهکار عالی دونخوان، که با چنان قدرتی مرا بسختی تعت تأثیر قرار داده بود، در امان بدارم. از کجا می‌دانست؟ فکر کردم که شاید قصه پسرک دماغ قلب به را در عمق یکی از حالات واقعیت غیررعایتی برایش گفته باشم. به یادم نیامد که به او گفته باشم، اما به یاد نیاوردم هم در آنچنان شرایطی قابل فهم بود.

«تو چگونه از قول من خبر داشتی، دونخوان؟»

«من آن را دیلدم.»

«وقتی مسکالیتو خوردم آن را دیدی یا وقتی از معجونت کشیدم؟»

«هم اکنون دیدم. امروز.»

«همه‌چیز را دیلدم؟»

«دوباره شروع کردی. به تو گفته‌ام که صعبت گرون در این‌باره که دیلن به چه می‌ماند حاصلی ندارد. به چیزی نمی‌ماند.»

بیش از این دنباله حرف را نگرفتم. در باطن قبول کرده بودم.

ناگهان دونخوان گفت:

«من نیز یک بار عهدی بستم.» - صدایش مرا از جا پراند.

«به پدرم قول دادم که زنده بمانم تا قاتلانش را نابود سازم. من این قول را مالها نگه داشتم. اکنون این قول هوض شنده است. من دیگر به نابودی هیچ‌کس علاقه‌مند نیستم. از مکزیکیها بیزار نیستم. از

فیچ کس بیزار نیستم. من آموخته‌ام که همه راههای بی‌شماری که انسان در زندگی خود می‌پیماید یکسان است. مستمگران و ستمدیدگان سرانجام به هم می‌رسند، و تنها حکم غالب این است که زندگی روی هم رفته برای این هر دو گروه بس کوتاه است. من امروز فمگیم، نه برای اینکه پدر و مادرم آنچنان مردند که گفتم؛ اندوهم از این است که سرخپوست بودند. آنها سرخپوستوار زندگی کردند و سرخپوستوار مردند، و هرگز ندانستند که پیش از هر چیز انسانند.

در ۳۰ ماه مه ۱۹۶۹ دوباره به دیدار دون خوان رفتم و، بی‌مقدمه، به او گفتم که می‌خواهم یک بار دیگر با «دیدن» کلنجار بروم. سرش را بالا انداخت و خندید، و من چاره‌ای جز اعتراض ندیدم. به من گفت که وقت مناسب نیست و باید حوصله به خرج دهم، ولی من لجوچانه اصرار کردم که برای این کار آمادگی دارم.

مثل اینکه از درخواستهای نقنق‌آمیزم آزرده نشد، ولی کوشید که موضوع را عوض کند. امانش ندادم و از او خواستم که به من بیاموزد برای فلبه بمن بیقراری ام چه باید کرد. گفت:

«تو بایه مثل یک جنگاور عمل کنی.»

«چگونه؟»

«با عمل است که انسان می‌آموزد مثل جنگاور عمل کند، نه با حرف.»

«تو گفتی که جنگاور به مرگش می‌اندیشد. من تمام مدت در این کارم؛ اما پیداست که این بس نیست.»

از چهره‌اش پیدا بود که حوصله‌اش من رفته است و با لبانش ملچ ملچ کرد. به او گفتم که نمی‌خواستم عصبانی‌اش کنم، و اگر دلش نمی‌خواهد که در خانه‌اش باشم حاضرم به لوم آنجلس برگردم. دون خوان بد آرامی به پشتم زد و گفت که هرگز از دست من عصبانی نشده است؛ و فقط چنین می‌پنداشته که من معنی جنگاور بودن را می‌دانم. پرسیدم:

«چه باید کرد تا مثل یک جنگاور زندگی کنم؟»

کلاهش را برداشت و شقیقه‌هاش را خاراند. نگاهش را به من دوخت و لبخند زد.

«تو دوست داری از سیر تا پیاز هر چیزی را بدانی، این خور نیست؟»

«منز من این طور کار می‌کند.»

«ناید این طور باشد.»

«نمی‌دانم چگونه تغییرش دهم. و همین است که از تو می‌خواهم بدقت به من بگویی چه کنم تا مثل یک جنگاور زندگی کنم. اگر این را بدانم شاید راهی بیابم که خودم را با آن همساز کنم.»

لابد حرفهایم را شوخی گرفته بود که به پشتمن زد و خندهید.

این احساس به من دست داد که هر لحظه می‌خواهد از من خواهش کند که از خانه‌اش بیرون زوم. پس بسرعت زوبروی او بر فرش حصیری خود نشستم و به پرسیدن مشاهی دیگری پرداختم. می‌خواهتم بدانم که چرا باید صبور کنم.

برایم توضیح داد که اگر بخواهم «دیدن» را سرسری و پیش از «جوش خوردن زخمها» بیانزایم که در جنگ با نگهبان برداشته‌ام، این احتمال وجود دارد که دوباره با نگهبان روپرتو شوم – کیم که خودم هم نخواسته باشم. دونخوان به من اطمینان داد که هیچ آدم زخمداری یارای آن ندارد که از این رویارویی جان سالم به در برد، و گفت:

«تو باید اول نگهبان را یکسره به فراوهشی پسپاری تا بتوانی بار دیگر به سمتله دیدن بپردازی.»

«چگونه کسی می‌تواند نگهبان را فراموش کند؟»

«جنگاور بناکزیر باید اراده و صبرش را به کار گیرد تا فراموش کند. در واقع، جنگاور جز اراده و صبر ندارد؛ و با آنهاست که آنچه بخواهد می‌سازد.»

«اما من که جنگاور نیستم.»

«تو به فراغیری طریق جادوگران پرداخته‌ای. تو دیگر فرصتی برای بازگشت یا پشیمانی نداری. تو فقط فرصت داری که چون یک جنگاور زندگی کنی و در راه صبر و اراده بکوشی – چه بخواهی چه نخواهی.»

«جنگاور چگونه در این راه می‌کوشد؟»

دونخوان، پیش از آنکه جواب دهد، مدت زیادی فکر کرد، و سرانجام گفت:

«فکر می‌کنم که در این باره نمی‌شود صحبت کرد، بویژه درباره اراده. اراده چیز غریبی است. به طرز مرموزی رخ می‌دهد. درست نمی‌توان گفت که انسان چگونه آن را به کار می‌گیرد، اما به کار گرفتنش

نتایجی حیرت‌آور دارد. شاید نخستین چیزی که انسان باید انجام دهد فهم این نکته است که می‌تواند اراده را بپروراند. جنگاور این را می‌داند و در انتظارش می‌ماند. اشتباه تو این است که نمی‌دانی در انتظار اراده‌ات هستی.

«مرشدم به من گفت که جنگاور می‌داند که در انتظار است و می‌داند که در انتظار چیست. تو سالها در اینجا با من بوده‌ای، و هنوز نمی‌دانی که در انتظار چه هستی. برای انسان معمولی – اگر نگوییم محل – دشوار است که بداند در انتظار چیست. اما جنگاور مشکلی ندارد؛ او می‌داند که در انتظار اراده‌اش می‌باشد.»

«بدرستی اراده چیست؟ تصمیم است، مثل تصمیم نوهات! و چیو به داشتن یک موتور سیکلت؟»

دونخوان زهرخند پرزیر و بمی زد و پنجمی گفت:

«نه. این اراده نیست. لوچیو فقط به خواسته تن می‌دهد. اراده چیز دیگری است، چیزی بسیار پاک و پرتوان که می‌تواند به کردار ما جهت پدد. اراده چیزی است که فرد به کار می‌گیرد تا، برای مثال، جنگی را پیرد که او به هر حساب باید آن را بیازد.» گفتم:

«پس اراده باید همان چیزی باشد که به آن دلیری می‌گوییم.»

«نه. دلیری چیز دیگری است. دلiran مردمی شایسته اعتمادند، انسانهای شریقی هستند که همیشه توده‌ای از مردم به دورشان گرد آمده ایشان را می‌ستایند. با این حال بسیار کمند دلiranی که دارای اراده باشند. آنها بیشتر افراد بی‌باکی هستند که به حسب عادت کارهایی می‌کنند که در فهم عام جسارت‌آمیز است؛ و بیشتر اوقات مرد دلیر هم هراسناک است و هم هراسان. از سوی دیگر، اراده با چنان شاهکارهای حیرت‌آوری سر و کار دارد که با فهم عام ما درست نمی‌است.» پرسیدم:

«آیا اراده کنترلی است که ممکن است بن‌خود داشته باشیم؟»

«می‌شود گفت که نوعی کنترل است.»

«تو فکر می‌کنی که من اینم – مثلاً با محروم کردن خودم از بعضی چیزها – تمرين اراده دَ کنم؟ سطح حرفم پرید و گفت:

«مثل سوال کردن؟»

این حرف را با چنان لعن موذی^۱ زیان زد که ناگزیر دست از نوشتن برداشتمن و به وی نگاه کردم. هر دو – خنده‌ی. گفت:

«نه، معروم کردن خودت نوعی تن... به ابته دادن و تسلیم است،

و من کاری از این دست را سفارش نمی‌کنم. به همین دلیل می‌گذارم که هرچه می‌خواهی بپرسی. اگر به تو می‌گفتم که دست از پرسیدن بدباری، بسا که برای این کار دست و پای ارادهات را می‌بستی. تن به خواسته دادن از راه معروف ماختن به مراتب بدتر است؛ این کار بهما می‌باوراند که داریم کارهای بزرگث می‌کنیم، در حالی که بواقع در درون خویش دربندیم. دست از پرسش کشیدن نه اراده‌ای است که از آن حرف می‌زنم. ازاده قدرت است. و از آنجاکه قدرت است، باید کنترل شود و هماهنگ باشد، و این کار زمانگیر است. من این را می‌دانم، پس با تو مدارا می‌کنم. وقتی به سن و سال تو بودم همانقدر پرچوش و بی‌قرار بودم که تو، اما اکنون دگرگون شده‌ام. اراده ما برغم تسلیم ما عمل می‌کند. برای مثال، هم اکنون اراده تو خردۀ خردۀ در کار از هم گشودن شکاف [درون] توست.»

«از چه شکافی حرف می‌زنی؟»

«درون ما شکافی است مانند ملاج سر کودک که با گذشت زمان هم می‌آید. همین که کسی اراده‌اش را بپروراند این شکاف باز می‌شود.»
«این شکاف کجاست؟» با اشاره به شکمش گفت:

«هم آنجا که تارهای درخسان توست.»

«شکلش چیست؟ کارش چیست؟»

«شکافی است که جا باز می‌کند تا اراده، همچون تیر، به خارج پرتاب شود.»

«اراده شیء است، یا مانته شیء است؟»

«نه. فقط مثال آوردم که بفهمی. آنچه جادوگر آنرا اراده می‌نامد قدرتی است که در درون مامست. اندیشه نیست، شیء نیست، آرزو نیست. دست از پرسش کشیدن اراده نیست، چرا که این کار نیاز به فکر کردن و آرزو کردن دارد. اراده چیزی است که می‌تواند تو را پیروز کند، درست در وقتی که اندیشه‌ات حکم به شکست می‌دهد؛ اراده چیزی است که تو را آسیب‌ناپذیر می‌سازد؛ اراده چیزی است که جادوگر را از درون دیوار گذر می‌دهد، و از درون فضای تا به ماه – اگر بخواهد.»

«سئوال دیگری نداشتم. خسته بودم و تا اندازه‌ای آسمیدم. ترسم! این بود که دونخوان از من بخواهد آنجا را ترک کنم، و این مرا می‌آزارد. «بلند شو برویم به سراغ تپه‌ها.» – این را بی‌مقدمه گفت و به پا خاست.

در راه صحبت از اراده را از سو گرفت، و خنده دید که نمی‌توانم
یادداشت بردارم.

اراده را به عنوان نیرویی توضیع داد که رشته پیوند واقعی بین
انسان و جهان است. خیلی دقیق می‌کرد که ثابت کند جهان هر آن چیزی
است که ما درک می‌کنیم – به هر شیوه‌ای که برای درکش برمی‌گزینیم.
دونخوان عقیده داشت که «درک جهان» شامل دریافت تمام چیزهایی است
که خود را به ما عرضه می‌دارند. این «ادراک» خاص هم به وسیله حوان
و هم به وسیله اراده ما صورت می‌پذیرد.

از او پرسیدم نکند اراده همان حس ششم باشد. گفت بهتر است
بگوییم پیوندی است بین ما و جهان دریافتة ما.

پیشنهاد کردم بایستیم تا بتوانم یادداشت بردارم. خنده دید و به
راه رفتن ادامه داد.

آن شب مرد مجبور به بازگشت نکرد؛ و روز بعد، پس از خوردن
صبحانه، خودش موضوع اراده را پیش کشید و گفت:
«آنچه تو آن را اراده می‌خوانی خصلت اخلاقی و طبع قوی است.
آنچه جادوگر اراده می‌خواند نیرویی است که از درون برآمده خود را
به جهان بیرون می‌پیوندد. از شکم خارج می‌شود، درست از جایی که
تارهای درخسان قرار دارند.» – نافشن را مالید تا محل خروج اراده را
نشان دهد.

«من می‌گویم که اراده از اینجا خارج می‌شود، چرا که آدم می‌تواند
آن را به هنگام خروج حس کند.»

«پس چرا نامش را اراده می‌گذاری؟»

«من به آن اسمی نمی‌دهم. مرشدم آن را اراده نامید، و دیگر اهل
معرفت نیز آن را اراده می‌نامند.»

«تو دیروز گفتی که انسان می‌تواند جهان را هم با حواسش درک
کند و هم با اراده‌اش. این چگونه ممکن است؟»

«یک آدم معمولی می‌تواند چیزهای جهان را فقط با دستانش، یا
چشمانش، یا گوشهاش «بقاپد»، ولی جادوگر قادر است که آنها را با
بینی‌اش، یا زبانش، و یا اراده‌اش هم بقاپد – و بویژه با اراده‌اش.
نمی‌توانم بدراستی توضیع دهم که این کار چگونه صورت می‌گیرد، اما
تو نیز خود نمی‌توانی برای من روشن کنی که مثلًا چگونه می‌شنوی.»

از قضا من هم توانایی شنیدن دارم، پس ما می‌توانیم در بسارة آنچه می‌شنویم با هم صحبت کنیم، ولی نه در این باره که چگونه می‌شنویم. جادوگر اراده‌اش را به کار می‌گیرد تا جهان را درک کند. این درک، اما، مانند شنیدن نیست. زمانی که ما به جهان می‌نگریم یا زمانی که آن را می‌شنویم، این تصور به ما دست می‌دهد که جهان خارج از ما وجود دارد و واقعی است. اما زمانی که جهان را به کمک اراده خود درک می‌کنیم، در می‌یابیم که چندان «وجود خارجی» ندارد و چندان «واقعی» هم نیست که فکر می‌کنیم.»

«آیا اراده هم مثل دیدن است؟»

«نه. اراده نیروست؛ قدرت است. دیدن نیز نیست، بلکه بیشتر گذر از بطن اشیاء است. بسا که جادوگر اراده‌ای بسیار قوی داشته باشد، و با این همه قادر به دیدن نباشد؛ این بدان معنی است که تنها هل معرفت است که جهان را با حواس خود و با اراده خود و نیز با دیدن خود درک می‌کند.»

به او گفتم که اکنون بیش از پیش سردرگم کمچگونه می‌توانم با به کار گرفتن اراده خود نگهبان را فراموش کنم. این گفته و هم حالت بیهی که داشتم بظاهر او را شاد کرد.

«به تو گفتم که وقتی حرف می‌زنی فقط گیج می‌شوی.» – این را گفت و خندید و ادامه داد:

«اما اکنون دست‌کم می‌دانی که در انتظار اراده‌ات هستی. تو هنوز نمی‌دانی اراده چیست، یا چگونه به تو روی می‌آورد. پس مواظب آنچه می‌کنی باش. آنچه به تو کمک خواهد کرد تا اراده‌ات را بپرورانی در میان کارهای کوچکی است که می‌کنی.»

تمام صبح دونخوان خارج از خانه بود؛ کمی بعد از ظهر با یک دسته گیاه خشک برگشت. با سر اشاره کرد که به او کمک کنم. ساعتها در مکوت محض کار کردیم و گیاهان را از هم جدا ساختیم. وقتی که کارمان تمام شد آسودیم، و او مهربانانه به من لبخند زد.

به حالتی خیلی جدی به او گفتم که مشغول خواندن یادداشت‌هایم بوده‌ام و هنوز نمی‌توانم بفهمم که لازمه جنگاوری چیست و پنداری به نام اراده چه معنی دارد. گفت:

«اراده، پندار نیست.»

اول بار بود که تمام روز را بامن صعبت کرده بود. پس از مکثی بلند ادامه داد:

«من و تو با هم تفاوت داریم. سرشت ما یکسان نیست. طبیعت تو پرخاشجوتر از طبیعت من است. وقتی به سن و سال تو بودم نه پرخاشجو، که ترسو بودم؛ و تو برعکسی. مرشدم مثل تو بود؛ چه معلم خوبی که می‌توانست برای تو باشد. جادوگری بزرگ بود اما نمی‌دید — آنچنانکه من می‌بینم یا گناه را می‌بینند. من جهان را می‌فهمم و به هدایت دیلن زندگی می‌کنم. مرشدم، اما، ناگزیر از آن بود که همچون جنگاور زندگی کند. اگر کسی ببینند مجبور نیست مانند جنگاور یا دیگران زندگی کند، زیرا می‌تواند همه‌چیز را چنانکه هست ببیند و زندگی خود را بر وفق آن هدایت کند. اما، با توجه به مرشدت تو، می‌توانم بگویم که هرگز دیدن را فرانخواهی گرفت؛ پس ناگزیر از آن خواهی بود که تمام عمر همچون یک جنگاور زندگی کنی.

«مرشدم گفت که هرگاه کسی به راه جادوگری گام بگذارد رفته رفته درمی‌یابد که زندگی معمولی را پشت سر گذاشته است؛ که معرفت براستی امری هولناک است؛ که از آن پس اسباب جهان عادی برایش حائل نیست؛ و هم اینکه اگر قصد زنده ماندن دارد باید راهی نو برای زندگی بباید. نخستین کاری که در این مرحله باید کرد این است که بخواهد جنگاور شود، و این گام و تصمیمی بسیار مهم است. ذات هولناک معرفت به او جز این اختیاری نمی‌دهد که جنگاور شود.

«زمانی که معرفت امری هولناک شود، آدمی درخواهد یافت که مرگ آن حریف جانشین ناپذیری است که کنارش روی حصیر نشسته است. هر ذره از معرفت که به قدرت بدل می‌شود مرگ را به عنوان نیروی مرگزی در خود دارد. مرگ فرجامین دستاورده است و آنچه را که مرگ لمس می‌کند براستی بدل به قدرت می‌شود.

«کسی که راه جادوگری را می‌پیماید در هر خم راه با نابودی زودهن رویروست، و ناگزیر به فرامست از مرگ خود آگاه می‌شود. بدون آگاهی از مرگ چیزی نخواهد بود جز انسانی معمولی که درگیر کارهای عادی است — انسانی قادر توان و تمرکز لازم که عمر یکنواخت او را بر روی زمین به قدرتی جادویی بدل کند.

«پس انسان، برای جنگاوری، باید پیش از هر چیز و بعق از مرگ خود به فرامست آگاه باشد. اما دلواپسی از مرگ ما را بر آن

می‌دارد که به خود پردازیم، و این مایه‌ضعف است. بنابراین، چیز دیگری که هرکس برای جنگاوری به آن نیاز دارد وارستگی است، تا فکر مرگ زودرس به جای آنکه به صورت وسماون درآید به بی‌تفاوتی بدل شود.» دونخوان از گفتن بازماند و به من نگرید؛ گویی در انتظار اخبار نظری است. پرسیله:

«می‌فهمی؟

آنچه را گفته بود فهمیدم، اما خود نمی‌دانستم که چگونه کسی به حس وارستگی می‌رسد. گفتم از دیدگاه شاگردی خود، آزموده‌ام لعنه‌ای را که معرفت چنان امر هولناکی می‌شود. و نیز صادقانه می‌توانم گفت که دیگر در آنچه از زندگی عادی خود دارم تکیه‌گاهی نمی‌بینم. و می‌خواهم – نه، بیش از آنکه پنخواهم نیاز دارم – مانند یک جنگاور زندگی کنم. گفت:

«اگرتون باید خود را وارسته کنی..»

«از چه چیز؟»

«خودت را از همه‌چیز وارسته کن..»

«این نشدنی است. من نمی‌خواهم تارک‌دنیا باشم.»

«تارک دنیا بودن نوعی تسلیم است و من هرگز چنین منثوری نداشتم. تارک‌دنیا وارسته نیست، چراکه او دانسته خود را به ترک دنیا می‌سپارد.

«تنها فکر مرگ است که انسان را به اندازه‌کافی وارسته می‌سازد تا آنبا که نمی‌تواند خود را به چیزی بسپارد. فقط فکر مرگ است که انسان را چندانکه بایه وارسته می‌سازد تا آنجا که نمی‌تواند خود را از چیزی محروم سازد. مردی از این‌گونه، باری، آرزویی ندارد؛ زیرا به شوری خاموش برای زندگی و همه چیزهای زندگی دست یافته است. او می‌داند که مرگش در کمین است و به وی فرصت نمی‌دهد که به چیزی دل بیندد، پس بی‌هیچ آرزو همه‌چیز را می‌آزماید.

«انسان وارسته، که می‌داند به هیچ‌روی نمی‌تواند میان خود و مرگ پرچیشی بکشد، تنها یک‌چیز دارد که به آن تکیه‌کند: قدرت تصمیم‌گیریش. تو گویی که باید زمامدار گزینشی‌ای خود باشد. باید به تمام و کمال بداند که گزینش او مسئولیت اوست، و همین که برگزید دیگر جایی برای پشیمانی یا سرزنش نمانده است. تصمیم‌های او نهایی است، دست‌کم به این خاطر که مرگ به او فرصت نمی‌دهد که به چیزی بچسبد.

«و بهین‌گونه، جنگاور با آگاهی از مرگ خود، با وارستگی خود، و با قدرت تصمیمهای خود زندگی‌اش را به صورتی استراتژیک سامان می‌دهد. معرفتی که به مرگ خود دارد رهنمونش شده او را وارسته می‌کند و شوری خموشانه می‌بخشد؛ قدرت تصمیمهای نهایی توانش می‌دهد که بی‌پشیمانی برگزیند و آنچه برمی‌گزیند همیشه از لعاظ استراتژی بهترین است؛ و نیز آنچه را که باید کرد با شوق و توانی پرشور انجام می‌دهد.

«هرگاه کسی بدین‌گونه رفتارکند برآستی‌می‌توان گفت که جنگاور است و به صبر دست یافته است!»

ذنخوان پرمید که در این‌باره حرفی ندارم؟ گفتم کاری را که تشریح کرده کار یک عمر است. گفت هنوز حرفش تمام نشده اعتراض می‌کنم و می‌داند که من در زندگی روزمره خود رفتاری جنگاورانه دارم – یا دست کم می‌کوشم که رفتاری چنین داشته باشم. سپس خنده‌کنان افزود:

«چنگ و پنجه‌ای خوب‌داری، گهگاه آن را به من بینما. تمرين خوبی است.»

با ادا و اطوار چنگ و پنجه نشان دادم و غریدم، و او خنده‌ید. آنگاه حنجره صاف کرد و نه صحبت ادامه داد:

«زمانی که جنگاور به صبر دست یابد به راه اراده گام نماید است. او دیگر می‌داند که چگونه در انتظار باشد. مرگش در کنار او، روی فرش، می‌نشیند؛ آنها دومت یکدیگرند. مرگ، به شیوه‌ای مرموز، او را اندرز می‌دهد که چگونه برگزیند و چگونه با برنامه درازمدت زندگی کند. جنگاور انتظار می‌کشد؛ می‌توان گفت که جنگاور بی‌هیچ شتاب می‌آموزد، زیرا می‌داند که در انتظار اراده خود است؛ و روزی از عهده کاری برمی‌آید که به طور معمول انجام دادنش معال است. چه بسا که حتی متوجه کار شگفت خود نباشد. اما، همچنانکه سرگرم کارهای معال است، یا همچنانکه با امور معال روبرو می‌شود، درمی‌یابد که گونه‌ای از قدرت در حال ظهور است – قدرتی که با پیشروی او در طریق معرفت از تنش خارج می‌شود. نخست چون خارشی درناف است، یا نقطه سوزانی که آرام نمی‌گیرد؛ سپس به صورت درد جلوه می‌کند، به صورت یک بیقراری بزرگ. گاه درد و بیقراری چنان گران است که جنگاور ماهما به خود می‌پیچد. هرچه پیچ و تابش بیشتر باشد برای او بهتر خواهد

بود. منادی قدرت ناب همیشه دردی گران است.

«پس آنگاه که تب و تاب فرونشیند جنگاور می‌بیند که احساس غریبی نسبت به اشیاء دارد. او به چشم می‌بیند که می‌تواند هرچه را بخواهد یا احسامی لمس کند که از تنفس خارج می‌شود – از نقطه‌ای که درست زیر یا زبر نافش قرار دارد. این احسام همان اراده است، و زمانی که او قادر به «قاییدن» با آن باشد برامستی می‌توان گفت که جنگاور جادوگر است و به اراده دست یافته است.»

دونخوان از گفتن بازماند و به نظر می‌رسید که منتظر اغلب انتظار یا سوالهای من است. حرفی نداشت. سخت در این فکر بودم که جادوگر باید تب و تاب و درد را تجربه کند، ولی خوش نداشت از او بپرسم که آیا من نیز باید این مرحله را بگذرانم یا نه. سرانجام، پس از سکوتی دراز، پرسیدم. قبه‌قا خندید، گویی سوالم را پیش‌بینی کرد. کفت که درد همیشه ضروری نیست؛ و برای مثال، خود او هرگز درد نکشیده است و اراده همینطوری به وی روی آورده است. و ادامه داد:

«روزی در کوهستان بودم و به شیرکوهی ماده‌ای بربخوردم، بزرگ و گرسنه بود. پا به فرار گذاشت. به دنبالم آمد. از صخره‌ای بالا رفتم. یکی دو متر دورتر ایستاد و آماده پرسش شد. به مسویش سنگ پراندم. غرید و رو به من یورش آورد. در این لحظه بود که اراده‌ام ظاهر شد، و من آن شیرکوهی را پیش از آنکه به رویم بپرد باز ایستادم. من او را با اراده‌ام نوازش کدم. نوک پستانش را با اراده مالیدم. با چشمانی خوابآلود به من نگاه کرد و روی زمین دراز شد و، پیش از آنکه متوجه شود، مثل سگ گریختم.»

دونخوان، در حالی که مواظب کلاهش بود، برای نشان دادن مردی که از ترس جان شیرین فرار می‌کند ادا و اطوار خیلی خنده‌داری از خود درآورد.

به او گفتم حتی از فکرش هم بیزارم که در طلب اراده فقط در انتظار ماده شیرکوهی یا تب و تاب باشم.
دونخوان ادامه داد:

«مرشدم جادوگری با قدرت‌های عظیم بود. جنگاوری به تمام معنی بود، و اراده‌اش بواقع شکوهمندترین دستاورد او بود. اما انسان می‌تواند که از این هم فراتر رود؛ انسان می‌تواند دیلن را فرآگیرد. با فراگرفتن دیلن دیگر نیازی به این ندارد که مانند جنگاور زندگی کند یا جادوگر

باشد. با قراگرفتن دیلن، انسان هیچ و همهچیز می‌شود. شاید توان گفت که محو می‌شود در حالی که به جاست. به اعتقاد من، این است زمانی که انسان می‌تواند هرچه آرزو می‌کند باشد یا هرچه آرزو می‌کند به دست آرد. اما چنین انسانی هیچ آرزو نمی‌کند؛ و به جای آنکه با همنوعانش چنان بازی کند که گویی بازی‌پنهان، با آنها در دل جنوشن روبرو می‌شود. تنها فرق آنان این است که آن که می‌بینند عنان جنوشن را در اختیار دارد، در حالی که همنوعانش چنین نتوانند کرد. انسانی که می‌بینند دیگر دلبستگی چندانی به همنوعانش ندارد، زیرا دیلن او را از هر آنچه پیشتر می‌شناخته مطلقاً وارهانده است.» گفتم:
«گذشته از هر چیز، با تصور وارهیدن از آنچه می‌شناسم تم بخ می‌کند.»

«شوخی می‌کنی! تنت نباید از این بخ کند که انتظار هیچ‌چیزی را نداشته باشی، بلکه از این باید بخ کند که عمری را صرف همان کارهایی کنی که همیشه کرده‌ای. به پیرمردی بیندیش که تا پیری و زمینگیری همه ساله گندم می‌کارد، و بنناچار پس از زمینگیری چون سگی پیر و لو می‌شود. اندیشه‌ها و احساس‌هایش، یعنی بهترین پاره وجودش، بی‌هدف به دور چیزی می‌گردد که همیشه انجام داده‌است – یعنی گندمکاری.

«ما انسانیم و تقدیرمان آموختن است و پرتاب شدن به جهانهای تازه و تصورناپذیر.»

شوخی‌وار از او پرسیدم:

«آیا برآستی ما را جهانهای تازه‌ای در پیش است؟» آمرانه گفت:
«ما هنوز از هیچ‌چیز تا به آخر سر در نیاورده‌ایم، احمق جان! دیلن خاصن پاکان است. اکنون روح خود را بساز، جنگاور شو، دیلن بیاموز؛ و آنگاه درخواهی یافت که در چشم‌انداز ما جهانهای تازه را پایان نیست.»

این بار، پس از آنکه خردۀ فرمایش‌های دونخوان را انجام دادم، برخلاف رفتارش در این اوآخر مجبورم نکرد که او را ترک کنم، بلکه گفت که می‌توانم پیش‌او بمانم؛ و روز بعد، یعنی ۲۸ آذر ۱۳۶۹، کمی مانده به ظهر، به من گفت که باید یک بار دیگر دودک را بیازمایم.
«آیا دوباره باید نگهبان را ببینم؟»

«نه، آن موضوع تمام شد. این چیز دیگری است.»
دونخوان به آرامی چپتش را از معجون انباشت؛ روشن کرد، و به دستم داد. چیزی نفهمیدم. بی‌درنگ چرت خوشی مرا فراگرفت. وقتی تمام معجون را کشیدم دونخوان چپتش را گرفت و به کناری گذاشت و کمک کرد که از جایم بلند شوم. روبرویم بی‌دو تکه فرش از حصیر نشسته بودیم که در میان اتاق انداخته بود. در حالی که آرام آرام مرا هل می‌داد گفت که می‌رویم کمی قدم بزنیم و تشویقم کرد که راه بروم. یک قدم برداشت و پاهایم خمید. زانویانم که به زمین خوزد دردی احساس نکردم. دونخوان بازویم را گرفت و دوباره سر پایم نگه داشت، و گفت:

«باید راه بروم، همان‌گونه که بار پیش بلند شدی. باید از راه‌های را به کار گیری.»

مثل اینکه به زمین چسبیده بودم. کوشیدم که با پای راست قدم بردارم اما تعادلم را کمابیش از دست دادم. دونخوان بازوی راستم را از زیر بغل گرفت و مرا به آرامی به جلو هل داد. اما پاهایم تعلم مرا نداشتند و اگر دونخوان بازویم را نگرفته بود که زمین نخورم با صورت نقش زمین می‌شدم. زیر گتفت راستم را گرفت و گذاشت که به او تکیه کنم. چیزی حس نمی‌کردم، اما اطمینان داشتم که سرم به شانه

اوست. اتاق را از زاویه‌ای کج می‌دیدم. در همین حال من را دور دالان چرخاند. به دردآورترین وضعی دو بار دور دالان چرخیدیم. سرانجام، گمانم که تنم آنقدر سنگین شد که ناگزیر من را زمین گذاشت. می‌دانستم که نمی‌تواند من را حرکت دهد. چنان بود که گویی بخشی از بدنم آگاهانه می‌خواست به سنگینی سرب باشد. دونخوان برای بلند کردنم کوششی نکرد. لحظه‌ای در من نگرید؛ به پشت افتاده بودم و صورتم به او بود. کوشیدم به رویش لب‌عند بزنم و او شروع به خنده کرد. سپس به رویم خم شد و یا دمت به ناقم کوفت. احسام بسیار مخصوصی به من دست داد. نه دردآور بود نه خوشایند، و نه چیزی که بشود تعریف کرد. بیشتر شبیه یک تکان بود. دونخوان بی‌درنگ شروع به غلتاندن من کرد. چیزی حس نمی‌کردم؛ از آن‌رو می‌پنداشتم من را غلت می‌داد که منظره‌ای که از دالان پیش چشم داشتم در جهت یک حرکت دورانی جا‌بجا می‌شد. وقتی دونخوان من را آن‌گونه یافت که خود می‌خواست به عقب برگشت، و آمرانه به من فرمان داد که:

«بلند شو! همان‌گونه بلند شو که آن روز بلند شدی. معطل نکن. تو می‌دانی که چگونه بلند شوی. پس بلند شو!»

بسختی کوشیدم تا مگر کارهایی را که آن روز کرده‌ام به یاد آورم، اما نمی‌توانستم بروشنى در این‌باره فکر کنم، گویی، برعغم کوششی که برای سامان دادن به افکارم دارم، افکارم در اختیارم نبوده از خود اراده‌ای دارند. سرانجام این فکر به خاطرم رسید که اگر مثل دفعه پیش بگویم «بلند!» حتیاً بلند خواهم شد. با صدایی روشن و رسماً گفتم «بلند!» اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

دونخوان با دلخوری آشکاری به من نگریست و سپس دورم چرخید و به سوی در رفت. روی پهلوی چپ افتاده بودم و منظره کاملی از فضای مقابل خانه‌اش پیش چشم داشتم؛ پشتم به در بود و از این‌رو وقتی که دورم چرخید بی‌درنگ چنین پنداشتم که به داخل خانه رفته‌امست. به صدایی بلند فریاد زدم: «دونخوان!» اما جواب نداد.

احسام توانفرسایی از ضعف و نومیدی داشتم. می‌خواستم بلند شوم. چندین بار گفتم «بلند!» – گویی این کلمه‌ای است جادویی که من به حرکت واخواهد داشت. هیچ اتفاقی نیفتاد. حالت وارفتگی به من دست داد و به خشم آمدم. می‌خواستم سرم را به کف اتاق بکوبم و بگیرم. لحظاتی پرشکنجه گذراندم؛ لحظاتی که میل داشتم حرکت کنم یا حرف

بزنم، و قادر به هیچ یک نبودم. برآستی بی جنبش و فلجه شده بودم.
سراانجام توانستم نعره زنان بگویم:
«دونخوان، کمک کن!»

دونخوان برگشت و خنده کنان رو بروی من نشست و گفت که من
دوچار حمله شده ام و آنچه تجربه می کنم چیز مهمی نیست. سرم را بلند
کرد و در حالی که راست در من می نگریست گفت که گرفتار ترسی
دروخین هستم. به من گفت که تکان بخورم، و افزود:

«زندگی ات پیچیده تر می شود. خودت را از آنچه موجب از دست
رفتن خونسردی ات است خلاص کن. همینجا آسوده بمان و خودت را
دوباره رو به راه کن.»

سرم را به زمین گذاشت. گامزنان از کنارم گذشت و آنچه حس
کردم تنها صدای خش خش صندل‌های او بود که دور می شد.

نخستین انگیزه ام این بود که بار دیگر تکان بخورم، اما نتوانستم
نیروی لازم برای این کار را در خود جمع کنم. در عوض دیدم که نرم
نرمک به حالت نادری از آرامش فرو می روم؛ احسام آسایش عظیمی مرا
در برگرفت. می دانستم که مایه پیچیدگی زندگی ام چیست – پسرکم.
بیش و پیش از هر چیز بر روی خاک می خواستم که او را پدر باشم. این
فکر را می پسندیدم که شخصیتش را بپرورانم و او را به گردش ببرم
و «چگونه زندگی کردن» را به او بیاموزم، ولی از این فکر نفرت داشتم
که او را به راه و رسم زندگی خود وادارم؛ اما این درست همان کاری
بود که ناگزیر از آن بودم – یعنی اجبار او با زور یا با یک سلسله
پاداشها و استدلالهای مکارانه‌ای که آن را تفاهم می نامیم. پیش خود
فکر کردم که:

«باید او را رها کنم، نباید پاپی اش شوم. باید او را آزاد بگذارم.»
این افکار احساس اندوهی و حشتناک برایم به بار آورد. شروع به
گریه کردم. چشمانم پر از اشک شد و تصویری که از دالان داشتم تیره
و تار گردید. ناگهان نیاز شدیدی به این یافتم که برخیزم و دونخوان
را پیدا کنم و برایش از پسرکم بگویم. چیز دیگری که در این حال
می دانستم این بود که دارم «ایستاده» به دالان نگاه می کنم. رو به داخل
خانه چرخیدم و دیدم که دونخوان در برابر ایستاده است. گویا تمام
مدت پشت سر من در همانجا ایستاده بود.

اگرچه گامهای خود را حس نکردم اما بایست به طرفش قدم زده

باشم، چرا که حرکت کردم. دونخوان بیگندزنان به مسوی من آمد و زیر بغلم را گرفت و مرا به پا داشت. چهره‌اش بسیار نزدیک به چهره من بود. با لعن اطمینان بخشی گفت:
«بیه به، عالی، عالی!»

در این لحظه متوجه شدم که چیزی شگفت دارد اتفاق می‌افتد. اول این احساس به من دست داد که فقط دارم حادثه‌ای را در ذهنم مسروق می‌کنم که سالها پیش رخ داده است: در گذشته یک بار چهره دونخوان را از قامله‌ای بسیار نزدیک دیده بودم؛ از معجون وی کشیده بودم و در آن هنگام این احساس به من دست داده بود که چهره دونخوان در یک مخزن آب غوطه‌ور است. چهره‌اش گنده بود، نورانی بود، و حرکت می‌کرد. این نقش خیالی چنان زودگذر بود که وقت درست درانداز کردنش را نداشت. این بار، اما، دونخوان زیر بغلم را گرفته بود و چهره‌اش بیش از دو سه وجب از چهره من دورتر نبود، و وقت کافی داشتم که وراندازش کنم. آنگاه که برخاستم و چرخیدم بی‌شک خسود دونخوان را دیدم؛ بی‌گمان همان «دونخوانی که می‌شناسم» به طرف من کام برداشت و مرا گرفت. اما وقتی چشمانم را به چهره‌اش دوختم آن دونخوانی را ندیدم که به دیدنش عادت داشتم؛ به جای او شیء بزرگی در برابر چشمانم بود. می‌دانستم که این چهره دونخوان است، اما این دانستن نه ناشی از ادراك من، بلکه بیشتر یک نتیجه‌گیری منطقی از جانب من بود؛ هرچه باشد، حافظه‌ام تصدیق می‌کرد که لحظه‌ای قبل «دونخوانی که می‌شناسم» زیر بغلم را گرفته است، پس شیء نورانی و غریبی که پیش چشم من است باید چهره دونخوان باشد. نوعی آشنازی در آن بود، اما شباهت به چیزی نداشت که من آن را «چهره واقعی» دونخوان می‌دانم. چیزی که به آن نگاه می‌کردم شیء گردی بود که نورانیتی از خود داشت. همه جایش حرکت می‌کرد. سیلانی محدود، مواج، و موزون در آن یافتتم؛ چنان بود که گویی این سیلان در خود فرو بسته است و هرگز از محدوده خود فراتر نمی‌رود، و با این همه شیئی که در برابر چشم بود با جنب و جوش به همراهی رویه خود نشست می‌کرد. این فکر از خاطرم گذشت که زندگی را نشست می‌دهد. در حقیقت آن شیء چنان زنده بود که مرا محو تماشای جنب و جوشش کرد – جنب و جوشی که همچون نوعی پرپر زدن خوابآور بود. رفته رفته چنان مرا غرق خود کرده بود که دیگر نمی‌توانستم گفت پدیده‌ای که

پیش چشم دارم چیست.

تکانی ناگهانی به من دست داد؛ شیء نورانی تیره و تار شد، تو گویی چیزی آن را می‌لرزاند. آنگاه تابشش را از دست داد و سخت و صلب شد. و من داشتم به چهره کندمگون و آشنای دونخوان نگاه می‌کردم که لب‌خند ملایمی به لب داشت. نقش چهره «واقعی» دونخوان لحظه‌ای پایید و سپس آن چهره بار دیگر تابشی یافت، یا درخششی، و یا هاله‌ای از رنگین‌کمان. آنچه بود نور نبود یا درکی که عادتاً از نور دارم؛ حتی تابش هم نبود. بیشتر به یک جنب و جوش می‌مانست، یا به موج زدن بی‌اندازه تند چیزی. شیء تابان بار دیگر به جوشیدن از زیر و زبر پرداخت و این حرکت پیوستگی سیلان موج‌سانش را از هم گستالت. همین که لرزید درخشش‌اش فروکاست، تا آنجا که دوباره به شکل چهره «سخت» دونخوان درآمد — به همان‌گونه که او را در زندگی روزمره می‌بینم. در این لحظه بیش و کم دریافتمن که دونخوان مرا تکان می‌دهد. و نیز با من حرف می‌زنده. نفهمیدم که چه می‌گوید اما با تکانهایی که به من داد سرانجام صدایش را شنیدم. پی در پی می‌گفت:

«به من خیره مشو، به من خیره مشو. نگاه از من بردار، نگاه از من بردار. چشمانت را به سوی دیگر بگردان.»

گمانم که تکان تم را ناگزیر از آن کرد که نگاه خیره‌ام را جایجا کنم. چنین به نظر می‌رسیم که هرگاه بقصد در چهره دونخوان خیره نمی‌شدم شیء نورانی را نمی‌دیدم. به بیانی دیگر، هرگاه چشم از او برمی‌گرفتم و با گوشة چشم به چهره‌اش نگاه می‌کردم می‌توانستم مستتناکی آن را درک کنم؛ یعنی که قادر بودم انسانی مه بعدی را درک کنم. در حقیقت، بدون آنکه واقعاً به او نگاه کنم، می‌توانستم تمام تنش را دریابم. اما هرگاه که نگاهم را خیره می‌کردم بی‌درنگ چهره‌اش به آن شیء نورانی بدل می‌شد. دونخوان شمرده گفت:

«هیچ به من نگاه نکن.»

چشم از او بگرفتم و به زمین نگاه کردم.

«در هیچ‌چیز خیره مشو.» — دونخوان آمرانه این جمله را بر زبان آورد و در کنارم ایستاد تا من را در راه رفتن کمک کند.

قدمهایم را حس نمی‌کردم و نمی‌توانستم پیش خود مجسم کنم که چگونه عمل رفتن را انجام می‌دهم. با این همه، همان‌طور که دونخوان زیر بغلم را گرفته بود، تمام راه را رفتم تا به پشت خانه‌اش رسیدم و

در کنار چوی آب ایستادیم، و دونخوان به من دستور داد که:
«اگنون به آب خیره شو.»

به آب نگریستم، اما نتوانستم به آن خیره شوم. چریان آب به نحوی مرا مانع از آن می‌شد. دونخوان پی در پی و با لعنی شوخی وار اصرار می‌کرد که «قدرت زلزدن» خود را به کار گیرم، اما من توان تمکن نداشت. بار دیگر به چهره دونخوان خیره شدم ولی دیگر آن تابش ظاهر نشد.

شروع به احساس خارش غریبی در تئم کردم، مثل احساس خوابد رفتگی عضوی از بدن. عضلات پایم رو به انقباض گذاشت. دونخوان مرا به درون آب هل داد و معلق زنان تا ته آن رفتم. گویا همراه با این هل دست راستم را گرفته بود و همین که به کف کم ممکن جوی رسیدم مرا بالا کشید.

تا دوباره بن خود مسلط شوم زمانی دراز گذشت. ساعتها بعد که به خانه‌اش برگشتیم از او خواستم که این تجربه را برایم روشن کند. همین کهلباس خشکم را پوشیدم، آنچه را که خود دریافته بودم هیجان‌زده برایش تعریف کردم؛ ولی آنچه گفتم رد کرد و گفت که چیز چندانی در آن نیست، و در حالی که ادای مرا درمی‌آورد افزود:
«نه بابا! شعله دیدی؛ نه بابا!»

اصرار کردم که برایم توضیحی بدهد ولی بسرخاست و گفت که باید برود. حدود پنج بعد از ظهر بود.

روز بعد دوباره اصرار کردم که تجربه شگفت‌انگیزم به بحث گذاشته شود، و پرسیدم:
«دیلن چیست، دونخوان؟»

در تمام مدتی که به او فشار می‌آوردم تا جوابم را بدهد خاموش ماند و لبخندی مرموز به لب داشت. سرانجام گفت:

«شاید بتوان گفت که دیلن چیزی است کمایش شبیه به تجربه تو. تو خیره در چهره من نگریستی و آن را درخشان دیدی، حال آنکه چهره همین چهره من بود. گاهی هم پیش می‌آید که دودک انسان را وامی دارد آن‌گونه خیره شود. چیز مسهمی نیست.»

«پس دیلن به چسان دگرگون خواهد بود؟»

«وقتی بیشی، دیگر در جهان برایت هیچ سیمای آشنایی وجود

ندارد. همه‌چیز تازه است. همه‌چیز اتفاقی جدید و بی‌سابقه است. جهان باور نکردنی است!»

«چرا می‌گویی باور نکردنی، دونخوان؟ چیست که آن را باور نکردنی می‌سازد؟»

«دیگر هیچ‌چیز آشنا نیست. به هرچه خیره شوی هیچ می‌شود! تو دیروز ندیلندی. به چهره من خیره شدی، و چون مرا دوست داری متوجه تابشم شدی. من برای تو، مانند نگهبان، هیولاوار نبودم؛ بلکه موجودی زیبا و جالب بودم. اما تو مرا ندیلندی. من در برای تو هیچ نشدم. با این حال خوب عمل کردم. تو نخستین گام واقعی را به سوی دیگر برداشتی. تنها عامل بازدارنده این بود که توجهت به من بود؛ و در این وضع، برای تو، من از نگهبان بهتر نیستم. تو در هر دو مرد تسليم شدی و ندیلندی.»

«آیا اشیاء ناپدید می‌شوند؟ چگونه آنها هیچ می‌شوند؟»
«اشیاء ناپدید نمی‌شوند. و اگر منظورت محو شدن است، نه، محو نمی‌شوند؛ اینقدر هست که هیچ می‌شوند، و با این‌همه هنوز به جا هستند.»

«چگونه چنین چیزی ممکن است، دونخوان؟» با قیافه‌ای جدی فریاد زد:

«چه قدر ور می‌زنی. به گمانم که قولت را درست حدس نزدیم. شاید آنچه در حقیقت قول دادی این بود که هرگز و هرگز وراجی را ول نکنی.»

لحن دونخوان جدی بود و نگاهش نگران. می‌خواستم بخندم اما جرئت نکردم. باورم شد که دونخوان جدی است، اما نبود. زد زین خنده. به او گفتم که اگر حرف نزنم عصبی می‌شوم. گفت:

«پس قدم بزنیم.»

مرا به دهانه درهای در پای تپه‌ها برد. حدود یک ساعت راه بود. کمی استراحت کردیم و آنگاه از میان صحرای پوشیده از بوته‌های انبوه مرا به آبگیری راهنمایی کرد – یعنی به نقطه‌ای که می‌گفت آبگیر است؛ اما همان‌قدر خشک بود که دیگر نقاط دور و بر آن. بهمن دستورداد که:

«وسط آبگیر بنشین.»

اطاعت کردم، نشستم، و پرسیدم:

«تو هم می‌خواهی همینجا بنشینی؟»

دیدم که دارد چایی را حدود شش هفت متر دور از مرکز آبگیر در پای تخته سنگهایی از دیواره کوه برای نشستن خود برمی‌گزیند. گفت که می‌خواهد از آن نقطه مرا زیر نظر داشته باشد. زانو هایم را بغل کرده و نشسته بودم. طرز نشستنم را اصلاح کرد و گفت ملوری بشینم که پای چپم زیر تنم باشد و پای راستم را چنان خم کنم که زانویم در حالت همودی باشد. دست راستم را باید به پهلو می‌گذاشت، ملوری که مشتم به زمین باشد، و دست چپم را به سینه. به من گفت که رو در روی او همانجا بنشینم؛ آسوده باشم اما نه «شل و ول». سپس نوعی زه سفید قام از جیب خود درآورد. به حلقه‌ای بزرگ شباخت داشت. زه را به دور گردنش انداخت و سر آن را با دست چپ آنقدر کشید تا سفت شد. آنگاه با دست راستش به زه زخمه زد. صدایی سنگین و لرزان از زه بلند شد.

زه را شل کرد و به من نگریست و گفت که اگر هنگام زخمه زدن به زه احسام کردم که چیزی به سویم حملهور شد، باید کلمه خاصی را به تعریه ادا کنم.

پرسیدم مثلاً چه چیزی قرار است به طرف من حملهور شود، و او جواب داد «خفه!» با دست اشاره کرد که می‌خواهد شروع کند. اما شروع نکرد و به جای آن اخطار دیگری به من داد. گفت اگر چیزی حملهور به سویم آمد باید همان حالت جنگی را به خود بگیرم که سالها پیش به من آموخته بود و ترکیبی است از رقص و با نوک پای چپ به زمین کوفتن و همزمان با آن با تمام قدرت به ران راست خود کوبیدن. حالت جنگی بخشی از فن دفاع بود که در موارد درمانگی شدید و خطر به کار می‌رفت. برای یک لحظه مکاشفه‌ای دست داد. می‌خواستم سبب در آنجا بودنمان را بپرسم، اما به من امان نداد و به نواختن زه پرداخت. چندین بار این کار را به فواصل معین، که حدود بیست ثانیه طول می‌کشید، تکرار کرد. بدقت می‌دیدم که هر چه در نواختن زه پیشتر می‌رود آن را بیشتر می‌کشد. آشکارا می‌دیدم که گردن و بازو انش زیر فشار به لرزه افتاده است. صدا روشن‌تر شد، و آنگاه دریافت که با هر زخمه فریاد خاصی را نیز همراه می‌کند. صدای زه کشیده همراه با آوای انسان پژواکی شگفت و غیرعادی داشت.

حسن نکردم که چیزی به سراغم آید، اما دیدن تقلای دونخوان و صدای وهم‌آوری که از خود بیرون می‌داد کم و بیش مرا در حالت جذبه

برده بود.

دونخوان زه را شل کرد و به من نگریست. وقتی که می‌نواخت پشتش به من بود و، همچون من، رو به جنوب شرقی داشت! اما وقتی از نواختن دست کشید برگشت و رو به من کرد و گفت:

«وقتی که می‌نوازم به من نگاه نکن، اما چشمت را هم نبند. به هیچ‌وجه نبند. به زمین پیش روی خود نگاه کن و گوش فرا ده..»

دوباره زه را کشید و به نواختن پرداخت. به زمین نگاه کرد و حواسم را جمع صدایی کردم که او می‌آفرید. هرگز در عمرم این صدا را نشنیده بودم.

خیلی ترسیدم. موج صدای وهم آور در دره باریک پیچید و پژواک آن برگشت. در حقیقت صدایی که دونخوان می‌آفرید به صورت پژواک از سرتاسر دیواره‌های دره به سوی من برگشت. بی‌گمان دونخوان هم این را می‌دانست که زه را بیشتر کشید. اکرچه دونخوان تغییر گام داده بود اما گویی که همان پژواک در دره فرو می‌نشست، و سپس چنین به نظرم رسید که در نقطه خاصی در جهت جنوب شرقی متصرف شد.

دونخوان رفته از میزان کشیدگی زه کاست، تا آنجا که آخرین و نگت سنگین آن را به گوش شنیدم. سپس زه را در جیبش گذاشت و به سوی من آمد. کمک کرد که بلند شوم. دیدم عضلات دست و پایم خواب رفته و مثل منگش شده است. به تمام معنی غرق عرق بودم. تصور نمی‌کرم که چنان سخت عرق کرده باشم. قطره‌های عرق به چشمانم ریخت و آنها را موزانه.

دونخوان کشان-کشان مرا از آنجا بیرون برد. گوشیدم چیزی بگویم ولی دستش را بر دهانم گذاشت.

به جای آنکه دره را از همان راهی که آمده بودیم پشت سر بگذاریم، دونخوان راه را دور زد. از دیواره کوه بالا رفتیم و به تپه‌هایی رسیدیم که خیلی دور از دهانه دره بود.

در مکوت محض رو به خانه‌اش پیش رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم هوا تاریک شده بود. دوباره حواستم صحبت کنم ولی بار دیگر دست به دهانم گذاشت.

چیزی نخوردیم و چرا غفتی را هم روشن نکردیم. دونخوان حصیر مرا در اتاق خود انداخت و با چانه به آن اشاره کرد. از این حرکت فهمیدم که باید دراز بکشم و بخوابم.

سبع روز بعد، همین که از خواب برخاستم، دونخوان به من گفت:

«کار مناسبی برایت در نظر گرفته‌ام، همین امروز شروع می‌کنی. تو می‌دانی که چندان فرصتی نداری.»

پس از مکثی بلند و کسالت‌بار ناگزیر از آن شدم که بپرسم:

«تو دیروز در آن دره مرا به چه کار واداشتی؟»

دونخوان مثل بچه‌ها در گلو خندید و گفت:

«من فقط روح آن آبگیر را نواختم. چنین روحی را وقتی باید نواخت که آبگیر خشک است، یعنی وقتی که روح به کوهستان باز پس نشسته است. می‌توان گفت که دیروز چرتش را پاره کردم. اما چندان اعتنایی نکرد و به جمیتگیری خوب تو اشاره کرد. صدایش از همان جهت آمد.» — دونخوان این را گفت و به جنوب شرقی اشاره کرد.

«آن زه چه بود که می‌نواختی، دونخوان؟»

«روح‌گیر.»

«ممکن است آن را ببینم؟»

«نه. ولی یکی برای تو می‌سازم. یا بهتر از آن، تو خود روزی

یکی خواهی ساخت؛ وقتی که دیلن را فراگیری.»

«آن را از چه می‌سازند، دونخوان؟»

«این که من دارم از گراز است. هر وقت یکی از این زه‌ها را به دست آری خواهی دید که زنده است و می‌تواند صدای‌های گوناگونی را که خوش دارد به تو بیاموزد. و با تمرین، تو روح‌گیر خود را چنان خوب خواهی شناخت که به کمک آن صدای‌هایی سرشار از قدرت خواهی آفرید.»

«دونخوان، تو چرا مرا به تماشای روح آبگیر بردی؟»

«بزودی می‌فهمی.»

حدود ۱۱۳۰ با مدد زیر کپرش نشستیم و او چیقش زا آماده کرد که من بکشم.

تنم کرخت کرخت بود که به من گفت بلند شوم؛ و من خیلی راحت از جا برخاستم. کمک کرد تا قدم بزنم. از تسلطی که بسر خود داشتم در شگفت شدم؛ در حقیقت دو بار دوزادور کپر را تنهایی پیمودم. دونخوان در کنارم بود، اما مرا راهنمایی یا دستگیری نکرد. سپس بازویم را گرفت و مرا به جوی آب برد. وادرم کرد که در کنار جوی

پنشینم و آمرانه دستور داد که به آب خیره شوم و به چیز دیگری نیندیشم.
کوشیدم که چشم را به آب بدوزم، اما حرکت آب مانع از آن
بود. ذهن و چشمانم روی چیزهای دیگری در دور و بین پرسه می‌زد.
دونخوان سرم را بالا و پایین برد و دوباره دستور داد که فقط به آب
خیره شوم و هیچ فکر نکنم. گفت که خیره شدن به آب جاری سخت است،
ولی آدمی باید دست از تلاش برندارد. سه بار کوشیدم و هر بار چیز
دیگری حواسم را پرت کرد؛ و هر بار دونخوان با شکنیایی بسیار سرم
را تکان داد. سرانجام دیدم که هم ذهن و هم چشمانم روی آب متمنکر
شده است؛ و، برعکم حرکت آب، داشتم فرق در تصویری می‌شدم که از
روانی آن داشتم. آب کمی دگرگون شد. به نظر می‌رسید که سنگین‌تر
و سبزرو به خاکستری یکدست است. می‌توانستم چین و شکنی را که
در حرکت خود می‌ساخت ببینم. چین و شکنها بسیار تیز و تند بود. و
آنگاه، ناگهان، این احسام به من دست داد که نه به توده‌ای از آب جاری.
بلکه به تصویری از آب نگاه می‌کنم: آنچه در برابر چشمان خود داشتم
تکهٔ یخ‌زده‌ای از آب جاری بود. چین و شکنهای آن ثابت و بی‌حرکت بود.
می‌توانستم به هر یک از آنها نگاه کنم. می‌پس چین و شکنهای آب رفته
رفته به رنگ سبز فسفری درآمد و نوعی مه سبزفام از آنها به بینون
نشت کرد. مه در امواج جاری شد و سبزی آن کم‌کم روشن‌تر شد تا
جایی که به صورت تابشی خیره‌کننده درآمد و همه چیز را در بر گرفت.
نمی‌دانم چه مدت در کنار جوی ماندم. دونخوان کاری به کارم
نداشت. فرق در تابش سبزفام مه بودم. آن را گردانگرد خود حس می‌کردم.
مرا آرامش بخشید. نه فکر داشتم و نه احسامی. آنچه داشتم هشیاری
خاموش بود — هشیاری از سبزفامی درخشنان آرامبخش.

آگاهی بعدی من، خیسی و سرمای بسیار بود. رفته رفته تشخیص
دادم که در جوی آب غوطه می‌خورم. در یک لحظه آب توی بینی‌ام رفت؛
آن را فرو دادم و مرا به سرفه انداخت. دوچار خارش آزاردهنده‌ای در
بینی شدم و پی در پی عطسه کردم. به پا ایستادم و چنان عطسه تند و
بلندی کردم که گوزیدم. دونخوان دستانش را به هم کوفت و خنده د و گفت:
«تنی که بگوزد زنده است..»

به من اشاره کرد که دنبالش کنم و تا خانه قدم زدیم.
پیش خود اندیشه‌یدم که ساكت باشم. انتظار داشتم که به نوعی

کچ خلق و دلگیر باشم، اما هیچ احساس خستگی یا افسردگی نکرم. بیشتر احساس مبکی می‌کرم و خیلی تند لباسهایم را عوض کرم و به سوت زدن پرداختم. دونخوان کنیکاوانه در من نگریست و چشم و دهانش را گشود و چنین وانمود که تعجب کرده‌ام. ادا و اموارش مضحك بود و من خیلی بیش از آن خندهیدم که جا داشت.
«داری می‌ترکی!» — دونخوان این را گفت و خودش هم سخت به خنده افتاد.

برایش توضیع دادم که نمی‌خواهم دوچار این عادت شوم که پس از کشیدن معجون او احساس دلگرفتگی کنم. به او گفتم که [بار قبل]، در تلاشی که برای دیدار نگهبان کرم، پس از آنکه مرا از جوی آب بیرون کشید شکی نداشتم که اگر به قدر کافی به اشیاء دور و برم خیره می‌شدم قادر به «دیدن» بودم. گفت:

«دیلن ربطی به نگاه کردن و خاموش ماندن ندارد. دیلن فنی است که باید آموخت، یا شاید فنی که بعضی از ما آن را می‌دانیم.»
نگاهی تیز به من انداخت؛ کویی می‌خواست به من بفهماند از جمله کسانی هستم که این فن را می‌دانند. سپس پرسید:

«تن و تو ش کافی برای قدم زدن داری؟»

گفتم حالم خوب است؛ و خوب بود. اکرچه در سراسر روز چیزی نخورده بودم، اما گرسنه نبودم. دونخوان کمی نان و چند تکه گوشت خشک در سفره گذاشت و سفره را به دست من داد و با سر اشاره کرد که دنبالش بروم. پرسیدم:

«کجا می‌رویم؟»

با حرکت آهسته سر به تپه‌ها اشاره کرد. رو به همان دره‌ای پیش رفتیم که آبگیر در آن بود، ولی داخل آن نشدیم. دونخوان از تخته سنگهایی که در دهانه دره و در سمت راست ما بود بالا رفت. به بالای تپه رفتیم. خورشید کمابیش در افق بود. روز معتدلی بود اما من احساس گرما و خفگی می‌کرم. بسته نفس می‌کشیدم.

دونخوان خیلی از من جلوتر بود و مجبور بود بایستد تا به او برسم. گفت که وضع جسمی من خوب نیست و شاید عاقلانه نباشد که جلوتر بروم. گذاشت که ساعتی استراحت کنم. تخته سنگ صاف ز کمابیش گردی را برگزید و به من گفت که روی آن دراز بکشم. خودش اندام را روی تخته سنگ پس و پیش کرد و گفت که دست و پایم را

کش دهم و شل و ول در اطراف رها کنم. پشتم کمی قوم برداشته بود و گردنم راحت بود و سرم آویزان. وادارم کرد که حدود پانزده دقیقه در همین حالت بمانم. میپس گفت که ناحیه شکم را لخت کنم. به اختیام مقداری شاخ و برگ دستچین کرد و روی ناف لخت من انباشت. گرمایی در سرتاسر تنم دوید. بعد از آن دون خوان پاهایم را گرفت و مرا چرخاند تا سرم رو به سوی جنوب شرقی قرار گرفت. و گفت:

«اکنون بیا روح آن آبگیر را بخوانیم.»

کوشیدم سرم را بچرخانم و به او نگاه کنم. موهایم را گرفت و مرا با فشار بازداشت و گفت که در حالتی سخت آسیب‌پذیر و وضع بدنی بسیار ضعیفی هستم و باید ساکت و بسی حرکت باشم. تمام آن شاخه‌های مخصوص را برای حمایت از من روی نافم گذاشته بود و قصد داشت که در گنارم بماند تا اگر نتوانستم از خود دفاع کنم مرا بپاید. درست بالای سرم ایستاده بود، و اگر چشم‌هایم را می‌چرخاندم می‌توانستم او را ببینم. زهش را بیرون آورد و کشید و بعد متوجه شد که من دارم با چرخاندن چشم به طرف پیشانی به او نگاه می‌کنم. زد توی سرم و دستور داد که به آسمان نگاه کنم، چشمانم را نبندم، و حواسم به صدا بآشده. میپس، مثل اینکه تازه به فکرش رسیده باشد، افزود که اگر احساس کردم چیزی به سویم حمله‌ور است در فریاد کردن لفظی که پیشتر به من آموخته است تردید نکنم.

دون خوان و روحگیر او [کار خود را] با ونگ و نگ و ملایمی شروع کردند. نرم نرمک کشیدگی زه را بیشتر کرد، و من نخست بازتاب صدایی را شنیدم و میپس پژواکی واقعی را گه پیاپی از سمت جنوب شرقی می‌آمد. کشیدگی زه زیادتر شد. دون خوان و «روحگیر»ش کمال همراهی را داشتند: زه، صدای نت زیری را تولید می‌کرد و دون خوان آن را بالا می‌برد و شدت آن را به جایی می‌رساند که به صورت فریادی درون شکاف یا زوزه‌ای فراخوان درمی‌آمد. اوج آن نعره‌ای هولناک و در حد تجربه من تصور ناپذیر بود.

صدا در گوهستان پیچید و پژواک آن به سوی ما برگشت. می‌پنداشتم که یکراست به طرفم می‌آید. احساس کردم که بین این صدا و گرمای تنم رابطه‌ای برقرار است. پیش از آنکه دون خوان به فریاد زدن بپردازد خیلی گرم و راحت بودم، اما در اوج فریادهای او سردم شد؛ دندانهایم بی اختیار به هم می‌خورد و چنین حس کردم که چیزی دارد بسرعت به

سراغم می‌آید. یک وقت متوجه شدم که آسمان بسیار تیره شده است. اگرچه به آسمان نگاه می‌کرم، اما بی‌خبر از آن بودم. لحظه‌ای پرهراش بر من گذشت و کلمه‌ای را که دونخوان به من آموخته بود به نعره ادا کردم.

دونخوان بی‌درنگ از شدت فریادهای هولناک خود کاملاً است، اما این کار مرا آرام نبخشید. آمرانه زیر لب گفت:

«گوشها یات را بگیر.»

با دستهایم هر دو گوش خود را پوشاندم. پس از چند دقیقه دونخوان دست از نواختن کشید و به کنار من آمد. بعد از آنکه شاخ و برگها را از روی نافم برداشت کمک کرد تا بلند شوم، و سپس آنها را به اختیاط روی سنگی گذاشت که بر آن دراز کشیده بودم. شاخ و برگها را آتش زد و همین طور که آنها می‌سوختند شکم را با برگهای دیگری که از جیبش درآورد مالش داد.

همین که خواستم به او بگویم سرم سخت درد می‌کند، دمت بس دهانم نهاد.

همانجا ماندیم تا تمام برگها سوخت. حالا دیگر هوا تازیک تاریک شده بود. از تپه پایین رفتیم و من دلآشوبه داشتم.

از کنار جوی آب که زد می‌شدیم، دونخوان به من گفت که به قدر کافی کارم را انجام داده‌ام و نباید در آن دور و بس بمانم. از او خواستم که برایم توضیح دهد روح آن آبگیر چه بود، اما با اشاره به من فهماند که می‌ساخت باشم. گفت که در این‌باره وقت دیگری صعبت می‌کنیم. سپس بعدم موضوع را عوض کرد و توضیح مفصلی راجع به «دیدن» داد. گفتم چه بد که نمی‌توانم در تاریکی بنویسم. خیلی خوشحال شد و گفت که بیشتر اوقات به آنچه می‌گوید توجهی ندارم، چرا که سخت در گیرودار نوشتن هر چیزی هستم.

دونخوان از «دیدن» به عنوان فرایندی جدا و مستقل از «دلیل»‌ها و فنون جادوگری صعبت کرد: جادوگر کسی است که می‌تواند دلیل را مهار کند و از این‌رو می‌تواند قدرت دلیل را ماهرانه به نفع خود به کار گیرد، اما تسلط او بر دلیل بدان معنی نیست که می‌تواند «ببینند». به یادش آوردم که بیشتر به من گفته بود ممکن نیست کسی «ببینند» مگر آنکه برای خود یک دلیل داشته باشد. دونخوان خیلی آرام جواب داد که به این نتیجه رسیده است که بدون تسلط بر «دلیل» هم «دیدن» ممکن

است. او احسام می‌کرد دلیلی ندارد که جز این باشد، زیرا «دیدن» ربطی به فنون ماهرانه جادوگری ندارد که تنها کارش ایجاد تصوراتی در دیگران است، و حال آنکه فنون «دیدن» هیچ تأثیری بر دیگران ندارد. ذهن خیلی روشن بود. تا با دونخوان قدم می‌زدم، احساس می‌گیجه یا خستگی نمی‌کرم و دیگر احسام ناراحتی در شکم نداشت. سخت گرسنه بودم، و همین که به خانه‌اش رسیدم شکمی از عزا درآوردم. پس از آن از او خواستم که درباره فنون «دیدن» بیشتر برايم بگوید. نیشش تا بنากوش باز شد و گفت که دوباره خودت هستی. گفت: «چگونه است که فنون دیدن هیچ تأثیری بر دیگران ندارد؟» گفت: «پیش از این به تو گفتم که دیدن جادوگری نیست. با این همه چه بسا که کسی این دو را بسادگی یا هم اشتباه کند، زیرا انسانی که می‌بیند در همان حال می‌تواند مهارکردن دلیل را هم بیاموزد و چه بسا که جادوگر شود. از سوی دیگر، ممکن است کسی فنون ویژه‌ای را برای مهار کردن دلیل فراگیرد و جادوگر شود و با این همه ای بسا که او هرگز دیدن را نیاموزد.

«گذشته از این، دیدن ضد جادوگری است. دیدن به انسان می‌فهماند که همه‌چیز چه ناچیز است.»
«ناچیزی چه چیز، دونخوان؟»
«ناچیزی همه‌چیز.»

حرف دیگری نزدیم. احسام آسودگی می‌کرم و نمی‌خواستم دیگر سخنی بزنم. به پشت روی یک تکه فرش حصیری دراز کشیده بودم. از کاپشن خود بالشی ساخته بودم. احسام شادی و راحتی می‌کرم و ساعتها در نور چراغ نفتشی به نوشتمن یادداشت‌هایم پرداختم.
ناگهان دونخوان دوباره به حرف آمد و گفت:

«کار امروزت خیلی خوب بود، در کنار آب خیلی خوب عمل کردی. روح آبگیر تو را دوست دارد و در تمام مدت به تو کمک کرد.»
یادم آمد که فراموش کرده‌ام تجربه امروزم را برایش تعریف کنم. شروع به توصیف چگونگی دریافت آب کرم. نگذاشت ادامه دهم. گفت می‌داند که من مه میز رنگی را درک کرده‌ام. ناگزیر از آن شدم که بپرسم:

«تو از کجا این را می‌دانی، دونخوان؟»
«تو را دیلم.»

«من چه کردم؟»

«کاری نکردی، آنجا نشستی و به آب خیره شدی و سرانجام بخار
سبز مه را دریافتی،»
«همان دیلن بود؟»

«نه. ولی خیلی نزدیک به آن بود. تو داری نزدیک می‌شوی،»
خیلی هیجانزده شدم. می‌خواستم در این باره بیشتر بدانم. خندید
و اشتیاقم را به مسخره گرفت. گفت هر کسی می‌تواند مه سبز را درک
کند، زیرا که آن نیز مانند نگهبان بود، یعنی چیزی که بنากزیر آنجا
حضور داشت، و از این‌رو درک آن دستاورد بزرگی نیست. و افزود:
«وقتی می‌گوییم که خوب عمل کردی منظورم این است که تکان
نخوردی – نه مثل آن بار که نگهبان را دیدی. اگر بیقراری می‌کرددی
مجبور می‌شدم که سرت را بجنبام و تو را از آن حال درآورم. هنگاه
کسی به مه سبز داخل می‌شود مرشدش باید در کنارش باشد تا به دام مه
گرفتار نشود. تو می‌توانی به کمک خود از دسترن نگهبان خارج شوی،
ولی نمی‌توانی به نیروی خود از چنگ مه سبز فرار کنی. دست کم در
آغاز کار نمی‌توانی. بعدها ممکن است برای این کار راهی بیابی.
اکنون برآنیم که نکته دیگری را کشف کنیم.»

«چه چیزی را می‌خواهیم کشف کنیم؟»

«این را که آیا تو می‌توانی آب را ببیشی..»

«چگونه بدانم که آب را دیده‌ام، یا آب را می‌بیشم؟»

«خواهی دانست. گیجی تو از وراجی است.»

با پردمی یادداشت‌های ستوالهای گوناگونی برایم پیش آمده بود؛ و در ۸ اوت ۱۹۶۹، همین که با دونخوان زیر کپش نشستیم از او پرسیدم:
«آیا مه سبز هم چیزی است مثل نگهبان که برای دیدن می‌باید بر آن چیره شد؟» گفت:

«بن همه چیز می‌باید چیره شد.»

«چگونه می‌توانم بر مه سبز چیره شوم؟»

«به همان شیوه که می‌بایست بر نگهبان چیره می‌شدی، با هیچ گردانیدن او.»

«باید چه کنم؟»

«هیچ. مه سبز برای تو چیزی به مراتب آسانتر از نگهبان است. روح آبگیر از تو خوشش می‌آید، در حالی که سر و کله زدن با نگهبان بی‌شک در حوصله تو نبود. تو بواقع هرگز نگهبان را ندیدی.»

«شاید این بدان خاطر باشد که از او خوشم نمی‌آمد. چه می‌شد اگر با نگهبانی رویرو می‌شدم که از او خوشم می‌آمد؟ لابد هستند مردمانی که نگهبانی را که من دیدم زیبا بیندارند. آیا آنها می‌توانند به این دلیل که او را دوست دارند بن او چیره شوند؟»

«نه! تو هنوز هم نمی‌فهمی. این سهم نیست که از نگهبان خوشت بیاید یا بدت بیاید. تا زمانی که نسبت به نگهبان احساسی داری، نگهبان همان‌گونه خواهد بود - خواه هیولا، خواه زیبا، یا هرچه. ازسوی دیگر، اگر احساسی نسبت به او نداشته باشی هیچ خواهد شد، و باز هم همچنان رویاروی تو خواهد بود.»

این تصور که چیزی به کلان‌پیکری نگهبان می‌تواند هیچ شود و در هین حال همچنان در برابر چشمانم باقی بماند به هیچ‌رو برایم پذیرفتنی

نیود. احساس می‌کردم که این هم از پیش‌انگاره‌های ضدمنطق در معرفت دونخوان است. باری، اما این احساس را هم داشتم که اگر می‌خواست، می‌توانست آن را برایم بشکافد. به اصرار از او پرسیدم که منظورش از این حرف چیست.

«تو می‌پنداشتی نگهبان چیزی است که آن را می‌شناسی، منظورم این است.»

«نه، من فکر نمی‌کردم که آن را می‌شناسم.»

«تو فکر کردی که زشت امst؛ جشداش وحشتناک است؛ غول بی‌شاخ و دم است، تو معنی همه این چیزها را می‌دانی. پس نگهبان، همیشه برای تو چیزی بود که آن را می‌شناختی، و تا زمانی که نگهبان در چشم تو چیزی بود که می‌شناختی آن را ندایدی. پیش از این به تو گفته‌ام که نگهبان باید هیچ شود و با این همه در برابرت بماند. باید آنجا باشد و در عین حال هیچ باشد.»

«چگونه چنین چیزی شدنی است، دونخوان؟ آنچه می‌گویی معال است.»

«معال است. اما دیلن همین است. برآستی که صحبت کردن درباره‌اش بیهوده است. دیلن، چنانکه پیشتر گفتم، با دیلن فراگرفته می‌شود.

«تو گویا با آب مشکلی نداری. در آن روز کمابیش آن را دیدی. اکنون آب مدار کار توتست. آنچه بدان نیاز داری کامل کردن فن دیدن است. روح آبگیر پشتیبان نیرومندی برای توتست.»

«این یکی دیگر از پرسش‌های هیجان‌انگیزی است که من دارم، دونخوان.»

«تی می‌توانی هر سرال هیجان‌انگیزی داشته باشی، اما، ما نمی‌توانیم در این حوالی راجع به روح آبگیر صحبت کنیم. در حقیقت، بهتر آن است که در این باره هیچ فکر نکنی، هیچ. و گرنه روح آبگیر تو را به دام خواهد انداخت، و اگر چنین شود برای کمک کردن به تو هیچ راهی نیست. پس دهانت را بیند و افکارت را به سوی چیز دیگری بگردان.»

حدود ساعت ده صبح روز بعد دونخوان چپقش را از بقچه درآورد، از معجون انباشت، و می‌پس آن را به دست من داد و گفت که آن را به کنار جوی آب ببرم. در حالی که چپق را با دو دست گرفته بسودم،

توانستم تکمه‌های پیراهن را باز کنم و چپق را درون پیراهن بگذارم و آن را محکم بگیرم. دونخوان هم دو تکه فرش حصیری و مینی کوچکی از آتش با خود داشت. روز گرمی بود. در سایه درختزار کوچکی از درختان بروآ، چسبیده به جوی آب، بر حصیر نشستیم. دونخوان گل آتشی بر چپق نهاد و به من گفت که بکشم. هیچ فخر و غروری درک یا احساس نمی‌کردم. به یادم آمد که در دومین تلاش برای «دیدن» نگهبان، پس از آنکه دونخوان ماهیت آن را برایم توضیح داد، احساس بی‌مانندی از ترس و حیرت داشتم. اما این بار، اگرچه دونخوان مرا از این احتمال که آب را بواقع «دیده باشم» آگاه کرده بود، شوری نداشت و فقط کنبعکاو بودم.

دونخوان مرا واداشت که این بار دو برابر آنچه در تلاش‌های قبلی کشیده بودم بکشم. در یک لحظه خاص به رویم خم شد و درگوش را مستم گفت که می‌خواهد راه استفاده کردن از آب برای حرکت را به من بیاموزد. احساس کردم که صورتش آنقدر نزدیک است که گویی دهانش را به گوش چسبانده است. به من گفت که به درون آب خیره نشوم، ولی چشمانم را روی سطح آن ثابت نگه دارم تا آب به مه سبز تبدیل شود. چند بار تکرار کرد که همه توجهم باید به مه باشد تا آنبا که دیگر قادر به بازشناسی چیز دیگری نباشم. می‌شنیدم که می‌گفت:

«به آب پیش روی خود بنگر، اما نگذار که صدایش تو را به جای دیگر برد. اگر خودت را به دست صدای آب بسپاری، ای بسا که هرگز نتوانم تو را پیدا کنم و بازگردانم. اکنون به مه سبز فرو شو و به صدای من گوش فرا ده..»

گفته‌اش را با وضوحی شگفت شنیدم و فهمیدم. به ثابت نگاه کردن آب پرداختم، و احساس خاصی از لذت جسمانی به من دست داد؛ نوعی خارش، یک شادی نامعلوم. مدت زیادی به آب نگریستم اما مه سبز را نیافتم. حس کردم که چشمانم از کانون خارج می‌شود و ناگزیر شدم که برای ادامه تماشای آب تلاش کنم. مراجعت دیگر نتوانستم چشمان خود را کنترل کنم و می‌بایست چشمانم را بسته باشم یا چشمک زده باشم، و یا شاید هم که توان تمرکز دادن آنها را از دست دادم. به هر صورت، در همان لحظه آب ثابت شد؛ از حرکت بازایستاد. تو گویی که یک تابلو نقاشی است. چین و شکنها بی‌حرکت شدند. آنگاه آب شروع به کف‌جوش کرد؛ گویی ذراتی کربون دار داشت که ناگهان منفجر شد. برای

یک لحظه کف‌جوش آب را به صورت انفجار آرام ماده‌ای سبز دیدم. انفجاری ماکت بود؛ آب به صورت مه سبز درخشانی بر شکفت و دامن گسترد تا آنها که مرا در خود فرو پوشید.

در آن غوطه می‌خوردم تا زمانی که صدای فریادی تنده و پایدار همچیز را لرزاند. چنین به نظرم رسید که مه به سیمای آشنا مطلع آب درآمد و یخ بست. صدای گوشخراش از نعره «د—د—د» دونخوان بود در گوش من. به من گفت که به صدایش توجه داشته باشم و به مه برگردم و در انتظار بمانم تا مرا صدا کند. به انگلیسی گفت: «O.K.» و صدای خلفل خنده‌اش به گوشم خورد. گفت:

«لطفاً حرف نزن، لازم نیست که دیگر O.K. تحویلم دهی.» صدایش را خیلی خوب می‌شنیدم. آوایش آهنگین و، میهمتر از آن، دوستانه بود. من این را بی‌آنکه فکر کنم در می‌یافتم؛ یقینی بود که بهمن روی آورد و گذشت.

صدای دونخوان بهمن فرمان داد که تمام توجهم را روی مه متمرکز سازم اما خودم را به آن نسپارم. چندبار گفت که جنگاور خود را به هیچ چیز تسلیم نمی‌کند – حتی به مرگ خودش. دوباره در آن مه غرقه شدم و دیدم که [آنچه می‌بینم] به هیچ روند نیست، یا دست‌کم به تصور من از مه شباهت ندارد. این پدیده مه‌گون ترکیبی از حبابهای ریز یا گرداله‌هایی بود که به میدان دید من وارد و شناکنان از آن خارج می‌شد. چندی حرکتشان را زیر چشم گرفتم؛ آنگاه صدایی بلند و دور دست توجهم را گسیخت و توان تمرکزم را از دست دادم و دیگر نتوانستم آن حبابهای کوچک را درک کنم. در این لحظه به تنها چیزی که آگاه بودم تابشی سبز، بی‌شکل، و مه‌گون بود. بار دیگر آن صدای بلند را شنیدم و تکانی که به دنبال داشت در دم مه را پراکند، و دیدم که دارم به آب جوی نگاه می‌کنم. سپس آن صدا را از نزدیکتر شنیدم؛ صدای دونخوان بود که داشت به من می‌گفت توجهم به او باشد، چرا که صدایش تنها راهنمای من است. دستور داد که به کناره نهر و به سبزه و گیاهی بینگرم که راست در پیش رو دارم، نیزار کوچکی دیدم که تکه‌ای از آن خالی از نی بود. جای پایی بود در کنار جوی که دونخوان بر آن پا می‌گذاشت تا سط祿ش را در آب فرو کرده پر کند. پس از چند لحظه دونخوان فرمان داد که به مه برگردم و دوباره از من خواست که به صدایش توجه کنم، زیرا می‌خواست مرا راهنمایی کند تا بتوانم حرکت‌کردن را یاد بگیرم. گفت همین‌که حبابها

را دیدم بایه بیکی از آنها سوار شوم و بگذارم مرا با خود ببرد.
فرمان بردم و در دم مه سبز پیرامونم را گرفت، و آنگاه حبابهای
کوچک را دیدم. بار دیگر صدای دونخوان همچون غرشی سهمناک و بسیار
غیریب به گوشم خورد. بی‌درنگ با شنیدن این صدا شروع به از دست
دادن توان خود برای دریافت حبابها کردم. شنیدم که می‌گفت:
«بن پشت یکی از آن حبابها سوار شو.»

کوشیدم که دریافت خود از حبابهای سبز را حفظ کنم و در عین
حال صدای او را هم بشنوم. نمی‌دانم چه مدت برای این کار کوشیدم تا
آنکه ناگهان دیدم هم می‌توانم به او گوش دهم و هم منظره حبابها را پیش
چشم داشته باشم که پی در پی می‌گذشتند و غوطه‌زنان و آهسته از میدان
دیدم من بیرون می‌رفتند. صدای دونخوان همچنان به اصرار از من
می‌خواست که یکی از آنها را دنبال کنم و بپشتیش سوار شوم.

در عجب بودم که چگونه باید این کار را انجام دهم و خود به خود
کلمه «چگونه» را ادا کردم. این کلمه چون چراغ دریایی راهنمایی بود
که از ژرفنای من برآمد. صدای خودم را شنیدم که می‌گفت «چگونه»، و
صدایم مثل زوزه سگت بود. دونخوان نیز، چون سگت، زوزه کشید و بعد
صدای گرگت از خود درآورد و خنده‌یه. دیدم که خنده‌دار است و خنده‌یدم.
دونخوان خیلی آرام به من گفت که با دنبال کردن یک حباب خودم
را به آن بچسبانم. و می‌پس افزود:

«بار دیگر باز گرد، برو توی مه! توی مه!»

بازگشتم و دیدم که حرکت حبابها کند شده است و به اندازه توب
بسکتبال بزرگ شده‌اند. در واقع چندان بزرگ و کندرو بودند که
می‌توانستم جزئیات هر یک را بدقت و رانداز کنم. حباب واقعی نبودند،
مثل حباب صابون نبودند، مثل بادکنک نبودند، و مثل ظرف گوی مانند
هم نبودند. اصلاً ظرف نبودند ولی جاگیر بودند. گرد هم نبودند، اگرچه
اول بار که آنها را دریافت می‌توانستم قسم بنورم که گردند و تصویری
که از آنها به ذهنم نشست تصویر «حباب» بود. آنها چنان به چشم
می‌آمدند که گویی دارم از پنجره‌ای به بیرون نگاه می‌کنم؛ یعنی که قاب
پنجه نمی‌گذاشت با چشم دنبالشان کنم و همین قدر اجازه می‌داد که رفت
و آمدشان را در میدان دریافت خود نظاره کنم.

باری، وقتی که از نظاره آنها به عنوان حباب دست کشیدم توانستم
دنبالشان کنم و با دنبال کردنشان به یکی از آنها بچسبم و همراه آن

شناور شوم. براستی احساس کردم که دارم حرکت می‌کنم. در واقع من خود همان حباب بودم، یا آن چیز حباب‌مانند.

پس از آن صدای فریاد دونخوان به گوش خورد. تکانم داد و احساس «آن» بودن را از دست دادم. صدا بنایت می‌بیناک بود؛ صدایی از دور — دست بود، بسیار زنگدار، و تو گویی که دونخوان از توی بلندگو حرف می‌زد. برخی کلماتش را دریافتم. می‌گفت:

«به کناره‌های جوی نگاه کن.»

خرمنی بزرگ از آب دیدم. آب می‌شتافت. می‌توانستم هم‌همه‌اش را بشنوم. دونخوان دوباره به من دستور داد که:

«به کناره‌های جوی نگاه کن.»

دیواری از بتون دیدم.

صدای آب بشدت بلند شد؛ صدا مرا در خود فروگرفت. سپس در چشم به هم زدنی بازایستاد، تو گویی آن را بریده باشدند. احساس تاریکی و خواب کردم.

به خود آمد و دیدم که دارم در آب جوی غوطه می‌خورم. دونخوان، زمزمه‌کنان، به چهره‌ام آب می‌پاشید. سپس مرا در آب فرو کرد. سرم را بالای آب نگه داشت، و در حالی که یقظه پیراهنم را گرفته بود گذاشت که سرم را بدکناره جوی بگذارم. احساس بسیار دلپذیری در دست و پایم داشتم. دست و پایم را کش دادم. چشمانم خسته بود و می‌خارید؛ دست راستم را بالا آوردم که چشمانم را بغارانم. حرکتی دشوار بود. مثل اینکه دستم کرخت شده بود. بسختی توانستم آن را از آب بیرون بیاورم، ولی وقتی که بیرون آوردم پوشیده از حیرت‌انگیزترین پرده‌های گون سبز بود. دستم را جلو چشمانم گرفتم. گردانگرش را به صورت تسوده‌ای از سبز تیره می‌دیدم که در احاطه تابان‌ترین انبوهی از سبز روشن باشد. با شتاب بلند شدم و در میان جوی ایستادم و سراپای خود را نگاه کردم. مینه، دستها، و پاهایم سبز بود؛ سبز تیره. غلظت رنگ چندان بود که به ماده‌ای چسبنای می‌مانست. به پیکره‌ای می‌مانستم که دونخوان سالها پیش با ریشه تاتوره از من ساخته بود.

دونخوان گفت که از آب خارج شوم. در صدایش شتابی حس می‌شد.

گفت:

«من سبزم.» آمرانه گفت:

«بس کن، فرصت نداری. از آنجا بیرون بیا. چیزی نمانده است که

آب به دامت اندازد. از آب بیرون بیا! بیرون! بیرون!
هرسان شدم و بیرون پریدم.

همین که در اتاقش رو در روی هم نشستیم خشک و بی پیرایه گفت:
«این بار تو باید آنچه را که گذشت برایم بگویی.»
به شرح جزئیات پی در پی این تجربه علاقه‌ای نداشت، و تنها می‌خواست بداند که وقتی به من گفت به کناره جوی بنگرم چه دیده‌ام. و در این‌باره، اما، به جزئیات هم علاقه داشت. به شرح دیواری پرداختم که دیده بودم. پرسید:

«دیوار در طرف چپ یا در طرف راست بود؟»

به او گفتم که دیوار در پرایم بود، اما اصرار کرد که بایستی در سمت چپ یا در سمت راست من بوده باشد.

«برای اول بار کی و کجا آن را دیدی؟ چشمانت را بیند و تا این را به یاد نیاورده‌ای چشمانت را باز نکن.»

بلندشده، و درحالی که چشمها بسته بودند تنم را چرخاند تا جایی که رو به شرق قرار گرفتم – یعنی رو به همان جهتی که به هنگام نشستن در پرایم جوی آب داشتم. از من پرسید که در کدام جهت حرکت کرده بودم. گفتم که رو به جلو، رو به مقابل خود، پیش رفته بودم. تأکید کرد که باید این را به یاد آورم و خاصه زمانی را که هنوز آب در چشم مثل حباب بود در خاطر زنده کنم. سپس پرسید:

«حبابها در چه جهتی روان بودند؟»

دونخوان بزور می‌خواست جهت را به یاد آورم، و سرانجام ناگزیر از آن شدم که بگویم حبابها بظاهر در سمت راست روان بودند. اما، آن‌طور که او می‌خواست در این‌باره یقین نداشتم. با پرس و جوهایی که کرده کم کم متوجه شدم که نمی‌توانم دریافت‌های خود را دسته‌بندی کنم. اول‌بار که حبابها را دیدم رو به طرف راست حرکت می‌کردند، اما آنگاه که بزرگتر و بزرگتر شدند به هر طرف روان گشتند. چنین به نظر می‌رسید که بعضی از آنها یکراست رو به سوی من می‌آیند، و بعضی دیگر به هر سو روانند. حبابهایی هم بودند که برفراز سر یا زیرپایم حرکت می‌کردند. آنها در حقیقت گردانگرد من بودند. صدای کف‌سجوش حبابها را به یاد آوردم؛ صدایی که بایست آن را هم باگوشها و هم باچشمها خود دریافته باشم.

وقتی حبابها آنچنان بزرگ شدند که توانستم بر یکی از آنها «سوار شوم»، «دیدم» که مثل بادکنک به هم تن می‌سایند. همین که جزئیات دریافت خود را به یاد آوردم هیجان‌زده‌تر شدم. اما دونخوان هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد. به او گفتم که من کفسجوش حبابها را نیز دیده‌ام؛ کفسجوشی که نه تجربه دیداری محض بود نه تجربه شنیداری محض، بلکه چیزی نامشخص و در عین حال به روشنی بلور؛ حبابها به هم بسرخورد می‌کردند. حرکتشان را نه می‌دیدم و نه می‌شنیدم؛ آن را احسام می‌کردم؛ من خود بخشی از صدا و حرکت بودم. با یادآوری این تجربه سخت برانگیختم. بازویش را گرفتم و در ملکیان هیجانی عظیم تکان دادم. دیده بودم که حبابها مرز بیرونی ندارند؛ و با این همه جاگیر بودند و لبه‌هاشان تغییر می‌کرد و نامهوار و نامرتب بود. حبابها با شتاب بسیار نمایان و از هم جدا می‌شدند، ولی حرکتشان خیره‌کننده نبود. حرکت آنها در آن واحد تند و کند بود.

چیز دیگری که در بر شمردن تجربه‌ام به یاد آوردم کیفیت رنگت حبابها بود. شفاف و بسیار درخشنده بودند و کمابیش سبزفام می‌نمودند – اگرچه رنگت به آن معنی که به حسب عادت می‌شناختم نبود. دونخوان گفت:

«تو زیادی در می‌زنی. اینها مهم نیست. به مزخرفات می‌چسبی. تنها نکته مهم جهت حرکت است.»

تنها توانستم این را به یاد آوردم که حرکت کرده‌ام بی‌آنکه از جایی حرکت کرده باشم، ولی دونخوان چنین نتیجه گرفت که چون حبابها در آغاز پیوسته رو به سمت راست من – جنوب – روان بوده‌اند پس جنوب همان جهتی بوده است که بناگزیر متوجه آن بوده‌ام. بار دیگر آمرانه از من خواست به یاد بیاورم که آیا دیوار در سمت راست یا در سمت چپم بوده است. خیلی زور زدم که این را به یاد آورم.

وقتی دونخوان مرا «صدا زد» و من، به اصطلاح، به سطح آمدم، گمانم که دیوار در سمت چپم بود. خیلی نزدیک آن بودم و می‌توانستم فرورفتگی و برآمدگی بهجا مانده از قالبی را که در آن سیمان ریخته بودند تشخیص دهم. باریکه‌های نازکی از چوب برای این منظور به کار بردند بودند، و طرحی که این چوب‌ها ایجاد کرده بودند فشرده و درهم بود. دیوار خیلی بلند بود. فقط یک سر آن دیده می‌شد، و متوجه شدم که گوشه ندارد بلکه تاب خورده است.

دونخوان لحظه‌ای خاموش ماند؛ گویی در این فکر نبود که چیزی نه
رمن تجربه مرا بگشاید. سرانجام گفت که چندان دستاوردی نداشتم و
از عهدۀ انعام دادن آنچه او انتظار داشته بزنیامده‌ام.

«مگر قرار بود چه کنم؟»

جوابی نداد ولی لب و لوجه‌اش را درهم کشید. بعد گفت:
«خیلی خوب بود. تو امروز آموختی که یک بروخو آب را برای
حرکت به کار می‌گیرد.»
«پس من دیدم؟»

تیز در من نگریست. چشمانش را تاب داد و گفت که باید بازها
در مه سبز فرو روم تا خود بتوانم به این سؤال پاسخ دهم. زیرکانه
مسیر گفتوگو را چرخاند و گفت که من در حقیقت هنوز نیاموخته‌ام که
چیزی با استفاده از آب حرکت‌کنم، اما آموخته‌ام که یک بروخو می‌تواند
چنین کند، و او بعده مرا گفته است که به کناره جوی نگاه کنم تا مگر
بتوانم حرکت خود را ببینم. سپس افزود:

«تو خیلی تند حرکت کردی، به تندی کسی که می‌داند این فن را
چگونه به کار گیرد. بسته تو انتstem پابپایت بیایم.»
به التماش از او خواستم که آنچه را از آغاز پر من گذشته روشن
کند. خنده‌ده و سرش را آهسته به ناباوری جنباند، و گفت:
«تو همیشه اصرار داری که همه‌چیز را از آغاز بدانی، اما آغازی
نیست؛ آغاز فقط در اندیشه تو وجود دارد.» گفت:
«من فکر می‌کنم که آغاز همان لحظه‌ای بود که در کنار جوی
نشستم و قارچ گشیدم.» گفت:

«اما پیش از آنکه قارچ بکشی می‌بایست پیش خود می‌ستجدیدم که
با تو چه باید کرد؛ می‌بایست به تو می‌گفتم که چه کرم. اما نمی‌توانم،
چرا که این کار پای نکته دیگری را به میان می‌کشد. پس ای بسا که
اگر به آغازها نیندیشی همه‌چیز پر تو روشن‌تر شود.»

«پس آنچه را که بعد از نشستنم پر لب جوی و گشیدن قارچ
گذشت برایم بگو.» خنده‌کنان گفت:
«کمانم که این را هم‌اکنون خودت گفتی.»
«آیا من هیچ کار سهی کرم، دونخوان؟»
شانه بالا انداخت.

«تو دستورهای مرا خیلی خوب به کار بستی و در فروشدن در مه و

برآمدن از آن مشکلی نداشتی. آنگاه به صدایم کوش فرادادی و هر بار که تو را صدا کردم به «سطح» بازگشته. تمرين اصلی همین بود. بقیه کارها خیلی راحت بود. آسان کذاشتی که مه تو را با خود ببرد. رفتارت چنان بود که گویی به آنچه می‌کنی آگاهی داری. وقتی که خیلی دور شدی بار دیگر صدایت کردم و واداشتم که به کناره جوی نگاه کنی تا بدانی که چه قدر دور رفته‌ای. آن وقت بود که تو را پس کشیدم.»

«دونخوان، می‌خواهی بگویی که من براستی در آب سفر کردم؟»
«بلی، سفر کردی. و چه سفر دور و درازی.»

«تا کجا رفتم؟»

«باور نخواهی کرد.»

ریشندهش کردم تا بگویید، اما موضوع را عوض کرد و گفت که باید بسایی مدتی بیرون بروند. اصرار ورزیدم در این‌باره دست‌کم اشاره‌ای بکند، و گفتم:

«خوشم نمی‌آید که مرا در ابهام نگه دارند.» گفت:

«این تو هستی که خودت را در ابهام نگه می‌داری. به دیواری بیندیش که دیدی. همینجا روی حصیرت بشین و جزئیات آن را به یاد آر. بسا که خود این را دریابی که تا کجا رفتی. آنچه من اکنون می‌دانم این است که تو مسیری دور و دراز کردی. و من این را از آنجا می‌دانم که برای بازگرداندن تو دشوار زمانی بین من گذشت. اگر در آن دور و بربودم چه بسا که آواره می‌شدی و هرگز باز نمی‌گشته؛ و در آن صورت، آنچه از تو به جا می‌ماند جسم بیجانت بود در کناره جوی. یا شاید هم به پای خود بازمی‌گشته. اما گمان نمی‌کنم از تو چنین کاری برآید. بنابراین، با توجه به میزان تلاشی که برای بازپس آوردن تو کردم، می‌توانم بگویم که به روشنی تو تا...»

مکث بلندی کرد؛ دوستانه در من نگریست و می‌پس گفت:

«من خود تا کوههای مرکزی می‌روم. نمی‌دانم تو تا کجا رفتی. شاید تا لوم آنجلس، و حتی شاید تا برزیل.»

دونخوان روز بعد تنگ غروب برگشت. در این فاصله من آنچه را که توانسته بودم از دریافت خود جمع و جور کنم به روی کاغذ آوردم. در حین نوشتمن به فکرم زمید که بالا و پایین کناره‌های جوی را از هر طرف بپیمایم و ببینم که آیا در هیچ سوی آن چیزی دیده‌ام که انکاره

دیوار را در من ایجاد کرده باشد. فرض من این بود که شاید دونخوان
مرا در کرختی و بی‌حسی وادار به قدم زدن کرده، و آنگاه چه بسا که
برآنم داشته تا توجه خود را به دیواری در طول راه متمنکر سازم. حساب
کردم که اگر او مرا پیاده آورده باشد، در فاصله چند ساعتی که برای
اول بار مه را دیدم تا زمانی که از جوی آب بیرون آمدم و به خانه‌اش
برگشتم، حداقل چهار کیلومتر قدم زده‌ایم. پس حاشیه جوی را در
هر جهت حدود پنج کیلومتر پیمودم و بدقت آنچه را که می‌توانست با
رؤیای من از دیوار ریطی داشته باشد جستجو کردم. اما جوی، تا آنجا
که می‌توانستم دید، آبراه ماده‌ای بود که از آن برای آبیاری استفاده
می‌شد. من امس آن پهنانی حدود یک و نیم متر داشت و من نتوانستم در
آن هیچ نشانه‌ای ببینم که نقش دیوار سیمانی را در خاطرم آورده یا
بر من تعجیل کرده باشد.

شامگاه که دونخوان به خانه خود رسید با او خوش و بش کردم
و اصرار ورزیدم که یادداشت‌هایم را برایش بخوانم. از گوش دادن سر
باز زد و مرا نشاند و خودش هم روپروردیم نشست. تبسیمی بهلب نداشت.
با توجه به نگاه ناقدش که برفراز افق خیره مانده بود، چنین به نظر
می‌رسید که در اندیشه است. با لعنی، که بناگهان خیلی جدی شد،
گفت:

«فکر می‌کنم تو اکنون باید این را بدانی که هر چیزی به طرزی
مرگبار خطرناک است. آب همان‌قدر مرگبار است که نگهبان. اگر
مواظب نباشی آب به دامت می‌کشد. دیروز کمابیش همین کار را کرد.
اما آدم باید خود بخواهد تا به دام افتند. مشکل تو همین است. تو
می‌خواهی خودت را تسليم کنی.»

نمی‌دانستم درباره چه حرف می‌زند. حمله‌اش به من چنان ناگهانی
بود که دست و پایم را گم کردم. هاجزانه از او خواستم که بیشتر توضیح
دهد. با بی‌میلی گفت که به سرچشمه آب رفته است و روح آبگیر را
دیده است و یقین کرده است که به بخت خود برای «دیدن» آب پشت
پا زده‌ام. حیرت‌زده از او پرسیدم:
«چگونه؟» جواب داد:

«روح یک نیروست، و چون نیروست فقط به نیرو پاسخ می‌دهد. تو
نباید در حضور او تن به ضعف دهی.»
«کی تن به ضعف دادم؟»

«دیروز، آنگاه که در درون آب به رنگت سبز درآمدی..»
«من تن به ضعف ندادم. فکر کردم لحظه‌ای بس سوم است؛ آنچه
را که بر من می‌گذشت با تو در میان گذاشتم.»

«تو کیستی که فکر کنی یا تصمیم بگیری که چه چیز مهم است؟
تو از نیروهایی که با آنها در تمامی هیچ نمی‌دانی. روح آبگیر آنجلست
و می‌توانست به تو کمک کند. در حقیقت کمک هم کرد و تو خود این
کمک را پایمال کردی. اکنون نمی‌دانم که پی‌آمد کارهایت چه خواهد
بود. تو تسلیم نیروی روح آبگیر شده‌ای و اکنون می‌تواند هر زمان که
بخواهد تو را به چنگ آرد.»

«خطای من چه بود؟ نگاه کردنم به خود که سبز فام گشتم؟»
«تو خودت را تسلیم کردی. تو خواستی که خودت را تسلیم کنی.
و این خطا بود. پیش از این گفته‌ام و بار دگر می‌گوییم که تو آنگاه
می‌توانی در دنیای یک بروخو دوام آری که جنگاور باشی. جنگاور با
هر چیز رفتاری احترام‌آمیز دارد و به هیچ‌چیز بی‌اعتنای نیست مگر آنکه
محبور باشد. تو دیروز با آب رفتاری احترام‌آمیز نداشتی. تو اغلب
سلوکی بس نیکو داری. اما دیروز خودت را، چون یک ابله، تسلیم مرگ
خود کردی. جنگاور حریفی رام نیست، جنگاور دست‌نیافتنی است، و اگر
درگیر کاری شود می‌توانی مطمئن باشی که به آنچه می‌کند آگاهی دارد.»
نمی‌دانستم چه بگویم. دونخوان کمابیش خشمگین بود، و این مرا
پریشان می‌کرد. بندرت با من این چنین رفتار کرده بود. به او گفتم که
براستی تصور نمی‌کردم کار غلطی می‌کنم. پس از چند دقیقه سکوت
سنگین کلاه از سر پنگرفت و لبخندی زد و به من گفت که باید از آنجا
دور شوم و تا زمانی که احساس نکنم به خویشتن آسانگیر خود غالب
آمده‌ام به خانه‌اش باز نگردم. تأکید کرد که باید از آب بپرهیزم و برای
سه چهار ماه نگذارم که آب به پوستم بخورد. گفتم:

«فکر نمی‌کنم که بتوانم بدون دوش گرفتن زندگی کنم.»
دونخوان آنقدر خنده‌ید که اشک از گونه‌هایش سرازیر شد.

«نمی‌توانی بدون دوش زندگی کنی! هر وقت چنین ضعفی از خود
نشان می‌دهی فکر می‌کنم که خودت را روی من هوار کرده‌ای. شوخی
نمی‌کنم. گاه می‌شود که هیچ اختیاری نداری و نیروهای زندگی‌ات
آزادانه تو را در چنگ خود دارند.»

این نکته را پیش کشیدم که برای بشر امکان ندارد که همیشه اختیار خود را داشته باشد. اما او بر آن بود که برای جنگاور هیچ چیز خارج از اختیار نیست. موضوع اتفاقات را پیش کشیدم و گفتم که، بین گمان، می‌توان آنچه را که در جوی آب بر من گذشت در حکم اتفاق دانست، چرا که نه قصدی داشتم و نه نسبت به رفتار ناشایست خود آگاه بودم. راجع به افراد گوناگونی صعبت کردم که ناکامیها داشته‌اند و این ناکامیها را می‌توان به پای تصادف گذاشت. مخصوصاً حرف لوکاس زا پیش کشیدم که یک یا کسی کهنه‌کار عالی بود و کامیونش هنگام رانندگی واژگون شد و زخمی سخت برداشت. گفت:

«به نظر من پرهیز از اتفاق محال است. هیچ‌کس نمی‌تواند اختیار تمام آنچه را که در دور و برش می‌گذرد داشته باشد.» دونخوان حرفم را برید و گفت:

«درست است، اما چنین نیست که هیچ‌یزی اتفاقی ناگزیر باشد. لوکاس مانند یک جنگاور زندگی نمی‌کند. اگر می‌کرد، می‌دانست که در انتظار است و در انتظار چیست؛ و آن کامیون را در مستی نمی‌راند. او یه صخره‌ای در کنار جاده بی‌خورد چرا که مست بود، و تنش را برای هیچ لغت و پار کرد.» دونخوان ادامه داد:

«برای جنگاور، زندگی تمرينی است در بزنگاه؛ اما تو دنبال معنای زندگی هستی. جنگاور به معنا اعتنایی ندارد. اگر لوکاس مانند یک جنگاور زندگی می‌کرد – و بخت آن را داشت، چنانکه همه ما بخت آن را داریم – زندگی‌اش را بر اساس استراتژی سامان می‌داد. در آن صورت اگر هم نمی‌توانست از تصادفی بگریزد که دندوهایش را شکست، دست کم می‌توانست موجباتی فراهم سازد که این نقص را جبران کند، یا از پی‌آمد هایش بپرهیزد، یا هلیه آن پی‌آمد ها بستیزد. اگر لوکاس جنگاور بود در خانه شکسته بسته دلگیرش نمی‌نشست تا از گرسنگی بمیرد، بلکه تا پایان می‌جنگید.»

مورد دیگری با دونخوان در میان گذاشت و خودش را مثال آوردم و پرسیدم که اگر او خود در تصادفی درگیر و از دو پا علیل شود چه می‌کند. گفت:

«اگر از توانم خارج باشد و بنچار هر دو پایم را از دست بدهم دیگر نمی‌توانم انسان باشم؛ پس به چیزی خواهم پیوست که آنها مرا انتظار می‌کشد.»

دستش را در هوا چرخی داد تا دور خود را نشان دهد.
استدلال کردم که منظور مرا درست نفهمیده است. منظورم اشاره
به این نکته بود که برای هیچ فرد بشری ممکن نیست همه امور دخیل در
زندگی روزمره خود را پیش‌بینی‌کند. دونخوان گفت:
«آنچه می‌توانم به تو بگویم این است که جنگاور هرگز دست‌یافتنی
نیست؛ هرگز جایی نمی‌ایستد که منتظر باشد چماق بر فرقش بکویند.
و بدین ترتیب احتمال امور پیش‌بینی‌نشدنی را برای خود به حداقل
می‌رساند. بیشتر اوقات، گرینز از آنچه تو اتفاق می‌نامی بسیار آسان
است، مگر برای ابلهان که هول‌هولکی زندگی می‌کنند.» گفتم:
«ممکن نیست که در همه اوقات بر اساس استراتژی زندگی کنیم.
تصور کن که کسی با تفنگ دوربیندار در کمین تو باشد؛ او می‌تواند
از ۴۵۰ متری تو را بدقت نشانه بگیرد. تو چه خواهی کرد؟»
دونخوان با حالتی از ناباوری در من نگرید و سپس به خنده در—
افتاد. باز پرسیدم که «چه خواهی کرد؟»
در حالی که آشکارا ادای مرا درمی‌آورد، گفت:
«اگر کسی با تفنگ دوربیندار در کمینم باشد؟»
«اگر کسی پنهان و دور از چشم در کمینت باشد. تو شانسی
نخواهی داشت. تو نمی‌توانی جلو گلوه را بگیری.»
«نه. نمی‌توانم. با این حال هنوز هم منظورت را نمی‌فهمم.»
«منظورم این است که در چنین وضعیتی تمام استراتژی تو هم
نمی‌تواند گمکی کنه.»
«اووه، البته که می‌تواند. اگر کسی با یک تفنگ پرقدرت دوربیندار
در کمین من باشد فقط آن دور و بن پیدایم نمی‌شود.»

تلash بعدي من برای «دیدن» در سوم سپتامبر ۱۹۶۹ صورت گرفت. دون خوان مرا واداشت که دو سرچپق از معجونش بکشم. تاثيرات آنی و اوليه همان بود که در تلاشهاي پيشين آزموده بودم. به ياد دارم که وقتی بدنم يکسر كرخت شد دون خوان بازوی راستم را گرفت و مرا بهپا داشت و تا بيشهزار انبوهی که فرسنگ در فرسنگ در اطراف خانه‌اش زويده بود، راه برد. به ياد ندارم که چون به بيشهزار رسيديم چه كردم يا دون خوان چه كرد؛ اما يك وقت متوجه شدم که برفراز تپه‌اي کوچك نشسته‌ام. دون خوان، چسبide به من، در طرف چپم نشسته بود. او را حس نمی‌کردم اما می‌توانستم با گوشة چشم ببینم. اگرچه نمی‌توانستم کلماتش را به خاطر بسپارم، اما این احساس را داشتم که دارد با من صحبت می‌کند. با این همه حس می‌کردم، برعغم این حقیقت که نمی‌توانم آنچه را می‌گوید به خاطر بسپارم، بدرستی می‌دانم که چه‌گفته است. احساس می‌کردم که کلماتش همچون واگنهای قطاری هستند که دور می‌شود و آخرین کلمه‌اش مانند آخرین واكن است که مخصوص کارگران قطار است. می‌دانستم که آخرین کلمه چه بود اما نمی‌توانستم آن را ادا کنم یا بروشني درباره‌اش بینديشم. حالتی بود از خواب و بيداري همراه با نقش روياگوندai از قطار کلمات.

پس از آن، صدای دون خوان، که با من حرف می‌زد، خيلي آهسته به گوشم خورد:

«اکنون باید به من نگاه کنی.» — در حالی که سرم را به طرف خودش می‌چرخاند این جمله را گفت و سه یا چهار بار تکرار کرد.

نگاه کردم و بلاfacمه همان تابشی را دیدم که پيش از آن دوبار

با نظر افکنندن به چهره‌اش ادراک کرده بودم. حرکتی خوابآور بود: جا بجا شدن موج وار نور در گستره‌ای فرو بسته. این گستره زا مرز مشخصی نبود، و با این حال نور مواعیج هرگز به خارج از آن سرایت نمی‌کرد و در محدوده‌ای نامنفی در حرکت بود.

شی: «با نگاهی را که دن بر ابرم بود بدقت تماشا کردم و بی‌در نگاشروع به از دست دادن تابش خود کرد و بینهای آشنای دونخوان ظاهر شد، یا بهتر آنکه بگویم چهره‌اش بر تابش رو به زوال نشست. پس از آن لابد باز دیگر نگاهم را تمرکز داده بودم که چهره دونخوان محو شد و آن تابش شدت گرفت. تمام توجهم را متعطوف به نقطه‌ای کرده بودم که چیزی جز چشم چپ او نبود. بدقت دیدم که حرکت آن تابش در این نقطه فرو بسته نبود. چیزی کشف کردم که شاید شبیه به انفجار جرقه بسود. انفجاری موزون که از چیزی مانند ذرات نور بر می‌خاست: ذراتی که با نیرویی آشکار به سوی من روان می‌شدند و آنگاه پس می‌نشستند — تو گویی که تارهایی از لامتیک باشند.

بی‌گمان دونخوان سرم را چرخانده بود. ناگهان دیدم که دارم به کشتزاری شخم خورده نگاه می‌کنم، و شنیدم که دونخوان می‌گفت:

«اگنون به پیش رو بنگر.»

پیش رویم، شاید در دویست متري، تپه‌ای پهن و دراز قرار داشت که تمام دامنه‌اش شخم خورده بود. شیارها به موازات هم از پای تپه تا نوک آن می‌رفت. متوجه شدم که در این کشتزار شخم خورده تعداد زیادی قلوه‌سنگ و سه تخته‌سنگ بزرگ وجود دارد که آرایش شیارها را به هم می‌زدند. درست در پیش رویم بوته‌ای روییده بود که مرا از دیدن جزئیات آبکند یا جویباری که در پای تپه بود بازمی‌داشت. این آبکند، از جایی که من نشسته بودم، همچون دره‌ای ژرف و پوشیده از گیاهان سرمهیز به نظر می‌رسید که با تپه خشک و خالی روبرویم تفاوتی چشمگیر داشت. این سرمهیز بظاهر از درختانی بود که در ته دره آن آبکند روییده بود. احساس کردم که نسیمی در چشم می‌و زد. حس آرامش و سکوتی عمیق داشتم. صدای پرنده یا حشره‌ای در بین نبود.

دونخوان بار دیگر با من صحبت کرد. چند لحظه پایید تا بفهم که چه می‌گوید. پی در پی می‌پرسید:

«تو در آن کشتزار کسی را می‌بینی؟»

می‌خواستم به او بگویم که در آن کشتزار کسی نیست. اما

نمی‌توانستم کلمات را ادا کنم. دونخوان سرم را از پشت در دستهای خود گرفت (می‌توانستم انگشتانش را بر ابروان و گونه‌هایم ببینم) و با آهسته چرخاندن آن به چپ و راست وادارم کرد که سرامس کشترار را تماشا کنم. شنیدم که می‌گفت و پی در پی تکرار می‌کرد:

«مواظب همه جزئیات باش. بسا که زندگی‌ات بسته به آن باشد.»
وادارم ساخت که ۱۸۰ درجه افق دیدی را که در پیش رو داشتم نظاره کنم. در یک لحظه خاص، وقتی که سرم را چنان چرخاند که رو به سوی چپ‌ترین نقطه داشتم، چنین به نظرم رسید که جنبنده‌ای را در کشترار می‌بینم. از گوشۀ چشم راستم فقط دریافت کوتاهی از حرکت به من دست داد. به جایجا کردن سرم از انتهای چپ به سوی راست پرداخت و توانستم نگاه خیره‌ام را به کشترار شخم خورده بدوزم. مردی را دیدم که در امتداد شیارها قدم می‌زند. مرد ساده‌ای بود که لباسی چون لباس دهقانان مکزیکی به تن داشت. شلوار خاکستری کمر نگشید پیراهن کتان آستین بلندی پوشیده بود و کلاه حصیری بر سر د صندل به پا داشت و کيسه قمه‌های رنگی با خود حمل می‌کرد که بند آن را به شانه راستش انداخته بود.

بی‌گمان دونخوان متوجه شده بود که من آن مرد را دیده‌ام. پشت سر هم می‌پرسید که آیا او به من نگاه می‌کند و یا رو به سوی من می‌آید. می‌خواستم بگویم که پشتیش به من است و دور می‌شود، ولی حتی نتوانستم کلمه «نه» را به زبان بیاورم. دونخوان گفت که اگر آن مرد برگشت و به طرف من آمد باید فریاد بزنم و او سرم را خواهد چرخاند تا در امان باشم.

حس ترس یا دلهره یا درگیری نداشت. با خونسردی مواظب صحنۀ بودم. مرد در میانه کشترار از رفتن بازماند. ایستاد و پای راستش را بر کناره تخته‌سنگی بزرگ نهاد، گویی بند صندلش را صفت می‌کرد. سپس راضت شد، بندی از کيسه‌اش بیرون آورد، و به دور دست چپش پیچید. پشتیش را به من کرد و، در حالی که رو به رأس تپه داشت، به وارسی دور و بین خود پرداخت. از حرکت سرش، که به آرامی آن را به راست می‌چرخاند، این فکر به من دست داد که مشغول وارسی است. نیمرخش را دیدم، سپس به چرخاندن تمام تن رو به سوی من پرداخت تا جایی که دیدم به من نگاه می‌کند. سرش را چنband، یا چنان حرکتی به آن داد که یقین کردم مرا دیده است. دست چپش را در برابر خود د

دو به زمین دراز کرد و در حالی که آن را به همین حالت گرفته بود رو
به سوی من آمد. بی‌هیچ مشکلی فریاد برآوردم «آمد!»

لابد دونخوان سرم را چرخانده بود، چرا که پس از آن فقط
بیشهزار در پیش چشم بود. به من گفت که خیره نشوم، بلکه «سبک»
به اشیاء بنگرم و گندرا نظری به آنها بیفکنم. سپس افزود که می‌خواهد
به فاصله کمی در برابر باشند و آنگاه قدمزنان به طرفم بیاید، و من
باید به او خیره شوم تا زمانی که تایشش را به چشم ببینم.

دونخوان را دیدم که رو به نقطه‌ای حدود بیست متر دور از من
در حرکت است. با چنان چالاکی و سرعتی باورنکردنی قدم می‌زد که
بسختی می‌توانستم بپذیرم که این همان دونخوان است. برگشت و رو به
من کرد و دستور داد که به او خیره شوم.

چهره‌اش تابان بود؛ مثل یک تکه نور می‌نمود. به نظرم رسید که
نور به سینه و حتی به میان تنفس پاشید. چنان بود که پنداری از خلال
پلکهای نیم‌بسته به سور نگاه می‌کنم. چنین می‌نمود که تابش او پهن
می‌شود و جمع می‌شود. آنگاه نور شدت گرفت و عیان‌تر شد؛ یعنی که
بی‌گمان به سوی من قدم برداشته بود.

چیزی به من گفت. کوشیدم که آن را دریابم و با این کار چشم—
اندازی را که از آن تابش داشتم از دست دادم، و آنگاه دونخوان را
همان‌گونه دیدم که در زندگی هر روز می‌بینم — در چند قدمی من ایستاده
بود. روی روی من به زمین نشست.

همین که به چهره‌اش چشم دوختم تابش خفیغی دیدم. بعد چنان
شد که گویی چهره‌اش با چند شعاع کمرنگ از نور، چلپاوار، خط خطی
شده باشد. چهره دونخوان چنان می‌مانست که کسی با تراشه‌های آینه بر
آن نور بتاباند. همین که نور شدت بیشتری گرفت چهره دونخوان خط
و طرحش را از دست داد و دوباره به صورت چیزی بی‌شکل و تابان درآمد.
بار دیگر اثر انفعارهای پر تپش نور را، که از نقطه‌ای سرچشمه می‌گرفت
که جز چشم چیز نبود، دریافتیم. توجهم را به این نقطه متمرکز نکردم،
بلکه آگاهانه به نقطه‌ای در کنار آن خیره شدم که می‌پنداشتم چشم راست
اوست. آنگاه، در چشم به هم زدنی، جلوه‌گاهی روشن و شفاف از یک
حوض نور دیدم — نور جاری.

متوجه شدم که آنچه به درک من آمده چیزی بیش از یک جلوه‌گاه
بلکه یک احساس است. حوض سرشار از نورتیره جاری ژرفایی شگفت‌گوی

داشت. «آشنا» و «مسهربان» بود. نوری که از آن سرچشمه می‌گرفت منفجر نمی‌شد، بلکه آرام آرام در درون حوض می‌چرخید و بازتابی دلپسند و زیبا می‌آفرید. تابش آن با چنان لطف و ظرافتی مرا می‌نواخت و آرامش می‌داد که احساسی خوش و ستایش‌انگیز به من دست داد.

حلقه متقارنی از خطوط درخشان نور دیدم که به طرز موزونی بر سطح قائم منطقه تابش گسترده می‌شد. حلقه گسترش یافت و کماپیش تمام آن سطح تابان را فروپوشید، و سپس به دور نقطه‌ای نورانی ذرمیان حوض درخشان جمع شد. دیدم که این حلقه چندین بار باز و بسته شد. آنگاه، بی‌آنکه چشم بردارم، به احتیاط پس‌نشستم و توانستم هر دو چشم دونخوان را ببینم. ریتم هر دو جور انفجار نور را تشخیص دادم. چشم چپ خطوطی از نور بیرون می‌داد که علاوه بر سطح قائم برمی‌جهید، در حالی که چشم راست خطوطی به بیرون می‌فرستاد که فرانمی‌رفت و تشعشعی درجا داشت. ریتم دو چشم متناوب بود: نور چشم چپ رو به بیرون منفجر می‌شد در حالی که پرتوهای تابان چشم راست جمع می‌شد و رو به درون چرخ می‌زد؛ سپس نور چشم راست گسترش می‌یافت و تمام سطح تابان را فرومی‌پوشید در حالی که نور منفجرشونده چشم چپ جمع می‌شد و پس می‌نشست.

بی‌گمان دونخوان یک بار دیگر سرم را چرخانده بود، چرا که دوباره داشتم به کشتزار شخم‌خورده نگاه می‌کردم. صداپیش را می‌شنیدم که می‌گفت مواظب آن مرد باشم.

مرد کنار تخته‌منگ ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. میمایش را تشخیص نمی‌دادم؛ کلامش بیش از نیمی از چهره‌اش را پوشانده بود. پس از لحظه‌ای کیسه‌اش را زیر بغل رامتش زد و قدم‌زنان درست راستم از من دور شد. کم و بیش تا انتہای قسمت شخم‌خورده رفته بود که تنییر جهت داد و چند گامی به سوی آبکند آمد. در این هنگام تسلط خود را در متمرکز کردن نگاهم از دست دادم و مرد محو شد و تمام صحنه از بین رفت. نقش بوته‌های بیابان جای آن را گرفت.

نه به یاد دارم که چگونه به خانه دونخوان برگشتم و نه به یاد دارم که برای «بازگرداندن من» چه بر سرم آورد. وقتی که بیدار شدم روی فرش حصیری‌ام در اتاق دونخوان دراز کشیده بودم. به کنارم آمد و کمک کرد تا بلند شوم. سرم گیج می‌رفت؛ دل‌آشوبه داشتم. دونخوان بچالاکی مرا به بوته‌های کنار خانه‌اش کشاند. من قی کردم و او خندهید.

پس از آن احساس کردم که بهتر شده‌ام. به ساعتم نگاه کردم؛ یازده شب بود. دوباره خوابیدم و ساعت یک بعدازظهر روز بعد بود که فکر کردم دوباره خودم هستم.

دونخوان پی در پی حالم را می‌پرسید. حس کردم به فراهمی دوچار شده‌ام. نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. مدتی زیرنظر و مواظبت دقیق دونخوان دور خانه قدم زدم. تمام مدت پشت سرم بود. احساس کردم که کاری ندارم و دوباره خوابیدم. هنگام غروب بیدار شدم و حالم خیلی بهتر بود. مقدار بسیار زیادی برگ خرد شده در دور و برم دیدم. در حقیقت، وقتی که بیدار شدم، به شکم برفراز توده‌ای برگ افتاده بودم. عطرشان تنگ بود. به خاطر دارم که پیش از آنکه بیدار بیدار شوم از این عطر آگاهی داشتم.

تلوتلوخوران به پشت خانه رفتم و دونخوان را دیدم که کنار جوی نشسته است. همین که دید نزدیک می‌شوم حرکاتی جنون‌آمیز کرد تا مرا بازدارد و به داخل خانه بفرستد. فریاد زد:

«برو تو!»

شتابان به درون خانه پریدم، وکمی بعد او نیز به من پیوست. گفت:

«هرگز دنبال من نیا. اگر می‌خواهی مرا ببینی همینجا در انتظار باش..»

معدرت خواستم. به من گفت که خودم را، با عذرخواستهای لوس و بی‌مزه‌ای که نمی‌توانند اثر کارهایم را از بین بینند، خراب نکنم. و افزود که برای بازگرداندن من خیلی گرفتاری داشته است و در آن موقع از من نزد آب شفاعت می‌کرده است، و:

«اکنون باید بعثت خود را بیازماییم و تو را در آب شستشو دهیم..»
به او اطمینان دادم که حالم خوب است. مدتی دراز خیره در چشم‌مانم نگرید و می‌پس گفت:

«با من بیا، می‌خواهم تو را در آب بیندازم.» گفتم:
«حالم خوب است، ببین، دارم یادداشت برمی‌دارم..»
با زور و ضرب مرا از روی حصیر بلند کرد، و گفت:
«تن به خواسته نده! تو بزودی دوباره به خواب خواهی رفت. بسا که این بار نتوانم بیدارت کنم.»

با شتاب به پشت خانه‌اش رفتیم. پیش از آنکه به آب برسیم با نمایشی ترین لعن ممکن گفت که چشم‌هایم را بیندم و تا نگوید باز نکنم.

به من گفت که حتی اگر برای یک لحظه به آب نظر افکنم چه بسا که بسیم. دستم را گرفت و با خود برد و مرا با سر در آب افکند.

ساعتها مرا در آب فرو می‌گرد و بیرون می‌کشید و در تمام این مدت چشمهايم بسته بود. تفییں حالی که یافتم سخت چشمگیر سود. ناخوشی ام پیش از ورود به آب چنان پوشیده و پنهان بود که بدرستی متوجهش نشده بودم تا آنکه آن حال را با سرزندگی و سلامتی سنجیدم که به من دست داد. و آنگاه دونخوان مرا در آب نگه داشته.

آب به بینی ام رفت و شروع به عطسه کردم. دونخوان مرا از آب بیرون کشید، و در حالی که هنوز چشمهايم بسته بود به خانه برد. وادرام کرد که لباس را عوض کنم و آنگاه مرا به اتاق خودش راهنمایی کرد، و روی فرش حصیری ام نشاند و جهتمن را تعیین کرد و سپس گفت که چشمهايم را باز کنم. چشمانم را گشودم و آنچه دیدم سبب شد که به عتب بپرم و به دامنش پناه ببرم. لحظه‌ای سخت حیرت‌انگیز بمن گذشت. دونخوان با قاب دست ضربه‌هایی به فرق سرم کوفت – ضربه‌های تندي که نه سخت بود و نه دردآور، ولی به نوعی تکان‌دهنده بود. پرمید:

«تو را چه می‌شود؟ چه دیدی؟»

با بازکردن چشمهايم همان صحنه‌ای را دیدم که پیشتر دیده بودم. همان مرد را دیدم. این‌بار، اما، چنان نزدیک که دستش به من می‌خورد. چهره‌اش را دیدم. رنگ و بویی آشنا داشت. کمابیش او را می‌شناختم. وقتی که دونخوان به سرم زد این صحنه محو و ناپدید شد.

سرم را بالا کردم و به دونخوان نگریستم. دستش را برای دوباره ضربه زدن آماده داشت. خنده‌ید و پرسید که آیا دوست دارم بار دیگر کتك بغورم. پایش را ول کردم و روی فرش ولو شدم. دستور داد که راست رو به جلو نگاه کنم و به هیچ‌رو به طرف جوی آب پشت خانه‌اش نچرخم. در این هنگام بود که متوجه شدم فضای داخل اتاق از تاریکی به قیر می‌ماند. یک لحظه تردید کردم که چشمانم باز است. برای آنکه مطمئن شوم چشمانم را مالیدم. دونخوان را با فریاد صدا کردم و گفتم که: واي، چشم! به هیچ‌وجه نمی‌توانستم ببینم، و حال آنکه لحظه‌ای پیش او را دیده بودم که آماده کتك زدن من بود. صدائی خنده‌اش را بر فراز سرم و در طرف راست شنیدم. پس از آن چراغ‌نفتی را روشن کرد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا چشم به نور عادت کند. همه‌چیز اتاق مثل همیشه بود: دیوارهای شکسته‌بسته رنگ و رو پریده که ریشه گیاهان دارویی به هم

پیچیده از آنها آویزان بود؛ دسته دسته کیامان دارویی؛ سقف کاهگلی؛ و چراغ‌نفتی آویزان از یک تیر. صدھا بار این اتاق را دیده بودم، با این همه احساس می‌کردم که این‌بار، هم در اتاق و هم در من چیزی تغییر کرده است – تغییری بی‌همتا. اول بار بود که من به یک «واقعیت» مسلم در ادراک خود باور نداشتم. پیش از آن بارها به کران چنین احساسی رفته بودم و بسا که آن را به حیطه تعقل آورده بودم، ولی هرگز به مرز شکی چنین جدی نرسیده بودم. باری، این بار باور نداشم که اتاق «واقعی» است، و برای لحظه‌ای این حس غریب به من دست داد که اتاق صحنای است که اگر دونخوان با قاب دست بر سرم بکوبد محو و ناپدید خواهد شد.

بی‌آنکه سردم یاشد شروع به لرزیدن کردم. تشنجی عصبی تیره پشتم را فراگرفت. سرم سنگینی می‌کرد، بویشه درناحیه چسبیده به گردنم. از بدحالی ام نالیدم و به دونخوان گفتم که چه دیده‌ام. به من خندید و گفت که تسلیم ترمن شدن تن به ضعف دادن حقیرانه‌ای است، و افزود: «ترسیده‌ای بی‌آنکه تو را ترسانده باشند. دلیل را دیده‌ای که بر و بی به تو نگاه کرده است. شاخ غول شکسته‌ای! پیش از آنکه تنبانت را زرد کنی صبر کن تا با او روپرو شوی.»

به من گفت بلند شوم و بی‌آنکه سرم را به طرف جوی آب بگردانم به اتومبیل خود بروم و در انتظارش بمانم تا بیل و طنابی بیاورد. و ادارم کرد تا جایی که پیشتر یک کنده درخت پیدا کرده بودیم برآنم. در تاریکی شروع به درآوردن آن کنده از زمین کردیم. ساعتها بستخی کار کردم. کنده را در نیاوردیم اما حال من خیلی بهتر شد. به خانه‌اش برگشتم و غذا خوردیم و دوباره همه‌چیز کاملاً «واقعی» و معیط عادی بود. پرسیدم:

«چه بر سرم آمد؟ دیروز چه کردم؟» گفت:

«تو اول مرا دود کردی و بعد هم یک دلیل را.»

«بینخشید؟!»

دونخوان خندید و گفت که لابد بعد از این هم از او خواهم خواست که همه‌چیز را از اول برایم تعریف کنم، و می‌س تکرار کرد:

«مرا دود کردی، به چهره‌ام خیره شدی، به چشمها یم خیره شدی. تو نوری دیدی که چهره انسان را مشخص می‌کند. من یک جادوگرم، و تو این را در چشمان من دیدی. اما تو این را نمی‌دانستی، زیرا اول بار است که این کار را می‌کنم. چشم آدمها اصلاً به هم شبیه نیست. بزودی

تو خود این نکته را درخواهی یافت. بعد هم یک دلیل را دود کردی..»

«منظورت همان مرد در کشتزار است؟»

«او مرد نبود، دلیلی بود که به اشاره تو را می‌خواند..»

«کجا رفتیم؟ وقتی که آن مرد را دیدم کجا بودیم، منظورم همان دلیل است؟»

دونخوان با حرکت چانه به ناحیه‌ای در برابر خانه‌اش اشاره کرد و گفت که مرا به سر تپه‌ای کوچک بردی بوده است. گفتم صحنه‌ای که من دیدم ربطی به بوته‌زار بیابانی دور و بر خانه‌اش ندارد، و او جواب داد که دلیلی که مرا به اشاره می‌خواند است از آن حوالی نبوده است.
«پس از کجاست؟»

«بزودی تو را به آنجا خواهم برد..»

«معنی روایی من چیست؟»

«تو داشتی دیلن می‌آموختی، همین. اما اکنون چیزی نمانده که تنبانت را زرد کنی، چرا که تن به ضعف می‌دهی؛ تو خود را به دمت ترمست سپرده‌ای. شاید بد نباشد که آنچه را دیدی تعریف کنی..»

وقتی شروع به تعریف کردم که چهره‌اش چگونه بر من ظاهر شد حرفم را قطع کرد و گفت این موضوع کوچکترین اهمیتی ندارد. گفتم که او را کمابیش به صورت یک «تخم مرغ نورانی» دیده‌ام. گفت «کمابیش» کافی نیست و دیلن وقت و کار فراوانی از من خواهد گرفت.

به صحنه کشتزار و تمام جزئیاتی که می‌توانستم از آن مرد به یاد آورم علاقه داشت. گفت:

«آن دلیل به تو اشاره می‌کرد؛ هنگامی که به سوی تو آمد و ادارت کردم که سرت را بچرخانی، نه بداین خاطر که تو را به خطر می‌انداخت بلکه از این رو که بهتر است صبر بکنیم. تو که عجله نداری. جنگاور نه هرگز تن آسان است و نه هرگز مشتابکار. دیدار بادلیل بدون آمادگی قللی مانند حمله کردن به شیر است با باد شکم..»

از استعاره‌اش خوش آمد. لحظه‌ای شاد و مرشار از خنده داشتیم.

«اگر سرم را نمی‌چرخاندی چه می‌شد؟»

«آن وقت خودت می‌بایست سرت را می‌چرخاندی..»

«و اگر نمی‌چرخاندم؟»

«دلیل به سوی تو می‌آمد و درجا از ترس خشک می‌شدی. اگر تنها بودی ای بسا که تو را کشته بود. شرط عقل نیست که تا زمانی که دفاع

از خود را نیاموخته‌ای در کوهستان یا بیابان تنها باشی. ممکن است دلیل در آنجا به دامت اندازد و قیمه قیمهات کند.»

«معنی حرکاتی که کرد چه بود؟»

«معنی نگاه‌کردنش به تو این بود که تو را خوشامد می‌گوید. به تو نشان داد که به یک «روحگیر» و یک کیسه نیاز داری، اما نه از این ناحیه. کیسه خودش از جای دیگری در این‌کشور بود. تو سه مانع بر سرراه داری که از رفتن بازت می‌دارند؛ و اینها همان سه تخته‌سنگ بودند. و بی‌گمان تو بهترین قدر تهای خود را از نهرها و آبکندها به دست خواهی آورد، زیرا دلیل آبکند را نشانت داد. منظور از بقیه حرکاتش این بود که به تو کمک کند تا جای دقیق پیدا کردن او را بیابی. من اکنون می‌دانم که آن نقطه کجاست. بزودی تو را به آنجا خواهم برد.»

«تو می‌خواهی بگویی صحنه‌ای که من دیدم براستی وجود دارد؟»

«البته.»

«در کجا؟»

«نمی‌توانم به تو بگویم.»

«چگونه می‌توانم آن محل را پیدا کنم؟»

«این را هم نمی‌توانم به تو بگویم، نه از آن‌رو که نغواهم بگویم بلکه به این خاطر که نمی‌دانم چگونه برایت بگویم.»

می‌خواستم معنی دیدن همان صحنه را در اتفاقش بدانم. دونخوان خندهید و ادای مرا درآورد که به پایش چسبیده بودم، و گفت:

«آن هم تأکید دوباره‌ای بود بر اینکه دلیل تو را پذیراست. به تو اطمینان می‌داد و به من می‌فهماند که به تو خوشامد می‌گوید.»

«آن چهره که دیدم چه؟»

«برای تو چهره‌ای آشناست، چرا که او را می‌شناسی. پیش از این هم آن چهره را دیده‌ای. شاید که چهره مرگ تومست. تو ترسیدی، و این از بی‌احتیاطی تو بود. او در انتظارت بود و زمانی که چهره نمود تسلیم ترس شدی. خوشبختانه من آنجا بودم که بزم توی سرت و گرنه با تو درگیر می‌شد. که البته کاری بجا بود. برای دیدار با دلیل انسان باید جنگاوری بی‌نقطه ضعف باشد، و گرنه ممکن است دلیل با وی درگیر شود و نابودش مسازد.»

صبح روز بعد دونخوان را از بازگشت به لوس‌آنجلس بازداشت.

گویا فکر می‌کرد که هنوز سلامت کامل خود را باز نیافتدام. اصرار می‌کرد که برای ذخیره کردن نیروی خود در اتاقش رو به جنوب شرقی بنشیم. در طرف چپم نشست و دفتر یادداشت را به دستم داد، و گفت که این بار من او را به جای خود می‌نگوب کرده‌ام و نه تنها باید پیش بسازد، بلکه ناگزیر است که با من صحبت هم بکند، و افزود:

«باز هم باید تنگ فروب تو را نزد آب ببرم. تو هنوز مقاوم نیستی و نباید امروز تنها باشی. تمام صبح را با تو خواهم بود؛ بعد از ظهر حالت بهتر می‌شود.»

نگرانی او مرا سخت دلواپس کرد و پرسیدم:

«مگر حالم بد است؟»

«تو تلنگری به دلیل زده‌ای.»

«یعنی چه؟»

«امروز نباید درباره دلیل حرف بزنیم. بهتر است راجع به چیزهای دیگری صحبت کنیم.»

در واقع هیچ میل به صحبت نداشت. کم کم داشتم احساس بیقراری و اضطراب می‌کردم. انگار دونخوان این حالت را خیلی مضحك یافت؛ آنقدر خنده‌ید که اشک از چشمانش مرازیر شد، و بعد در حالی که برق شیطنت از آنها می‌بارید گفت:

«امیدوارم اکنون که وقت حرف زدن است نگویی که چیزی برای گفتن نداری.»

«حال و هوایش برایم بسیار آرامبخش بود.»

در آن موقع تنها یک موضوع برایم جالب بود: دلیل. چه چهره آشنایی داشت؛ اما چنان نبود که گویی او را می‌شناسم یا که پیشتر او را دیده‌ام. چیز دیگری بود. هر بار که به فکر چهره‌اش می‌افتدام افکار دیگری به مفزم هجوم می‌آورد، انگار تکه‌ای از وجودم این‌راز را می‌دانست، اما تکه دیگر نمی‌گذاشت به آن نزدیک شوم. حسن آشنا بودن چهره دلیل و همانگیز بود که مرا به اندوهی بیمارگونه انداخته بود. دونخوان گفته بود که شاید این چهره مرگث من باشد. گمانم که این گفته ذهن مرا اشغال کرده بود. مشتاقانه می‌خواستم در این‌باره بپرسم اما بروشنى احساس می‌کردم که دونخوان مرا از آن بازمى‌دارد. چند نفس عمیق کشیدم و مسئوالی پراندم:

«مرگث چیست، دونخوان؟» لبخندزنان گفت:

«نمی‌دانم.»

«منتظورم این است که تو مرگ را چگونه توصیف می‌کنی؟ عتیده‌ات را در این باره می‌خواهم. فکر می‌کنم که درباره مرگ، هرگزی حرفی دارد.»

«نمی‌دانم درباره چه چیزی حرف می‌زنی.»

کتاب تبیتی مژده‌گان را در صندوق عقب اتومبیلم داشتم. چون آن کتاب از مرگ صحبت می‌کرد به فکرم رسید که از آن به عنوان موضوعی برای کفتگو استفاده کنم. بد دون خوان گفتم که مایلم آن را برایش بخوانم، و داشتم بلند می‌شدم که منا به جای خود نشاند و خودش بیرون زفت و کتاب را آورد. و آنگاه در توجیه اینکه باید بی‌حرکت در جای خود بمانم گفت:

«برای جادوگران، صبح وقت خوبی نیست. تو ضعیفتر از آنی که از اثاق بیرون روی. تو در اینجا امنیت داری. اگر اکنون به این طرف و آن طرف بروی، این احتمال هست که به بلای بزرگی دوچار شوی. بسا که دلیل تو را در جاده یا در بوته‌زار بکشد، و بعد از آن، هنگامی که مردهات را یافتنند، خواهند گفت که به مرگ مرموزی مرده‌ای و یا تصادف کرده‌ای.»

در وضع و حالی نبودم که بر سر تصمیم‌های او جس و بعثت کنم، پس تمام صبح را کمابیش در جای خود نشستم و چند بخش از کتاب را برایش خواندم و توضیع دادم. بدقت گوش داد و به هیچ‌رو حرفهم را قطع نکرد. فقط دوبار برای آوردن آب و غذا بیرون رفت ناکزیر برای مدت کوتاهی دست از خواندن کشیدم؛ اما همین که از کار فارغ می‌شد تشویقم می‌کرد که به خواندن ادامه دهم. خیلی علاقه‌مند به نظر می‌رسید.

وقتی دست از خواندن کشیدم نگاهی به من انداخت و پنرمه گفت:

«نمی‌دانم چرا این مردم چنان از مرگ حرف می‌زنند که گویی مرگ هم مثل زندگی است.»

«شاید آن را چنین می‌فهمند. تو فکر می‌کنی تبیتی‌ها می‌پینند؟»
«بعید است. وقتی کسی دیلن را فراگیرد، دیگر حتی یک چیز از آنچه می‌داند به اعتبار خود باقی نمی‌ماند. حتی یک چیز. اکس تبیتی‌ها اهل دیلن بودند درجا می‌توانستند بگویند که دیگر هیچ‌چیز همان نیست که پیشتر بوده است. همین که ببینم دیگر هیچ‌چیز شناخته نیست؛ هیچ‌چیز آنچنان نخواهد ماند که به حسب عادت در زمانی می‌شناختیم که

نمی دیدیم.»

«دونخوان، شاید که دیدن برای همه یکسان نیست؟»

«درست است، یکسان نیست؛ با این حال، این بدان معنی نیست که معانی زندگی به قوت و اعتبار خود باقی می‌مانند. وقتی کسی دیدن را فراگیرد، حتی یک چیز همان نیست که پیشتر بوده است.» گفت: «پیداست که تبی‌ها چنین می‌پندارند که مرگ مثل زندگی است. اما تو خودت فکر می‌کنی که مرگ مثل چیست.»

«من فکر نمی‌کنم که مرگ را مثل و مانندی باشد و گمانم که تبی‌ها راجع به چیز دیگری حرف می‌زنند. به هر حال آنچه درباره اش حرف می‌زنند مرگ نیست.»

«پس به کمان تو درباره چه حرف می‌زنند؟»

«شاید این را تو بتوانی به من بگویی. این تو هستی که [کتاب را] می‌خوانی.»

کوشیدم چیز دیگری بگوییم اما او شروع به خنده کرد، و سپس ادامه داد:

«شاید هم که تبی‌ها براستی می‌بینند، و در آن صورت باید تشخیص داده باشند که آنچه می‌بینند سخت بی‌معنی است، و این مسملات را از آن رو نوشته‌اند که برایشان تفاوتی ندارد؛ و در این صورت آنچه نوشته‌اند به هیچ‌رو سهمل نیست.» گفت:

«برای من اصلاً مهم نیست که تبی‌ها چه می‌گویند، ولی بی‌گمان آنچه تو بگویی برایم اهمیت دارد. دلم می‌خواهد از زبان تو بشنوم که درباره مرگ چگونه می‌اندیشی.»

لحظه‌ای خیره در من نگرید و سپس در گلو خنديد. چشمانش را از هم گشود و ابرو اش را بالا انداشت و حالت خنده‌داری از تعجب گرفت. آنگاه گفت:

«مرگ لنگر است؛ مرگ چهره دلیل است؛ مرگ تکه ابر درخشانی است در افق؛ مرگ صدای سوت مسکالیتو است در گوش تو؛ مرگ دهان بی‌دنان نگهبان است؛ مرگ گناه است که روی سرش نشسته است؛ مرگ منم که حرف می‌زنم؛ مرگ تو هستی با زیردستی ات؛ مرگ هیچ است، هیچ! اینجا هست و اینجا نیست.»

دونخوان با لذتی مشار خنديد. خنده‌اش مثل یک آواز بود، ضربانگ رقص داشت. گفت:

«هه! پرت و پلا می‌گوییم؟ نمی‌توانم برایت بگوییم که مرگ مثل چیست. اما شاید بتوانم از مرگ خودت برایت بگوییم. نمی‌توان دانست که درست چگونه خواهد بود؛ باری، اما می‌توانم گفت که احتمالاً شبیه به چیست.»

به اینجا که رسید ترس برم داشت و به اعتراض گفتم که من فقط می‌خواستم بدانم که به نظر او مرگ به چه می‌ماند؛ تاکید کردم که علاقه به شنیدن نظریاتش درباره مرگ به طور کلی دارم، اما مایل به دانستن جزئیات مرگ هیچ‌کس، و بویژه مرگ خود، نیستم. گفت:

«ولی من جز در چارچوب مرگ شخصی نمی‌توانم از مرگ صعبت کنم. تو از من خواستی که از مرگ برایت بگوییم. بسیار خوب! پس، از شنیدن درباره مرگ خودت ترسی نداشته باش.»

اعتراف کردم که پریشان‌تر از آنم که در این‌باره صعبت کنم. گفتم که می‌خواستم گفتگوی ما درباره مرگ به طور کلی باشد، آن‌طور که خود او پیشتر برایم صعبت کرده بود – یعنی وقتی که برایم گفت به هنگام مرگ فرزندش یولالیو، مرگ و زندگی چون مهی از ذرات بلور درهم آمیختنده. گفت:

«به تو گفتم که زندگی فرزندم به هنگام مرگ شخصی او گسترد؛ من راجع به مرگ به‌طور کلی صعبت نمی‌کردم، بلکه درباره مرگ فرزندم حرف می‌زدم. مرگ – هرچه هست – زندگی‌اش را گسترد.» می‌خواستم که هر طور شده مسیر گفتگو را از حوزه مسائل خصوصی خارج کنم، و به او گفتم که آنچه من خواندم حکایت عده‌ای است که برای چند دقیقه مرده‌اند و سپس به یاری فنون پزشکی زنده شده‌اند. در تمام این موارد، آنها بی که این تجربه را از سر گذرانده‌اند پس از زنده‌شدن اقرار کرده‌اند که در این‌باره نمی‌توانند چیزی به یاد آورند؛ مرگ چیزی جز احساس از دست دادن آگاهی نیست. گفت:

«این را خوب می‌شود فهمید. مرگ دو مرحله دارد: مرحله نخست از دست دادن آگاهی است، و آن مرحله‌ای بی‌معنی و بسیار شبیه به نغستین تأثیر مسکالتیو است که در آن انسان نوعی سبکی را تجربه می‌کند که به او احساس شادی و کمال می‌دهد، و نیز این احساس را که همه‌چیز جهان در آسودگی است. اما این مرحله، مرحله‌ای بس سطحی و ظاهری است که خیلی زود از بین می‌رود، و آنگاه انسان به قلمرو تازه‌ای وارد می‌شود که قلمرو درشتی و قدرت است. در مرحله دوم است که رویارویی واقعی

با مسکالیتو صورت می‌گیرد. مرگ هم بسیار شبیه به همین است. مرحله نخست آن ناہشیاری سطحی و ظاهری است. اما مرحله دوم، مرحله واقعی و همانجایی است که انسان با مرگ دیدار می‌کند؛ لحظه‌ای کوتاه به دنبال ناہشیاری اولیه است که در آن، به تعلیم، درمی‌یابیم که دوباره خودمان هستیم. در این هنگام است که مرگ با خشم و قدرتی بسیار به تار و مار کردن ما می‌پردازد، تا آنجا که زندگی ما را هیچ و ناپود می‌سازد.

«از کجا معلوم که تو داری درباره مرگ حرف می‌زنی؟»

«من برای خود دلیل دارم. نودک مرگ بی‌چون و چرايم را بهوضوح بسیار به من نشان داده ام. و از اینجاست که من فقط درباره مرگ شخصی می‌توانم صحبت کنم.»

حرفهای دونخوان موجب دلهره‌ای عمیق و احساس دوگانه چشمگیری در من شد. حس می‌کردم که می‌خواست جزئیات پیش پا افتاده و آشکار مرگ را بشمارد، و برایم بگوید که کی و چگونه خواهم مرد. صرف تصور این موضوع را نویمید می‌کرد و در همان حال حس کنجهکاوی ام را برمی‌انگیخت. البته می‌توانستم از او بخواهم که مرگ خودش را برایم توضیح دهد، اما احسام کردم که چنین درخواستی گستاخانه است و خوب‌بگوید آن را از من پیرون کردم.

انگار دونخوان از کشاکش درونی من لذت می‌برد. تنش از خنده به هم پیچید، و با شادی کودکانه‌ای که به چهره داشت پرسید:

«می‌خواهی بدانی که مرگ به چه می‌ماند؟»

شادی شیطنت‌آمیزش را در اینکه سر بسرم بگذارد تا اندازه‌ای دلگرم‌کننده یافتم. این حالت کمابیش از دلهره‌ام کاست، و با صدای لرزانی گفتم:

«O.K.، بگو.»

خنده‌اش مثل انفجاری سه‌مگین بود. شکمش را به دست گرفت و روی پهلو غلت خورد و در حالی که ادای را درمی‌آورد با لرزشی در صدای خود تکرار کرد: «O.K.، بگو.» سپس رامست شد و نشست و با نوعی خشکی ساختگی با صدای بلند گفت:

«خیلی احتمال دارد که مرحله دوم مرگ تو این چنین باشد.»

چشمانش با کنجهکاوی بظاهر صادقانه‌ای را ورانداز می‌کردند. خنده‌ام گرفت. بروشنی دیدم که شوخ و شنگی اش تنها وسیله‌ای است که می‌تواند تصور مرگ را بی‌فروغ کند. — به حرفش ادامه داد:

«تو خیلی رانندگی می‌کنی، پس ممکن است در یک لحظه خاص دوباره خودت را پشت فرمان ببینی. چنان احسامن تند و سریعی خواهد بود که فرصت فکر کردن به تو نمی‌دهد. پس می‌شود گفت که ناگهان خود را در حال رانندگی می‌بینی، چنانکه هزار بار این کار را کرده‌ای. اما پیش از آنکه از این حالت در حیرت شوی چیز غریب و عجیبی را درمت در مقابل شیشه جلو خواهی دید. اگر دقیق‌تر نگاه کنی تشخیص خواهی داد که آن تکه ابری است که به یک‌لنگ درخشان شباهت دارد. بعد از آن، انگار به چهره‌ای می‌ماند که در برابر چشمانت درست در وسط آسمان قرار گرفته است. همین که نگاهش کنی خواهی دید که پس پس می‌رود تا جایی که به صورت نقطه‌ای درخشان در فاصله‌ای دور درمی‌آید، و سپس متوجه می‌شوی که دوباره شروع به حرکت کرده رو به سوی تو می‌آید؛ سرعت می‌گیرد و در چشم به هم زدنی به شیشه جلو اتومبیل تو می‌خورد. تو قوی هستی؛ من مطمئنم که مرگ، تا تو را بگیرد، چند بار از این ضربه‌ها خواهد خورد.

«در این هنگام تازه می‌فهمی که کجا هستی و چه بر سرت می‌آید. آن چهره بار دیگر تا نقطه‌ای در افق پس می‌نشیند و باز سرعت می‌گیرد و محکم به تو می‌خورد. چهره به درون تو می‌رود و تازه آن وقت می‌فهمی که در تمام مدت، این چهره دلیل بوده است، یا من بوده‌ام که حرف می‌زنم، و یا تو که می‌نویسی. مرگ در تمام مدت چیزی نبود جز هیچ، هیچ شیچ. نقطه کوچکی بود که در لابلای یادداشت‌های تو گم شد. با این همه، با نیرویی مهارناپذیر به درون تو خواهد رفت و تو را گستردۀ خواهد کرد؛ تو را پهن‌خواهد کرد و برآسمان و زمین و فراسوی آنها خواهد گستراند. و تو مثل مهی از بلورهای ریز و جنبان خواهی بود که دور و دور تن می‌شوی..»

از توصیفی که از مرگ من کرد خیلی واخوردم. انتظار داشتم که حروفهای دیگری بشنوم. مدتی نتوانستم چیزی بگویم. دونخوان ادامه داد:

«مرگ از ناحیه شکم وارد می‌شود، درست از میان شکاف اراده. این ناحیه مهمترین و حساسترین قسمت بدن انسان است. قلمرو اراده است و نیز جایی است که همه ما از آنها می‌میریم. این را می‌دانم، زیرا دلیل من را به آن مرحله هدایت کرده است. جادوگر با اجازه‌ای که به مرگ می‌دهد تا بر او چیزه شود در واقع اراده خود را کوک می‌کند، و زمانی که پهن شده است و شروع به گسترش می‌کند اراده پاکش چیزه

می‌شود و ذرات مه را دوباره به هم می‌پیوندد و به صورت یک شخص در می‌آورد.»

دونخوان حالت عجیبی به خود گرفت. دستهایش را مانند دو بادزن کشود؛ آنها را تا حد آرنجها بالا آورد؛ میس آنها را چنان تا کرد که شست هر دست به پهلوی او می‌خورد؛ آنگاه آهسته آهسته دستهای را تا به نقطه‌ای در مرکز تن خود، بالای ناف، به هم نزدیک ساخت. لحظه‌ای در همین حال ماند. باز وانش از فشار می‌لرزید. بعد از آن دستهای را تا جایی بالا برد که سر انگشتان میانی او به پیشانی اش می‌خورد، و آنگاه دستهای را در همین حالت تا مرکز تنش پایین آورد.

حالتی سرمگین بود. اما دونخوان با چنان زیبایی و قدرتی آن را اجرا کرد که افسونم ساخت. گفت:

«این اراده جادوگر است که از او یک جادوگر می‌سازد، اما همین که پیری ناتوانش سازد اراده‌اش مستی می‌گیرد و ناگزیر لحظه‌ای فرا می‌رسد که دیگر نمی‌تواند اراده‌اش را زیر فرمان داشته باشد. در این هنگام دیگر چیزی ندارد که به کمک آن با نیروی خاموش مرگ درافت، و بنناچار زندگی او نیز همچون زندگی همنوعانش می‌شود، توده مه گسترندۀ‌ای که از کرانه‌های خود فرامی‌رود.»

دونخوان خیره در من نگریست و به پا خاست. لرزم گرفته بود. گفت:

«اکنون می‌توانی به بوتهزار بروی، بعد از ظهر است.»

نیاز به رفتن داشتم اما جرئت نمی‌کردم. احساس می‌کردم که بیش از آنچه ترسیده باشم بی‌قرارم. باری، دیگر از دلیل بی‌می به دل ندادشم. دونخوان گفت تا زمانی که «معکم» باشم این مهم نیست که نسبت به دلیل چه احساسی داشته باشم. آنگاه به من اطمینان داد که در بهترین وضع ممکن هستم و می‌توانم به امان و سلامت به بوتهزار روم، اما به شرطی که به آب نزدیک نشوم. و افزود:

«آب موضوع دیگری است، باید یک بار دیگر تو را شستشو دهم. پس از آب بپرهیز.»

کمی بعد، از من خواست که او را با اتومبیل به شهری در همان حوالی ببرم. به این نکته اشاره کردم که رانندگی حالم را خوب خواهد کرد چرا که هنوز حالم جا نیامده بود. فکر جادوگری که با مرگ خود بازی می‌کرد براستی برایم ترسناک بود. با لعن اطمینان‌بخشی گفت:

«جادوگر یودن بار گرانی است، به تو گفته ام که دیلن آموختن بسی
بیشتر است. کسی که می‌بیند همه‌چیز هست؛ و جادوگر، در قیاس با او،
آدم دل‌افسرده‌ای است.»

«جادوگری چیست، دون خوان؟»

همان‌طور که سرش را آرام و کمابیش نامحسوس تکان می‌داد
به من نگاه کرد، و سپس گفت:

«جادوگری به کار بستن اراده خویش است در بزنگاه اصلی. جادوگری
دخلالت کردن است. جادوگر با کنکاش خود بزنگاه اصلی آنچه را می‌خواهد
بر آن تأثیر بگذارد می‌یابد و سپس اراده‌اش را در آن بزنگاه به کار
می‌گیرد. جادوگر، برای اینکه جادوگر باشد، نیازی به دیلن ندارد، بلکه
آنچه باید بداند این است که چگونه از اراده‌اش استفاده کند.»

از او خواستم برایم روشن مازد که منظورش از بزنگاه اصلی
چیست. کمی فکر کرد و آنگاه گفت که او می‌داند اتومبیل من چیست.
کفتم:

«معلوم است، یک ماشین.»

«منظورم این است که اتومبیل تو چیزی جز «سمع»‌های آن نیست.
به نظر من شمع بزنگاه اصلی است. من می‌توانم اراده‌ام را در آنها به کار
بندم و آن وقت اتومبیل تو روشن نغواهد شد.»

دون خوان به درون اتومبیل رفت و نشست، همان‌طور خودش را روی
صندلی جایجا می‌کرد تا در جای راحتی قرار گیرد به من اشاره کرد که
سوار شوم. آنگاه گفت:

«مواظب باش که چه می‌کنم. من یک کلام، پس اول پنهایم را
شل می‌کنم.»

تمام تنش را لرزاند. حرکات او برای من یادآور گنجشکی بود که
پرهای خود را در گودال آب خیس کند. سرش را مثل مرغی که بغاود
نوك به آب زند پایین برد.

«چه احساس خوشی.» – این را گفت و خنده آغاز کرد.

خنده غریبی داشت. تأثیر خواب‌آور بسیار شگفتی بر من گذاشت.
یادم آمد که پیش از این هم بارها از این‌گونه خنده‌هایش را شنیده‌ام.
شاید دلیل آنکه هرگز توجه کاملی به این مژه خنده نکرده بودم این بود
که او هرگز در حضور من به قدر کافی بدین‌گونه نخنده‌یده بود.

«کار بعدی کلاع شل کردن گردن است.» – این را گفت و به پیچ

و تاب دادن گردن و مالیدن گونه‌ها به شانه‌ها یا شکم پرداخت، و افزود: «پس از آن کلاغ نخست با یک چشم و میس با چشم دیگر ش به جهان می‌نگرد».

همان‌طور که ملبق این گفته منظر خود از جهان را به تناب از چشمی به چشمی جا بجا می‌کرد میش هم تکان می‌خورد. صدای خنده‌اش بالا گرفت. این احسام پوچ و بی معنی به من دست داده بود که او بر استی می‌خواهد در پیش چشمانم به صورت کلاغ درآید. می‌خواستم به این احسام بخندم اما کم و بیش وارفته بودم. نوعی نیروی فراگیر در دور و برم حس می‌کردم. نه می‌ترسیدم، نه سرم گیج می‌رفت، نه خواب آلود بودم. و تا آن‌جا که می‌توانستم داوری کنم هیچ‌یک از حواسم عیب و نقصی نداشت. دون‌خوان گفت:

«حالا اتومبیلت را روشن کن..»

استارت زدم و خود بخود پا به پدال گازگذاشتم. استارت خرت خرتی کرد و موتور روشن نشد. خنده دون‌خوان اکنون به قار قاری نرم و موژون می‌مانست. دوباره و چند باره امتحان کردم. شاید ده دقیقه‌ای در این کار گذشت و در تمام این مدت استارت خرت خرت می‌کرد و دون‌خوان قار قار. پس نامید شدم و با سری منگین در جای خود بی‌حرکت نشستم. از خنده بازماند و بدقت مرا زیر نظر گرفت و در این هنگام من «می‌دانستم» که خنده او را به جذبه‌ای خواب‌انگیز کشانده است. هر چند به آنچه می‌گذشت آکاهی تمام داشتم، اما احسام می‌کردم که خودم نیستم. در قاصله‌ای که نمی‌توانستم اتومبیل را روشن کنم خیلی رام و کمابیش کرخت بودم. گویی دون‌خوان نه تنها بر سر اتومبیل که بر سر خودم بیز کاری آورده بود. وقتی از قار قار کردن بازایستاد یقین کردم که افسونش پایان گرفته است، و دوباره گستاخانه استارت زدم. برایم مسلم بود که دون‌خوان تنها با خنده‌اش را به خواب بردی است و به من باوراندی است که نمی‌توانم اتومبیل را روشن کنم. همان‌طور که موتور را روشن می‌کردم و با خشم گاز می‌دادم از گوشۀ چشم دیدم که دون‌خوان با کنجه‌کاوی به من نگاه می‌کند.

دون‌خوان آرام به شانه‌ام زد و گفت که خشم، مرا «معکم» می‌کند و شاید نیازی به این نداشته باشم که دوباره در آب شستشو داده شوم. هرچه بیشتر خشمگین شوم زودتر خواهم توانست پس از دیدار با دلیل به خودم آیم. و شنیدم که دون‌خوان گفت:

«ناراحت نباش. اتومبیل را روشن کن..»
خنده طبیعی و هر روزه اش در فضای پیچیده، و من احساس کردم که
امباب خنده اش شده ام و شرمگانه خنديدم.
پس از چند لحظه ای دون خوان گفت که اتومبیل را آزاد کرده است.
روشن شد!

۲۸ سپتامبر ۱۹۶۹

چیز و هم‌آوری در فضای اطراف خانه دونخوان بود. برای یک لحظه فکر کردم که او جایی در همان دور و بن پنهان شده است تا مرا بترساند. صدایش کردم و بعد خودم را جمع و جور کردم تا به داخل خانه قدم بگذارم. دونخوان در خانه نبود. دو پاکت خوراکی را که با خود آورده بودم روی پشتۀ هیزم گذاشتم، و مثل بسیاری از دفعات گذشته نشستم و در انتظارش ماندم. اما پس از سال‌ها معاشرت با دونخوان برای نخستین بار از اینکه تنها در خانه‌اش باشم می‌ترسیدم. حضور چیزی را حس می‌کردم، انگار شخصی نامرئی با من است. به یاد آوردم که سال‌ها پیش از این نیز همین احساس گنگی به من دست داده بود که هر وقت تنها هستم چیز ناشناخته‌ای در کمین من است. از جا جستم و به خارج از خانه دویدم.

به دیدار دونخوان آمده بودم تا به او بگویم که تأثیرات روی هم انباشته شده حاصل از «دیدن» باری بر دوش من است. کم‌کم داشتم احساس ناراحتی می‌کردم؛ بی‌هیچ دلیل خاصی نگرانی گنگی داشتم؛ و احساس خستگی می‌کردم بی‌آنکه خسته باشم. آنگاه، واکنشی که در برایمن تنها بودن در خانه دونخوان از خود نشان دادم تمام این خاطره را در من زنده کرد که در گذشته چگونه ترس در من شکل گرفته بود.

این ترس ریشه در سال‌های قبل داشت، یعنی زمانی که دونخوان مرا به رویارویی با یک جادوگر مجبور کرده بود، با زنی که او را کاتالینا می‌نامید. این رویارویی در ۲۳ نوامبر ۱۹۶۱ آغاز شد، یعنی وقتی که

دونخوان را با قوزک در رفته در خانه اش دیدم. برایم توضیع داد که یک دشمن دارد - ماحصله‌ای که می‌تواند به صورت پرنده سیاهی درآید و کوشیده است او را بکشد. دونخوان گفت:

«همین که راه بیفتم به تو نشان می‌دهم که این زن کیست. لازم است او را بشناسی.»

«چرا می‌خواهد تو را بکشد؟»

شانه‌هایش را با بی‌حوالگی تکان داد و دیگر حرفی نزد. ده روز بعد به دیدنش رفتم و او را کاملاً تندرست یافتم. قوزکش را چرخاند تا به من نشان دهد که خوب شده است، و ببود سریع خود را مدیون قالبی دانست که خودش ساخته بود. گفت:

«چه خوب شد که آمدی، من امروز می‌خواهم تو را به سفری کوتاه ببرم.»

سپس سوار اتومبیل شدیم و مرا به ناحیه‌ای پرت راهنمایی کرد. در آنجا ایستادیم؛ دونخوان پاهایش را روی صندلی دراز کرد و جا خوش کرد، گویی می‌خواست چرتی بزند. به من هم گفت که ولو شوم و خیلی ساکت باشم. گفت که تاشب نرسیده باید هرچه بیشتر دور از چشم باشیم، زیرا برای کاری که در پیش داریم غروب وقت بسیار خطرناکی است.

پرسیدم:

«مگر دنبال چه کاری هستیم؟» گفت:

«ما اینجا آمده‌ایم تا کاتالینا را نشان کنیم.»

وقتی هوا کاملاً تاریک شد از داخل اتومبیل بیرون خزیدیم و خیلی آهسته و بی‌سر و صدا به درون بوته‌زار پرتبیغ بیابان رفتیم.

از جایی که ایستاده بودیم می‌توانستم پرهیب سیاه تپه‌ها را در مندو سو ببینم. ما در دره‌ای کمابیش پهن و هموار بودیم. دونخوان راهنمایی‌های مفصلی کرد که چگونه در بوته‌زار فرو رفته پنهان شوم و به من یاد داد که چگونه - به قول او - «کمین» کنم. گفت که پای راستم را زیر ران چپم بگذارم و پای چپم را به حالت چنباشه نگه دارم. برایم توضیع داد که، اگر نیاز افتتد، از پای جمع شده به عنوان فنر برای سریع از جا جمیiden استفاده می‌شود. سپس گفت که رو به غرب بنشینم، چرا که خانه آن زن در همان جهت است. خودش هم طرف راست و در کنارم نشست و در گوشم زمزمه کرد که چشم به زمین بدورم و دنبال - یا در انتظار - موجی از صدا باشم که بوته‌ها را به پیچ و تاب خواهد انداخت.

هر وقت چین و شکن به بوتهایی رسید که نگاه خیره‌ام را بر آنها دوخته‌ام، باید به بالا بنگرم و ساحره را با تسامی «شکوه و جلال شیطانی» او تماشا کنم. این عین کلماتی بود که دونخوان به‌کار برد. وقتی از او خواستم که منظورش را روشن‌تر بیان کند گفت اگر آن چین و شکن را یافتم کافی است که به بالا بنگرم و با چشم خود ببینم که منظورش چیست، زیرا «جادوگر در پرواز» چنان منظره بی‌همتایی است که شرح آن معال است.

باد کمابیش مداومی می‌وزید و من بارها فکر کردم که چین و شکنی در بوته‌ها دیده‌ام. هر بار به بالا نگریستم تا مگر تجربه‌ای لاهوتی داشته باشم، اما چیزی ندیدم. هر بار که باد در بوته‌ها می‌وزید دونخوان خشمگنانه پا بر زمین می‌کوفت، دور خود چرخ می‌زد، و دستانش را مثل شلاق تکان می‌داد. قدرت حرکات او فوق العاده بود.

پس از چند بار ناکامی در دیدن ساحره «در پرواز» برایم یقین شد که شاهد هیچ حادثه لاهوتی نتواءم بود؛ با این همه، نمایش «قدرت» از سوی دونخوان چنان ماهرانه بود که بدم نمی‌آمد شب را در آنجا بگذرانم. در مطلع بامداد دونخوان به کنارم نشست. بس خسته و بی‌رمق می‌نمود. بسختی می‌توانست حرکت کند. به پشت دراز کشید و زیر لب گفت که نتوانسته است «زن را بترکاند». این گفته من را بسیار کنجدکاو کرد. دونخوان چند بار این جمله را تکرار کرد و هر بار در لعن او دل افسردگی و نومیده‌ی بیشتری موج می‌زد. اضطرابی غیرعادی به من دست داد. دیدم که چه آسان می‌توانم احساساتم را متوجه حال و هوای دونخوان کنم.

پس از این حادثه، دونخوان چند ماهی نه به آن موضوع اشاره کرد و نه به آن زن. فکر می‌کردم که یا آن را فراموش کرده یا آن مشکل را به تمامی حل کرده است. باری، یک روز او را بسیار پریشان یافتم و به حالتی که با طبیعت آرام او هیچ سازگار نبود به من گفت که شب پیش «پرنده سیاه» را در یه‌ابر خود دیده است و چندان نزدیک که شاید او را لمس کرده باشد، و او حتی بیدار نشده است. نیرنگبازی زن چنان بوده است که او حتی حضورش را حس نکرده است. گفت که اگر بخت یارش می‌بود بموقع بیدار می‌شد و برای نجات زندگی‌اش مبارزه‌ای سهمگین می‌کرد. لعن صدای دونخوان تکان‌دهنده و کمابیش سوزناک بود. موجی از فمغواری و نگرانی کوبنده در خود احساس کردم.

با لعن تلخ و گزنده‌ای تأکید کرد که به هیچ‌رو نمی‌تواند جلو آن زن را بگیرد و بار دیگر که به سراغش آید آخرین روز او بر روی زمین خواهد بود. خیلی غمگین شدم و چیزی نمانده بود گریه کنم. مثل اینکه دونخوان متوجه نگرانی من شد و خندید — و به گمان من چه دلیرانه. به پشم زد و گفت که نباید نگران باشم، هنوز نیست و نابود نشده است؛ چرا که آخرین ورق را در دست دارد، ورقی برنده و لبغندزنان افزود؛ «جنگاور با استراتژی زندگی می‌کند، جنگاور هرگز باری را که در توانش نیست به دوش نمی‌گیرد..»

لبغند دونخوان این قدرت را داشت که ابر تیره تقدیر را پراکنده سازد. ناگهان احساس غرور کردم و هر دو خندیدیم. سرم را با ضربه‌های آهسته نواخت، و بعد همان‌طور که راست در چشم من نگاه می‌کرد خیلی ناگهانی گفت:

«تو خود می‌دانی که، در میان آنچه بس ر روی زمین است، آخرین ورق من هستی..»
«چهی؟»

«تو ورق برنده من در مبارزه با ماحره هستی..»
منظورش را نفهمیدم و برایم توضیح داد که آن زن مرا نمی‌شناسد و اگر من دستم را چنان بازی کنم که او راهنمایی خواهد کرد برای «ترکاندن او» شانسی دارم که از آن بهتر پیدا نمی‌شود.
«منظورت از «ترکاندن او» چیست؟»

«تو نمی‌توانی او را بکشی ولی باید او را مثل بادکنک بتركانی. اگر چنین کنی دست از من خواهد کشید. اکنون به فکر آن نباش. آنگاه که زمان مناسب فرارست به تو خواهم گفت که چه باید بکنی..»
ماهها گذشت. موضوع را فراموش کرده بودم و یک روز که بس خانه‌اش وارد شدم خیلی تعجب کردم؛ دونخوان دوان دوان بیرون آمد و نگذاشت که از اتومبیل پیاده شوم. با لعن ترس‌بار و التمام‌آمیزی گفت:
«تو باید هرچه زودتر برگردی. درست به من گوش بده. یک تفنجک بخر، یا از هر راهی که می‌توانی تفنگی فرام کن؛ تفنجک خودت را برایم نیاور، می‌فهمی؟ تفنگی غیر از تفنجک خودت تهیه کن و آن را هرچه زودتر به اینجا بیاور..»

«تفنجک برای چه می‌خواهی؟»
«برو، زود بیا!»

با یک تفنگت برگشتم. پول کافی نداشتم که تفنگت بخرم ولی یکی از دوستان تفنگت کهنه‌اش را به من داد. دونخوان به آن نگاه نکرد. خنده‌کنان برایم توضیح داد که از آن‌رو به من تندی کرده است که پرنده سیاه روی بام خانه‌اش بوده و نمی‌خواسته است که مرا ببیند. سپس با لعنی قاطع گفت:

«دیدن پرنده سیاه بر پشت بام مرا به این فکر انداخت که تو می‌توانی تفنگی بیاوری و او را بتركانی. من نمی‌خواهم برای تو اتفاقی بیفتدم، و از این‌رو پیشنهاد کردم تفنگی بخری یا از هر راهی که می‌دانی تشنگی فرام کنی. آخر، تو باید تفنگت را پس از آنکه کارت را کردی از بین ببری.»

«از چه کاری حرف می‌زنی؟»

«تو باید بکوشی آن زن را با شلیک گلوله بتركانی.»

مرا واداشت که تفنگ را با ساق و برگ گیاهی خوشبو پاک کنم و صیقل دهم. خودش هم دو گلوله را صیقل داد و درخشاب گذاشت. سپس گفت که باید جایی در جلو خانه‌اش پنهان شوم و چندان صبر کنم که پرنده سیاه به پشت بام بنشیند و آن وقت، پس از نشانه‌گیری دقیق، هر دو گلوله را با هم شلیک کنم، تأثیر این غافلگیری بیش از خود گلوله‌ها موجب ترکیدن آن زن خواهد شد، و اگر قوی و مصمم باشم می‌توانم او را مجبور کنم که دست از سرش بزدارد. پس هدفم باید دقیق و اراده‌ام در ترکاندن او باید استوار باشد. و افزود:

«تو باید در همان لحظه‌ای که شلیک می‌کنی فریاد بزنی، و فریادت باید نعره‌ای رسا و ترکاننده باشد.»

بعد از آن پشته‌ای از خیزران و هیزم در سه چهار متري کپر جلو خانه‌اش فرام کرد. پشتم را به آن پشته داد. وضع بس راحتی داشتم. تقریباً نشسته بودم؛ پشتم تکیه‌گاه خوبی داشت و دیدم از پشت بام عالی بود.

گفت هنوز خیلی زود است که ساحره بیرون آید و ما باید تا هنگام غروب همه مقدمات را فرام سازیم. در غروبگاه چنین وانمود خواهد کرد که خود را در خانه حبس کرده است تا توجه ساحره را جلب کند و به حمله دیگری وادرش سازد. به من گفت که آسوده باشم و چنان راحت کمین بگیرم که بتوانم بدون حرکت شلیک کنم. وادرام کرد که چند بار پشت بام را نشانه روم و چنین نتیجه گرفت که حرکت قراول

رفتن و نشانه گرفتنم بسیار کند و سنگین است. پس برای تفنگم پایه‌ای ساخت. با میله‌ای نوک تیز دو سوراخ گود در زمین کند، سپس پایه‌های دو تکه چوب دوشاخه را در آنها فرو برد، و دو سر تیری را روی آنها گذاشت و محکم کرد. این ترکیب تکیه‌گاهی برای شلیک کردن شد و به من امکان داد که تفنگ را، رو به سقف، آماده نگه دارم.

دونخوان نگاهی به آسمان انداخت و گفت وقت آن فرارسیده که به درون خانه رود. بلند شد، همان طور که آخرین سفارش را به من می‌کرد و می‌گفت که وظیفه‌ام خطیر است و باید پرنده را با اولین شلیک بزنم، آرام به درون خانه رفت.

پس از آنکه دونخوان رفت هنوز چند دقیقه‌ای از شفق مانده بود و سپس هوا یکسر تاریک شد. انگار تاریکی انتظار می‌کشید تا تنها شوم و ناگهان به من حمله‌ور شود. کوشیدم چشم‌مانم را بر پشت‌بام خانه، که پرهیب آن در زمینه آسمان پیدا بود، متمرکز سازم، برای مدت کوتاهی آنقدر نور در افق بود که خط پشت‌بام به چشم آید، اما طولی نکشید که آسمان سیاه شد و من بسختی می‌توانستم خانه را ببینم. ساعتها چشم به پشت‌بام دوختم و چیزی ندیدم. فقط چند خفاش دیدم که رو به شمال در پروازند؛ صدای بال پنهانشان چنان مشخص بود که نمی‌شد آنها را به جای پرنده سیاه گرفت. باری، در یک لحظه خاص، اندام سیاه پرنده‌ای کوچک را که بر پشت‌بام می‌نشست آشکارا دیدم. بی‌گمان یک پرنده بود! قلبم شروع به تپیدن کرد؛ صدای وزوزی به گوشم خورد. در تاریکی نشانه گرفتم و هر دو ماشه را چکاندم. صدای انفجار بلندی برخاست. پس افتادنم را از لگد تفنگ بر شانه خود احساس کردم و در همان حال گوشغراش‌ترین و سهمناک‌ترین ضجه انسانی را شنیدم. رسا و وهم‌آور بود و مثل اینکه از پشت‌بام می‌آمد. برای یک لحظه گیج گیج شدم. آنگاه به یادم آمد که دونخوان سفارش کرده بود که همراه با شلیک گلوله نعناء برآورم و من فراموش کرده بودم. در این فکر بودم که دوباره تفنگم را پر کنم که دونخوان در را گشود و دوان دوان بیرون آمد. چرا غنیاش را به دست داشت. خیلی آسیمه به نظر می‌رسید. گفت:

«فکر می‌کنم که او را زدی، اکنون باید پرنده مرده را پیدا کنیم.»
نردبانی آورد و مرا بالا فرمتاد که روی کپر را نگاه کنم، اما در آنجا چیزی نیافتم. خودش بالا رفت و نگاه کرد، اما نتیجه همچنان منفی بود. دونخوان گفت:

«شاید پرنده را لت و پار کرده‌ای، در این صورت دمتر کم بساید پرس را پیدا کنیم.»

نخست به جستجو در اطراف کپر پرداختیم و میس در دور و برخانه. تا بامداد با نور چراغ همه جا را گشتیم. آنگاه دوباره به جستجو در تمام جاهایی پرداختیم که در طول شب گشته بودیم. حدود ساعت یازده صبح دون خوان به این جستجو پایان داد. پکر و پریشان به زمین نشست، لبخندی از سر بیچارگی به من زد، و گفت که نتوانسته ام جلو دشمنش را بگیرم و اکنون زندگی او، بیش از هر وقت در گذشته، به صفیر جفردی بسته است، چرا که آن زن بی گمان از دستش خشمگین و در آرزوی انتقام است. و با لحن اطمینان بخشی افزود:

«اما تو در امانی، آن زن تو را نمی‌شناسد.»

هنگامی که سوار اتومبیل می‌شدم تا به شهر خود برگردم از او پرسیدم که آیا باید تفنگ را از بین ببرم. کفت که از تفنگ هیچ‌کاری بر نیامده و می‌توانم آن را به صاحبیش برگردانم. نگاه ژرفی از نو میدی در چشم ان دونخوان خواندم. این نگاه چنان تکانم داد که نزدیک بسود گریه کنم. پرسیدم:

«چگونه می‌توانم به تو کمک کنم؟» دونخوان گفت:

«کاری از دست تو برنمی‌آید.»

لحظه‌ای خاموش ماندیم. می‌خواهیم هرچه زودتر آنجا را ترک کنم.
احساس دلواپسی گرانی می‌کردم. ناراحت بودم. دونخوان با لعن
کودکانه‌ای پرسید:

دبراستی به من کمک می‌کنی؟

دوباره به او گفتم که همه وجودم در اختیار اوست، و دلبستگی‌ام به او چنان عمیق است که برای کمک‌کردن به او حاضر به هر کاری هستم.

دونخوان لبخند زد و بار دیگر پرسید که براستی قصد کمک دارم.
و من مشتاقانه میل شدید خود را برای کمک کردن به او بازگو کردم.
کفت:

«اگر جدی بگویی، ای بسا که شانس دیگری هم داشته باشم.» خوشحال به نظر می‌رسید. تا بناتکوش خندهید و برای نشان دادن شادی خود، مثل همیشه، چندین بار دستانش را به هم کوفت. تغییر حالت چنان چشمگیر بود که به من هم راه یافت. ناگهان احساس کردم که آن

دلواپسی گران از بین رفته است و بار دیگر زندگی به شکل وصف ناپذیری
شیجان انگیز است. دونخوان نشست. من نیز نشستم. لحظه‌ای درمن نگرید
و سپس، بس آرام و سنجیده، پرایم گفت که در حقیقت من تنها کسی
هستم که در این لحظه می‌توانم به یاری‌اش بستایم، و از این‌رو می‌خواهد
از من خواهش کند که کار خاص و خطرناکی برایش انجام دهم.
لحظه‌ای مکث کرد، چنانکه گویی قول دوباره‌ای از من می‌خواهد؛ و
من برای بار چندم میل شدید خود را برای انجام دادن مر کاری که از من
بغواهد تکرار کردم. گفت:

«می‌خواهم سلاحی به تو بدهم که با آن او را بترکانی.»
چیز بلندی از جیبیش بیرون آورد و به دست من داد. گرفتم و وزاندازش
کردم. چیزی نمانده بود که پرتش کنم. دونخوان ادامه داد:
«گراز وحشی است. تو باید او را با این سلاح بترکانی.»
چیزی که در دست داشتم دست خشک شده گرازی وحشی بود.
پوستش نفرت‌انگیز و زبری آن چندش‌آور بود. سمش مالم اما کفشهای
دور از هم بود و چنان می‌نمود که تمام میان درهم چروکیده است. چیز
بسیار زشتی بود. داشت حالم را به هم می‌زد که دونخوان بشتاب آن را
پس گرفت و گفت:

«تو باید گراز وحشی را درست در ناف او بچپانی.» با صدای
ضعیفی گفت: «چهی؟»

«تو باید گراز وحشی را در دست چپ بگیری و با آن او را زخمی
کنی. او جادوگر است و گراز وحشی به شکمش وارد خواهد شد و در این
جهان هیچ‌کس، مگر جادوگری دیگر، نغواهد دید که گراز وحشی به
شکمش فرورفته است. این یک جنگ عادی نیست، بلکه حادثه‌ای جادوگرانه
است. خطری که تو را تمدید می‌کند این است که اکسر نتوانی او را
بترکانی بسا که به تو حمله کند و در جا تو را بکشد، یا اینکه همراهان
و بستگانش تو را با تیر یا کارد بزنند. از سوی دیگر، چه بسا که حتی
بدون برداشتن یک خراش جان مالم به در بری.

«اگر پیروز شوی، آن زن با گراز وحشی که در تن دارد روزگاری
تلخ خواهد داشت و من آسوده خواهد گذاشت.»

دوباره اضطرابی گران مرا دربر گرفت. دلبستگی عمیقی به دونخوان
داشتم. ستایشش می‌کردم. و پیش از این درخواست شگفت چنین آموخته

بودم که راه زندگی و معرفتش را دستاورده عالی به حساب آورم. چگونه ممکن است کسی بگذارد مردی چون او بیمیرد؟ و با این حال چگونه مسکن است که کسی آگاهانه جانش را برای او به خطر اندازد؟ چنان غرق در تأملات خود بودم که نفهمیدم دونخوان برخاسته است و در کنارم ایستاده است، تا اینکه دست به شانه‌ام زد و به بالا نگریستم؛ لبغند سهرآمیزی به لب داشت. گفت:

«هر زمان احساس‌کردی که براستی قصد کمک به من داری می‌توانی بگردی، اما پیش از آن برنگرد. اگر برگشتی می‌دانم که چه باید مان کرد. اکنون برو! و اگر نخواستی بگردی آن را هم می‌فهمم.»

بی‌ازاده برخاستم، به درون اتوبیل رفتم، و دور شدم. راستی که دونخوان را از قلب رها کرده بود. می‌توانستم بروم و هرگز برنگردم، اما نمی‌دانم چرا فکر آزاد بودن در ترک آنجا تسکینم نمی‌داد. کمی دیگر راندم و سپس بی‌اختیار دور زدم و به خانه دونخوان برگشتم. هنوز زیر کپوش نشسته بود و از دیدن من در شکفت نمی‌نمود.

گفت:

«بنشین، ابرها در غرب قشنگند. بزودی هوا تاریک می‌شود. آرام بنشین و بگذار شفق تو را سرشار کند. اکنون هرچه می‌خواهی کن، اما وقتی به تو اشاره کردم راست به آن ابرهای درخshan بنگر و از شفق بنوای که تو را قدرت و آرامش دهد.»

یکی دو ساعت رو به ابرهای غربی نشستم. دونخوان به درون خانه رفت و همانجا ماند. هوا که تاریک می‌شد برگشت، و گفت:

«شفق آمده است. به پا خیز! چشانت را نبند، راست به ابرها نگاه کن. بازوانت را بالا بگیر، دستانت را باز کن، انگشتانت را بکش، و درجا قدم بزن.»

دستورهایش را به کار بستم؛ بازوانت را بر فراز سر برم و درجا به قدم زدن پرداختم. دونخوان به کنارم آمد و حزکاتم را اصلاح کرد. ساق دست گراز وحشی را کف دست چیم گذاشت و شستم را بر آن نهاد. سپس بازوانت را پایین کشید، تا جایی که رو به سوی ابرهای نارنجی و خاکستری تیله بر فراز افق در غرب قرار گرفتند. انگشتانم را مانند بادزن از هم گشود و گفت که آنها را رو به کف دستانم خم نکنم. و افزود که باز نگه داشتن انگشتانم اهمیتی حیاتی دارد؛ زیرا اگر آنها را بیندم نمی‌توانم از شفق مطلب قدرت و آرامش کنم سهل است، که شفقت

را تمدید نیز می‌کنم. یورتمه رفتنم را نیز اصلاح کرد. گفت که گامها یم باید آرام و همامنگ باشد، مثل آنکه بخواهم با بازو وان‌گشاده رو به موی شفق بدم.

آن شب خوابم نمی‌برد. انگار شرق به جای آنکه مرا آرامش دهد به ژور و جنونم کشانده بود. گفتمنم:
«من هنوز مسائل نامعلوم بسیاری در زندگی دارم، مسائل بسیاری که حل نشده‌اند.»

دونخوان بشرطی خندید و گفت:

«در جهان هیچ‌چیز نامعلومی وجود ندارد، هیچ‌چیز تمام نیست؛ و با این همه، هیچ‌چیز هم حل ناشده نیست. بخواب.»
کلمات دونخوان به طرز شگفتی آرامبخش بود.

حدود ساعت ده صبح روز بعد دونخوان چیزی داد تا بخورم و بعد از آن به راه افتادیم. آهسته در گوشم گفت که حوالی ظهر و شاید هم پیش از ظهر به آن زن نزدیک می‌شویم. گفت که بهترین فرصت مناسب ساعات دم صبح است، چرا که مساحره همیشه در صبح قدرت و هشیاری کسری دارد، اما او هرگز در این ساعات خانه امن و امانش را رهانمی‌کند. هیچ مشوالی نکردم. مرا به طرف شاهراه هدایت کرد و در نقطه معینی از من خواست که بایستم و کنار جاده پارک کنم. گفت که باید همانجا منتظر باشیم.

به ساعتم نگاه کردم، پنج دقیقه به یازده مانده بود. پی در پی خمیازه می‌کشیدم. خوابآلود بودم و ذهنم بی‌هدف از این شاخه به آن شاخه می‌پرید.

ناکهان دونخوان من راست کرد و به من سقطه زد. روی صندلی از جا جستم. گفت:
«ببین، آنجاست!»

زنی را دیدم که در کنار مزرعه‌ای سبز رو به شاهراه پیش می‌آمد. سبدی با خود داشت که آن را به دست راستش بسته بود. تا این موقع متوجه نشده بودم که ما نزدیک یک تقاطع پارک کرده‌ایم. دو راه باریک ارده کرو به موازات هم از دو طرف شاهراه می‌گذشت و راه پهن‌تر و پررفت و آمدتری بود که آن را قطع می‌کرد، و پرملووم بود که مردمی که از آن استفاده می‌کردند باید از شاهراه می‌گذشتند.

زن هنوز در این جاده فرعی بود که دونخوان گفت از اتوبیل

خارج شوم، و پس از آن محکم گفت:
«بزن، وقتیش رسیده است.»

اطاعت کردم. زن کمایش به شاهراه رسیده بود. دویدم و خودم را به او رساندم. چنان نزدیکش بودم که لباسش را بر چهره‌ام حس کردم. ساق گراز وحشی را از زین پی‌اهنم بیرون آوردم و آن را در تنش فرو کردم. هیچ مقاومتی در برابر شیء زمختی که در دست داشتم حس نکردم. سایه گریزانی در پیش رو دیدم — سایه‌ای هیچون پرده‌ای مواجه. سرم به طرف راست برگشت و زن را دیدم که در سی‌متری من در آن سوی جاده ایستاده است. زنی کمایش جوان و گندمگون بود و اندامی محکم و چارشانه داشت. به من لبخند می‌زد. دندانهاش سفید و گرازی بود و لبغندش ملایم. چشمانتش را تا نیمه بسته بود که مگر از باد در امان باشند. هنوز سبدش را که از دست راستش آویزان بود با خود داشت در این هنگام برای لحظه‌ای به گیجی بی‌مانندی دوچار شدم. برگشتم تا دونخوان را نگاه کنم. با حرکاتی دیوانه‌وار مرا بازپس می‌خواند. دون دوان برگشتم. سه چهارم‌رد، شتابان به‌سوی من می‌آمدند. وار اتومبیل شدم و بسرعت در جهت مخالف دور شدم.

کوشیدم از دون خوان بپرسم که چه اتفاقی افتاد، اما نتوانستم حرف بزنم؛ گوشهايم از فشاری تحمل ناپذیر می‌ترکید؛ احساس خفگی می‌کردم. دون خوان خوشحال به نظر می‌رسید و شروع به خنده‌یدن کرد. انگار شکست من برایش اهمیتی نداشت. دستانم را چنان محکم به فرمان گرفته بودم که نمی‌توانستم حرکتشان دهم؛ یعنی زده بودند؛ بازوام خشک و پاهایم سفت و مخت شده بودند. در حقیقت نمی‌توانستم پا از پدال گاز بردارم.

دون خوان به پشتم زد و گفت که آصوده باشم. رفت‌رفته فشاری که بر گوشهايم بود از بین رفت. سرانجام پرسیدم:
«در آنجا چه گذشت؟»

بی‌آنکه جواب دهد مثل بچه‌ها در گلو خنده‌ید. سپس از من پرسید که دیدی زن چگونه از دستت در رفت. سرعت عالی او را ستود. حرشهای دونخوان چنان پرت و پلا می‌نمود که دیگر تحمل شنیدنش را نداشت. زن را ستایش کرد! گفت که قدرتش ناب اما خودش دشمنی بی‌رحم است.

از دون خوان پرسیدم که شکست من برایش اهمیتی ندارد. دستش را بر شانه‌ام نهاد و با نگاه نافذی درچشمان من نگریست و بی‌پرده گفت:

«آنچه امروز بر سرت آوردم یک حقه بود. قاعده این است که اهل معرفت باید شاگردش را به دام اندازد. من امروز تو را به دام انداختم و به قصد آموزش به تو حقه زدم.»

زبانم از حیرت بند آمده بود. نمی‌توانستم افکارم را مسامان دهم. دون خوان توضیح داد که: تمام درگیری من با آن زن یک دام بوده است؛ که آن زن هرگز تهدیدی برای او نبوده است؛ که کار او این بوده است که تحت شرایط ویژه‌ای از رهاشدنی عمل و قدرت – که من در تلاش خود برای ترکاندن آن زن آزمودم – مرا با آن زن مرتبط کند. عزم مرا ستود و آن را عملی پرخاسته از قدرت خواند که بسه زن نشان داد توان زورآزمایی بزرگ را دارم. دون خوان گفت که هرچند من خود به این نکته توجه نداشت‌هام، اما آنچه در حضور آن زن کردم نمایش بوده است. و افزود:

«تو هرگز دستت به او نمی‌رسید، ولی چنگ و دندانت را به او نشان دادی. من از آن‌رو این زن را برای حقه‌زدن به تو بزرگزیدم که پرقدرت و بیرحم است و هرگز فراموش نمی‌کند. مردها چه بسا گرفتارتر از آنند که دشمنانی بیرحم باشند.»

احساس خشمی‌گران کردم. بدها گفتم که انسان نباید با نهانی ترین احساسات و اعتماد دیگران چنین بازی کند.

دون خوان آن‌قدر خنده‌ید که اشک از گونه‌هایش سرازیر شد، و من از او بیزار شدم. خیلی دلم می‌خواست مشتی به چانه‌اش بکوبم و آنجا را ترک کنم، اما چنان صلابت شگفتی در خنده‌اش بود که کمایش مرا درجا خشک کرد. دون خوان با لعن آرامبخشی گفت:

«خشمنگین نباش.»

سپس افزود که هرگز کارهایش به قصد دست‌انداختن محض نبوده است، و خود او نیز خیلی پیش از این با زندگی‌اش بازی کرده است، یعنی زمانی که مرشدش به او چنان حقه‌ای زده است که او به من زده است. دون خوان گفت که مرشدش مردی سنگدل بود و چنان در فکر او نبود که اکنون او، یعنی دون خوان، در فکر من است. و خیلی جدی افزود که آن زن نیروی خود را علیه او به کار گرفته است و براستی کوشیده است که او را بکشد. و خنده‌کنان گفت:

«اکنون آن زن می‌داند که با او بازی می‌کردم، و برای این بازی از تو نفرت خواهد داشت. به من هیچ کاری نمی‌تواند کرد، اما انتقامش را

از تو خواهد گرفت. پس چاره‌ای نداری جز آنکه دفاع از خودرا بیاموزی، و گرنه شکار آن زن خواهی شد. او دیگر حقه نیست.»

دونخوان به یاد آورد که آن زن چگونه گریخته بود. گفت:

«خشمنگین نباش، این یک حقه پیش‌پا افتاده نبود. قاعده بود..»

در طرز فرار زن از پیش روی من چیزی بود که براستی مرا دیوانه می‌کرد. من خود آن را به چشم دیده بودم: در یک مژه برهم زدن عرض شاهراه را پریده بود. به هیچ‌رو نمی‌توانستم از این یقین رهایی یابم. از آن لحظه به بعد تمام توجهم را جلب این حادثه کردم و رفته‌رفته «قرایینی» یافتم که آن زن براستی مرا دنبال می‌کند. نتیجه آخر این بود که بنناچار، زیر فشار ترس نابخردانه خود، دست از شاگردی شستم.

چند ساعت بعد به خانه دون خوان برگشتم. گویی در انتظارم بود. همین که از اتومبیل پیاده شدم به طرف آمد و چندبار به دورم چرخید و با چشمانی کنبعکاو براندازم کرد و پیش از آنکه فرصت حرف زدن پیدا کنم پرسید:

«چرا عصیانی هستی؟»

برایش شرح دادم که صبح آن روز چیزی مرا ترسانده ام و از آن موقع این احساس به من دست داده ام است که، مثل گذشته، چیزی در کمین من است. دون خوان به زمین نشست و چنین می‌نمود که غرق در افکار خویش است. چهره‌اش حالتی فوق العاده جدی داشت. خسته به نظر می‌رسید. کنارش نشستم و یادداشت‌هایم را مرتب کردم.

پس از مکثی بسیار ملوانی چهره‌اش روشن شد و لب‌خند زد. گفت: «آنچه امروز صبح احساس کردی روح آبگیر بود. بد تو گفتم که باید برای رویرو شدن با چنین نیروهایی آمادگی داشته باشی. گمان می‌کردم که تو این را فهمیده باشی.»

«بله، فهمیده‌ام.»

«پس از چه می‌ترسی؟»

نتوانستم جوابی بدهم. افزود:

«آن روح بر سر راه توست، تو را در آب تلنگری زده است. مطمئن باش که بار دیگر به تو تلنگر خواهد زد، و چه بسا تو آمادگی نداشته باشی و آن رویارویی پایان کارت باشد.»

حرفهای دون خوان مرا به احساس نگرانی عمیقی دوچار کرد.

باری، اما احساساتی دور و بیگانه با هم داشتم: نگران بودم ولی نمی‌ترسیدم. آنچه بر من می‌گذشت نمی‌توانست احساسهای دیرینه تر من کور را در من برانگیزد. پرمیدم:

«چه باید بکنم؟» گفت:

«تو خیلی آسان فراموش می‌کنی. طریق معرفت اختیاری نیست. برای اینکه بیاموزیم باید مهمیز بخوریم. در طریق معرفت همیشه با چیزی در جنگیم، از چیزی می‌پرهیزیم، و برای چیزی آماده‌ایم؛ و آن چیز هماره توضیع ناپذیر، عظیمتر، و توانمندتر از ماست. نیروهای توضیع-ناپذیری به تو روی خواهد آورد. اکنون نوبت روح آبگیر است، پس از آن نوبت دلیل شخصی تو خواهد بود؛ پس اکنون کاری از تو ساخته نیست جز آنکه خود را برای مبارزه آماده کنی. سالها پیش کاتالینا به تو مهمیز زد. گرچه او فقط یک ساحره بود و آن مهمیز نیز حقهای به تازه‌کاران بود.

«جهان برآستی پر از چیزهای ترسناک است و ما موجودات ناتوانی هستیم که در محاصره نیروهای توضیع ناپذیر و رام‌نشدنی قرار گرفته‌ایم. انسان معمولی از سر نادانی باور دارد که این نیروها را می‌توان توضیع داد یا دگرگون کرد؛ او برآستی نمی‌داند که این کار را چگونه باید کرد، اما گمان می‌برد که کارهای بشریت دیر یا زود این نیروها را توضیع خواهد داد یا دگرگون خواهد کرد. از سوی دیگر اما، جادوگر به فکر توضیع یا تغییر آنها نیست؛ و بهجای آن می‌آموزد که با تغییر جهت خویش و پذیرش جهت آنها از این نیروها برهه برداری کند. و این است ترفند او. تو هرگاه ترفند جادوگری را کشف کنی خواهی دید که جادوگری چندان کاری نیست. حال و روزگار جادوگر فقط کمی بهتر از حال و روزگار انسان معمولی است. جادوگری به او کمک نمی‌کند که زندگی بهتری داشته باشد؛ در حقیقت باید بگوییم که جادوگری او را عقب هم می‌اندازد، و زندگی اش را پر خطر و پر دردسر می‌کند. جادوگر با خود را وقف معرفت کردن از انسان معمولی زخم‌پذیرتر می‌شود. از سویی همنوعانش از او بیزارند و از او می‌ترسند و به خوتش تشنه‌اند، و از سوی دیگر آن نیروهای توضیع ناپذیر و رام‌نشدنی که هر یک از ما را، از آن جهت که زنده‌ایم، در محاصره دارند، برای جادوگری منبع خطری به مراتب بزرگترند. پاره‌پاره شدن به دست همنوع بواقع دردآور است، اما در مقایسه با لمس شدن به وسیله دلیل هیچ است. جادوگر، با

وقف کردن خود برای معرفت، شکار این تیروها می‌شود و برای حفظ تعادل خود تنها یک وسیله دارد، و آن اراده اوست؛ پس چاره ندارد جز آنکه مانند یک جنگاور احساس و عمل کند. بار دیگر تکرار می‌کنم: فقط در مقام جنگاور است که کسی می‌تواند در طریق معرفت جان به در برد. آنچه به جادوگری کمک می‌کند که زندگی بهتری داشته باشد توان جنگاوری است.

«بر من است که به تو دیلن بیاموزم. نه از آن رو که من خود مایل به این کار باشم بلکه به این خاطر که تو انتخاب شده‌ای؛ تو را مسکالیتو به من نشان داد. اما خواست خودم این است که به تو بیاموزم مانند یک جنگاور احساس و عمل کنم. من خود بر این باورم که جنگاور بودن در خورتر از هر چیز دیگر است. بنابراین، کوشیده‌ام که آن تیروها را، آنچنانکه یک جادوگر درک می‌کند، به تو نشان دهم، زیرا در تماس هولانگیز آنهاست که کسی می‌تواند جنگاور شود. دیلن، پیش از جنگاور بودن، تو را ناتوان می‌سازد؛ به تو نوعی افتادگی دروغین و میل به خلوت گزینی خواهد داد؛ تنت تباخ خواهد شد، چرا که بی‌تفاوت می‌شوی. پس بر شخص من است که تو را جنگاور کنم تا از هم فرو نپاشی.»

«بارها از تو شنیده‌ام که گفته‌ای همیشه آماده مرگی. من این احساس را چندان لازم نمی‌بینم. جنگاور فقط باید آماده مبارزه باشد. و نیز از تو شنیده‌ام که گفته‌ای پدر و مادرت روح تو را آزردند. من فکر می‌کنم که روح انسان چیزی است که آسان می‌توان آن را آزرسد، اما نه با کارهایی که تو آنها را گزندآور می‌شماری. من بر این باورم که پدر و مادرت با آسانگیرکردن و تسلیم‌پذیر ساختن و رضا به داده بار آوردن تو، به تو گزندی وارد آوردنند.»

«روح جنگاور نه شکر و شکایت‌پذیر است و نه برد و باخت‌پذیر. روح جنگاور تنها مبارزه‌پذیر است، و هر مبارزه‌ای آخرین نبرد جنگاور بر روی زمین است. و از این‌رو، نتیجه، چندان اهمیتی برای او ندارد. جنگاور، در آخرین نبرد خود بر روی زمین، اجازه می‌دهد که روحش، پاک و آزاد، جاری شود. و جنگاور، همین‌که به جنگ پردازد، چون می‌داند که اراده‌اش پاک و عاری از خطاست، می‌خندد و می‌خندد.»

دست از نوشتن برداشتیم و سرم را بالا کردیم. دون خوان به من خیره شده بود. سرش را از این سو به آن سو تکان داد و لبخند زد. سپس با لعن ناباورانه‌ای پرسید:

«تو واقعاً همه‌چیز را می‌نویسی؟ گنارو می‌گوید که هرگز نمی‌تواند با تو جدی باشد، چرا که تو همیشه در حال نوشتنی، حق با اوست؛ اگر تو همیشه در نوشتن باشی چگونه انسان می‌تواند با تو جدی باشد؟»
بنرمی خندید و من کوشیدم که از خودم دفاع کنم. گفت:
«مهم نیست؛ اگر تو روزی دیدن بیاموزی، به گمان من باید آن را به همان راهی بیاموزی که در تقدیر توست.»
بلند شد و نگاهی به آسمان انداخت. حوالی ظهر بود. گفت هنوز فرصت هست که برای شکار سری به کوهستان بزنیم. پرسیدم:
«به شکار چه می‌رویم؟»

«به شکار حیوانی خاص، یک گوزن یا گراز وحشی، و یا حتی شیر کوهی.» لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود: «حتی یک عقاب.»
بلند شدم و به دنبال او به طرف اتومبیل رفتم. گفت این‌دفعه تنها به قصد مشاهده و پی‌بردن به این نکته می‌رویم که چه حیوانی را باید شکار کنیم. داشت سوار اتومبیل می‌شد که انگار چیزی به یادش آمد. لبغندی زد و گفت که باید این سفر را، تا زمانی که من چیزی یاد بگیرم که بدون آن شکار ما معال خواهد بود، عقب بیندازیم.
برگشتم و دوباره زیر کپر نشستیم. خیلی‌چیزها بود که می‌خواستم از او بپرسم، اما تا خودش صحبت نکرد به من فرصت حرف زدن نداد.
گفت:

«این نکته ما را به آخرین چیزی می‌رساند که تو باید درباره جنگاور بدانی: جنگاور جزء جهانش را خود برمی‌گزیند.
آیا می‌دانی آن روز که دلیل را دیدی و من مجبور شدم دو بار تو را شستشو دهم چه مشکلی داشتی؟»
«نه.»

«سپراهایت را گم کرده بودی.»
«چه سپری؟ تو از چه حرف می‌زنی؟»
«گفتم که جنگاور جزء جهانش را خود برمی‌گزیند. او سنجیده برمی‌گزیند، زیرا هرچه برمی‌گزیند سپری است که او را از هجوم و حمله نیروهایی که می‌کوشند آنها را به کار گیرد در امان می‌دارد. برای مثال، جنگاور از سپراهایش برای در امان داشتن خود از دلیل استفاده می‌کند.
«انسان معمولی، که او نیز یکسان در محاصره نیروهای تو ضیع - ناپذیر است، نسبت به این نیروها بی‌اعتناست، زیرا گونه‌های دیگری

از سپرها مخصوص دارد که او را در امان می‌دارند.»
مکثی کرد و با سؤالی که در چشمانش داشت نگاهی به من انداشت.
من منظورش را نفهمیده بودم. پرمیدم:
«این سپرها کدامند؟» به تکرار گفت:
«آنچه مردم می‌کنند.»
«مردم چه می‌کنند؟»

«چه می‌کنند؟ به دور و برت نگاه کن. مردم همان کاری را می‌کنند که مردم می‌کنند. و همینها سپرشنان است. هر زمان که جادوگری با هر یک از آن نیروهای توضیع‌ناپذیر و رام‌نشدنی رویرو شود که درباره آنها صحبت کردیم، شکاشش باز می‌شود و آمادگی او را برای پذیرش مرگ خویش بیش از آن می‌کند که همیشه دارد. به تو گفته‌ام که ما از میان این شکاف می‌میریم، پس اگر باز شود انسان باید اراده‌اش را در دسترس داشته باشد که آن را پر کند – البته اگر جنگاور باشد. اگر کسی جنگاور نباشد (مثل تو که نیستی) راهی جز این ندارد که کار و بار زندگی همه‌روزه‌اش را همچون وسیله‌ای برای دور ساختن ذهن خود از ترس رویارویی با مرگ به کار گیرد، و بین‌تر ترتیب شکاف خود را پر کند. تو آن روز که با دلیل دیدار کردی از دست من عصبانی شدی. وقتی اتومبیلت را از کار انداختم تو را عصبانی کردم، و وقتی تو را در آب فرو کردم به تو خونسردی دادم. لب‌است را که پوشیدی خونسردتر شدی. عصبانیت و خونسردی به تو کمک کرد که شکافت را پر کنی. اما، در این مرحله از زندگی، تو دیگر نمی‌توانی آن سپرها را چنان کارآمد به کار گیری که یک انسان معمولی به کار می‌گیرد. تو درباره آن نیروها خیلی چیزها می‌دانی و در نتیجه اکنون در مرز آنی که همانند یک جنگاور احساس و عمل کنی. از این پس سپرها کهندات خالی از خطر نیست.»
«پس چه باید بکنم؟»

«همان کن که جنگاور می‌کند؛ جزء جزء جهان را خودت بروگزین. تو دیگر نمی‌توانی محصور در امور چیزهای باری به هرجهت باشی. من این را به جدی‌ترین وجه ممکن به تو گوشزد می‌کنم. اکنون برای اول بار است که تو دیگر با راه و رسم زندگی گذشته‌ات امنیت نداری.»

«منظورت از گزینش آنچه جهانم را می‌سازد چیست؟»
«جنگاور از آن رو با نیروهای توضیع‌ناپذیر و رام‌نشدنی رویارو می‌شود که آگاهانه در جستجوی آنهاست، و بنابراین همیشه برای این

رویارویی آمادگی دارد. اما تو، برعکس، هرگز برای این کار آماده نیستی. در حقیقت اگر آن نیروها به تو رویآور شوند غافلگیرت خواهند کرد؛ ترمن شکافت را خواهد کشود و زندگی تو رها از هر مقاومتی از درون آن شکاف فرار خواهد کرد. پس، نخستین کار تو آن است که خود را آماده کنی. به این بیندیش که دلیل، هر آن میخواهد پیش چشمت ظاهر شود و تو باید آماده دیدار باشی. دیدار با دلیل مهمانی یا گردش روز تعطیلی نیست و جنگاور مسئول دفاع از زندگی خود است. پس اگر هریک از آن نیروها تلنگری به تو زد و شکافت را گشود باید با تأمل بکوشی که خودت آن را بیندی. برای این منظور باید چیزهای گزیده‌ای داشته باشی که تو را نشاط و آرامشی بزرگ بخشنده، چیزهایی که میتوانی بدقت آنها را برای رهایی افکارت از ترسی که داری به کار بندی، و شکافت را پر کنی و خود را استوار گردانی.»

«مثلا چه چیزهایی؟»

«سالها پیش به تو گفتم که جنگاور در زندگی روزمره خود راه را به هدایت دل برمی‌گزیند. گزینش پیگیر راه به هدایت دل همان چیزی است که جنگاور را از انسان معمولی جدا می‌سازد. آنگاه که جنگاور با راه یکی شد و آنگاه که در پیمایش درازای آن آرامش و نشاطی عظیم یافت، درمه‌ی باید که راه، دل دارد. آنچه جنگاور برمی‌گزیند تا سپرهای خود را از آنها بسازد چیزی جز زادراه دل نیست.»

«اما تو گفتی که من جنگاور نیستم، پس چگونه میتوانم راهی را به هدایت دل برمگزینم؟»

«این بزنگاه سرنوشت توست. میتوان گفت که تو پیش از این نیازی نداشتی که چون یک جنگاور زندگی کنی. اکنون، اما، فرق می‌کند. تو اکنون باید خود را در حیطه چیزهایی قرار دهی که از راه به هدایت دل برگزیده به دست می‌آید، و جز آن را فروگذاری؛ و گرنه در رویارویی بعدی تباہ خواهی شد. حتی میتوانم بگویم که تو دیگر نیازی به این نداری که در جستجوی دیدار باشی. اکنون دلیل میتواند که در خواب هم به سراغت آید، یا در وقتی که داری با دوستانت صعبت می‌کنی، یا زمانی که مشغول نوشتنی.» گفت:

«سالهای مت که صادقانه کوشیده‌ام براساس آموزش‌های تو زندگی کنم، و پیداست که توفیق چندانی نداشته‌ام. اکنون چگونه میتوانم بهتر از این عمل کنم؟»

«تو خیلی زیاد فکر می‌کنی و خیلی زیاد حرف می‌زنی. تو باید از حرف زدن با خودت بپرهیزی.»
«منظورت چیست؟»

«تو با خودت زیاد حرف می‌زنی. این تنها تو نیستی که چنین می‌کنی. همه ما همین کار را می‌کنیم. ما همیشه گفت و شنودی درونی داریم. در این بازه فکر کن. وقتی که تنها یعنی چه می‌کنی؟»
«با خودم حرف می‌زنم.»

«درباره چه با خودت حرف می‌زنی؟»

«نمی‌دانم، گمانم که درباره هر چیزی.»

«به تو خواهم گفت که درباره چه با خودمان حرف می‌زنیم: درباره جهانمان صحبت می‌کنیم. ما با گفت و شنود درونی خود جهانمان را دوام می‌بخشیم.»

«چگونه چنین می‌کنیم؟»

«هرگاه از حرف زدن با خود بازایستیم جهان‌همواره چنان است که باید باشد. ما آن را زنده می‌کنیم، آن را با زندگی روشن می‌سازیم، ما با گفت و شنود درون به پایش می‌داریم. به این هم بسته نمی‌کنیم، بلکه در همان حال که با خود حرف می‌زنیم راهمان را نیز بر می‌گزینیم. پس این گزینش را پی در پی از سر می‌گیریم تا روزی که بمیریم، و تکرار این گزینش نتیجه تکرار پی در پی و تا روز مرگ همان گفت و شنود درونی است.

«جنگاور به این نکته آگاهی دارد و می‌کوشد که جلو حرف زدن خود را بگیرد. اگر می‌خواهی مثل یک جنگاور زندگی کنی این آخرین نکته‌ای است که باید بدانی.»

«چگونه می‌توانم جلو حرف زدن با خودم را بگیرم؟»

«پیش از هر چیز باید گوششایت را به کار گیری تا سهی از بار چشمان را بکشد. ما از زمانی که به دنیا آمدہ‌ایم چشمان خود را برای داوری جهان به کار گرفته‌ایم. ما، چه با دیگران و چه با خودمان، بیشتر از چیزهایی حرف می‌زنیم که می‌بینیم. جنگاور به این نکته آگاه است و به جهان گوش فرا می‌دهد؛ جنگاور گوش به صدایهای جهان می‌سپارد.»
یادداشت‌هایم را کنار گذاشتم. دون خوان خندهید و گفت که منظورش این نبوده که من این مطلب را بر خود تعمیل کنم، و افزود که گوش فرادادن به صدایهای جهان باید با هماهنگی و شکیباتی بسیار صورت

گیرد. و افزود:

«جنگاور آگاه است که چون از گفت و شنود با خود بازایستد جهان دکرگون خواهد شد، و باید برای آن تکان مهیب آماده باشد.»
«منظورت چیست، دون خوان؟»

«جهان چنین و چنان یا فلان و بهمان است، فقط از این رو که این ما هستیم که به خود می‌گوییم آنچنان است که هست. اما اگر از به خود گفتن این نکته بازایستیم که جهان چنین و چنان است، جهان هم از چنین و چنان بودن بازمی‌ماند. گمان نکنم که تو اکنون برای چنین تکان پرمهاپتی آماده باشی؛ پس، باید آهسته‌آهسته جهان را واگردانی..»
«واقعاً از حرفهای تو سر در نمی‌آورم!»

«مشکلت این است که جهان را با آنچه مردم می‌کنند عوضی می‌گیری. در این کار هم تنها تو نیستی که چنین می‌کنی. همهٔ ما همین کار را می‌کنیم. آنچه مردم می‌کنند سپرهایی است در برابر نیروهایی که ما را در بر گرفته‌اند؛ آنچه ما در مقام مردم انجام می‌دهیم به ما آسایش و امنیت می‌دهد؛ آنچه مردم می‌کنند بعق خیلی مهم است، اما تنها به عنوان سپر. ما هرگز این را نمی‌آموزیم که آنچه در مقام مردم انجام می‌دهیم فقط سپر است، پس می‌گذاریم که این اعمال زندگیمان را زیر نفوذ گرفته آن را فرو ریزنده. در حقیقت می‌توانم گفت که برای پشن، آنچه مردم می‌کنند عظیمتر و مهمتر از آن است که خود جهان انجام می‌دهد.»

«تو چه چیزی را جهان می‌نامی؟»

«جهان تمام چیزهایی است که در اینجا نهفته است» – گفت و پا به زمین گرفت – «زندگی، مرگ، مردم، دلیل‌ها، و تمام چیزهای دیگری که ما را در بر گرفته‌اند. جهان در نیافتنی است. ما هرگز آن را درک نمی‌کنیم؛ ما هرگز اسرار آن را بر نمی‌گشاییم. پس باید همان‌گونه با آن رفتار کنیم که هست، یک راز محض!»

«اما انسان معمولی چنین نمی‌کند. برای او جهان هرگز راز نیست، و چون به پیری رسد به یقین می‌پذیرد که دیگر چیزی ندارد تا به خاطر ش زندگی گند. چنین پیرمردی شیره جهان را نمکیده است. او تنها شیره کارهایی را کشیده است که مردم می‌کنند. اما در اشتباه احتمانه خود چنین باور دارد که جهان، دیگر هیچ رازی برای او ندارد. چه بهای گزافی که باید برای سپرهایمان بپردازیم!»

«جنگاور از این عوضی گرفتن آگاه است و فرا می‌گیرد که با

هرچیز چنانکه درخور است رفتار کند. آنچه مردم می‌کنند در هیچ شرایطی نمی‌تواند سهتمتر از خود جهان باشد. پس، جنگاور با جهان به عنوان یک راز بی‌پایان رو برو می‌شود و به آنچه مردم می‌کنند به عنوان حماقتی بی‌پایان.»

شروع به تمرین گوش‌سپردن به «صدامهای جهان» کردم، و همان‌طور که دون‌خوان معین کرده بود دو ماه به این کار ادامه دادم. در اول، گوش دادن و نگاه نکردن آزاردهنده بود، اما از آن آزاردهنده‌تر حرف‌زندن با خودم بود. در پایان دو ماه توانستم جلو کفت و شنود درونی‌ام را برای مدت کوتاهی بگیرم، و نیز توانستم توجه‌م را به صدامهای معطوف دارم.

ساعت ۹ بامداد ۱۰ نوامبر ۱۹۶۹ به خانه دون‌خوان وارد شدم.
همین‌که به درون خانه رفتم گفت:

«باید آن سفر را هم‌اکنون آغاز کنیم.»

ساعتی آرمیهم و سپس با اتومبیل به دامنه‌های کوهستانی در جبهت شرق راندیم. اتومبیل را به یکی از دوستانش که در آن حوالی زندگی می‌کرد سپردم و از کوه بالا رفتیم. دون‌خوان چند دانه بیسکویت و نان شیرین برای من در یک بقجه گذاشته بود. ساز و برگ کافی برای یکی دو روز همراه داشتیم. از دون‌خوان پرسیده بودم که بهتر نیست بیشتر ببریم، و وی سرش را به هلامت نفی تکان داده بود.

تمام پیش از ظهر را راه رفتیم. روز کمابیش گرمی بود. یک قممه آب با خود داشتم که بیشترش را خودم خوردم. دون‌خوان فقط دو بار از آن نوشید. وقتی که دیگر آبی در قممه نمانده بود، به من اطمینان داد که عیوبی ندارد از جویبارهای سر راه بیاشام. به اکراهمی که از این کار داشتم خنده دید. پس از مدتی کوتاه تشنگی‌ام بر ترسم چربید.

کسی از ظهر گذشته در دره کوچکی در پای تپه‌های سبز انبوه توقف کردیم. پشت تپه‌ها، رو به مشرق، پرهیب کوههای بلند در زمینه آسمان ابرپوش دیده می‌شد. گفت:

«می‌توانی فکر کنی، و می‌توانی درباره آنچه می‌گوییم یا آنچه

دریافت می‌کنی چیز بنویسی، ولی در این باره که کجا هستیم نباید چیزی بنویسی.»

مدتی استراحت کردیم و آنگاه بسته‌ای را از درون پیراهنش درآورد. بازش کرد و چیقش را به من نشان داد. حقه‌اش را از معجون انباشت، کبریتی افروخت و شاخه خشک کوچکی را آتش زد، شاخه افروخته را بر سر چپق گذاشت، و به من گفت که بکشم. روشن کردن چپق، که حتی یک حبه ذغال در درون حقه نداشت، سخت بود و ما ناچار آنقدر سرشاخه گیراندیم و بر آن گذاشتیم تا سرانجام معجون آتش گرفت و گل اندادخت. وقتی از کشیدن چپق فارغ شدم گفت ما به آنجا رفته‌ایم تا من شکاری را که بناست بزنم پیدا کنم. سه یا چهار بار بدقت تکرار کرد که سهمترین وظیفه‌ام در این تلاش پیدا کردن چند سوراخ است. بر کلمه «سوراخ» تاکید کرد و گفت که جادوگر می‌تواند درون این سوراخها هر نوع پیام و رهنمودی را بیابد.

می‌خواستم بپرسم که اینها چه نوع سوراخی است؛ انگار دون خوان مسئالم را حدس زد که گفت وصف آنها معال است و در قلمرو «دیدن»، اند. چند بار وقت و بی‌وقت تکرار کرد که باید حواسم را به گوش‌دادن به صداها بسپارم و تا آنجا که می‌توانم بکوشم که سوراخها را بین صداها پیدا کنم. گفت که می‌خواهد «روحگیر» خود را چهار بار بتووازد. و من می‌بایست نوای وهم‌آور روحگیر را همچون راهنمایی برای رسیدن به دلیل، که مرا خوشامد گفته بود، به کار گیرم؛ و آنگاه دلیل پیامی به من خواهد داد که در جستجویش هستم. دون خوان به من گفت که باید کاملاً مراقب باشم، زیرا هیچ نمی‌داند آن دلیل چگونه خود را بر من ظاهر می‌سازد.

بدقت گوش فرادادم. طوری نشسته بودم که پشتمن به کناره سنگی تپه بود. کرختی ملایمی مرا فرا گرفت. دون خوان تذکر داد که چشمانم را نبندم. گوش فرادادم و چهچهه پرندگان، خشخش برگها در باد، و وزوز حشرات را جدا جدا شنیدم. همین که توجه خود را یکپارچه به این صداها می‌پردم، چهار جور چهچهه گونه‌گون پرندگان را از هم بازشناختم. می‌توانستم سرعت هر باد را، در این حد که کدام تند و کدام آهسته است، تشخیص دهم؛ و نیز می‌توانستم خشخش سه نوع برگ مختلف را بشنوم. وزوز حشرات مرگیجه‌آور بود. آنقدر زیاد بودند که نتوانستم انواع آنها را بشمارم یا از یکدیگر بازشناشم.

چنان در دنیای شگفت صدا غرق بودم که هرگز در زندگی ام سابقه نداشت. داشتم آمسته‌آسته به پهلوی راستم یله می‌شدم که دونخوان پریه‌مرا بگیرد، اما پیش از آنکه به من بررس خودم را نگه داشتم. رامت شدم و دوباره سیخ نشستم. دونخوان بدنم را جابجا کرد و مرا در فرورفتگی دیواره منگی جا داد. خردمنگها را از زیر پایم روفت و سرم را به سنگ تکیه داد.

آمرانه گفت که به کوههای سمت جنوب شرقی نگاه کنم. نگاه خیره‌ام را به دوردست دوختم اما تذکر داد که نباید خیره شوم، بلکه باید با دقیقی خاص به تپه‌های روبروی خود و دار و درختهای آن بنگرم. چند بار دیگر تکرار کرد که باید تمام توجهم را به شنیدن بسپارم.

صدایها باز نمایان شدند. چندان نبود که بخواهم به آنها گوش فرادهم، اما اینقدر بود که به نوعی مرا ناگزیر می‌ساختند حواسم را جمع آنها کنم. باد برگها را به خشنخش انداخت. باد از فراز درختان وزید و سپس به دره‌ای که در آن بودیم فراوافتاد. با فروافتادنش نخست برگ درختان بلند را نواخت و صدای خاصی از آنها برخاست که آن را منگین، گوش‌آزار، و کشدار یافتم. سپس به بوتهای خورد و از برکشان صدایی همچون صدای برخورد اشیاء کوچک بلند شد. صدایی کمابیش دلپذیر، فروبرنده، و بسیار «پرمدعا» بود؛ چنین می‌نمود که می‌تواند هر چیز دیگری را در خود خرقه سازد. خوشایندم نبود. احسام ناراحتی کردم، زیرا به خاطرم گذشت که من نیز مانند خشنخش بوتهای هستم، هم نقنتو و هم پرمدها. صدا چنان شبیه به من بود که از آن نفرت داشتم. پس از آن صدای گردش باد بر روی زمین به گوشم خورد. صدای خشنخش نبود، بلکه بیشتر به سوت و صفير می‌مانست یا به صدای بسوق یا وزوزی همراه‌وار. با گوش دادن به صدای‌ای که از باد بر می‌خاست متوجه شدم که هر سه جور صدا در آن واحه به گوشم می‌آید. بار دیگر که به چهچهه پرنده‌گان و وزوز حشرات آکاهی یافتم، در شگفت شدم که چگونه می‌توانم آنها را از هم بازشناشم. در یک لحظه تنها صدای باد بود و لحظه‌ای دیگر میلان مسیب صدای‌ای دیگر که بی‌درنگ در قلمرو آکاهی من پدیدار می‌شدند. منطقاً، همه صدای‌ای موجود می‌باشد به صورت پیوسته در فاصله‌ای برآمده باشند که فقط صدای باد را می‌شنیدم.

نتوانستم چهچهه پرنده‌گان یا وزوز حشرات را بشمارم؛ با این همه، یقین داشتم که هر صدا را، به هنگام تولید آن، جداگانه گوش

می‌دهم. این صدایها، با هم، نظمی خارق العاده می‌آفریدند. من آن را چیزی جز «نظم» نمی‌توانم نامید. نظمی از صدایها بود که برای خود الگویی داشت، یعنی که هر صدا به توالی و نوبت حادث می‌شد.

سپس صدای شیون کشدار و بی‌مانندی به گوشم خورد. مرا به لرزه انداخت. همه صدای‌های دیگر برای یک لحظه خاموش شدند و سراسر دره یکسر خاموش ماند تا که طنین آن شیون به بیرون از دره رسید. سپس تمامی سروصدایها از مر گرفته شد، و من بلاfacسله تک‌تکشان را بازشناختم. پس از لحظه‌ای بدقت گوش فرادادن، دیدم که معنی سفارش دون خوان برای جستجوی سوراخها در بین صدایها داشت! برای مثال، چهچهه همیشه‌ها فضا و فاصله‌هایی در بین صدایها داشت! پرندگان نظم زمانی داشت و بین هر چهچهه تا چهچهه دیگر مکثی بود؛ و نیز چنین بود هر صدای دیگری که درک می‌کرد. خشن‌خش برگها در حکم زمینه‌ای مشترک بود که صدای‌های گونه‌گون را به صورت همیشه‌ای یکدست جلوه می‌داد. واقع امر این بود که زمان هر صدا، در الگوی کلی صدایها، خود یک واحد بود. پس اگر به آنها توجه می‌کردم، هر فاصله یا مکثی در بین صدایها سوراخی بود در یک مجموعه بهم پیوسته.

دوباره صدای شیون جگرخراش روحگیر دونخوان را شنیدم. مرا تکان نداد، اما بار دیگر همه صدایها برای لحظه‌ای بازایستادند و من این گستگی را همچون یک سوراخ درک کردم – سوراخی بسیار بزرگ. درست در همین لحظه توجهم را از شنیدن به نگاه کردن سوق دادم. داشتم به مجموعه‌ای از تپه‌های کوتاه و پر و پوشیده از انبوه سبزی و گیاه نگاه می‌کردم. پرهیب تپه‌ها نظم و آرایشی بهان‌گونه داشت که از جایی که به آنها می‌نگریستم سوراخی در بدنه یکی از آنها به نظر می‌آمد. این سوراخ فاصله‌ای بود بین دو تپه که از درون آن می‌توانستم تا ژرفنای آن را ببینم: رنگ تیره و خاکستری کوهها در دوردمست. لحظه‌ای از درک این سوراخ درماندم. گویی سوراخی که به آن نگاه می‌کرم «سوراخ» در صدا بود. پس از آن بار دیگر سروصدایها آغاز شد اما انگاره‌ای که از سوراخ داشتم به جای خود باقی ماند. کمی بعد با فراست بیشتری به الگوی صدایها و نظم و ترتیب مکث و فاصله‌ای که بین آنها بود آگاهی یافتم. مفزم می‌توانست صدای‌های جداگانه و بی‌شمار را بشناسد و از هم جدا کند. در عمل می‌توانست مسیر هر صدا را دنبال کنم، و بدین گونه هر مکثی که بین آنها وجود داشت در حکم یک سوراخ مشخص بود.

در یک لحظه خاص مکنها در مقزم بلورینه شده و شبکه‌ای سفت و سخت ساختند: یک ساخت. من آن را نمی‌دیدم و نه می‌شنیدم، بلکه با عضوی ناشناخته از خود آن را حس می‌کردم.

دون خوان یک بار دیگر سازش را نواخت. صدایها، مثل دفعه پیش، بازایستادند و سوراخی بزرگ در ساخت صدا آفریدند. اما این بار سوراخ حاصل از مکث بزرگ با سوراخی که در تپه‌ها بود و به آن نگاه می‌کردم درهم آمیخت، و هر دو بن یکدیگر فرونشستند. اثر درک این دو سوراخ چندان پایید که توانستم شمای آنها را، به هنگامی که در هم می‌آمیختند، هم ببینم و هم بشنوم. پس از آن دوباره صدایها دیگر ازسر گرفته شد و ساخت حاصل از توقفشان به صورت چیزی غیرعادی، یعنی درک و دریافتی بصری، درآمد. به تماشای صدایها پرداختم که الگو می‌آفریدند و می‌پس همه آن الگوها در معیط بر هم می‌نشستند – درست به همان شیوه که بر هم نشستن آن دو سوراخ بزرگ را درک کرده بودم. من آنچنان نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم که بنا به عادت می‌بینم و می‌شنوم. کاری یکسر متفاوت می‌کردم که ترکیبی از ویژگیهای دیدن و شنیدن بود. بنا به دلیلی، کانون توجهم سوراخ بزرگ تپه‌ها بود. احسان می‌کردم که آن سوراخ را «نمی‌شنوم» و در همان حال به آن نگاه می‌کنم. چیزی اغواگر در آن بود. بن میدان درک من مسلط بود، و هر الگویی از صدا که بر نمایی از معیط می‌نشست با آن سوراخ چفت و بستی داشت. بار دیگر صدای شیون و همناک روحگیر دونخوان را شنیدم؛ همه صدایها دیگر خاموش شد؛ انگار دو سوراخ بزرگ درخشیدن گرفتند و پس از آن دوباره شاهد کشتزار شخم خورده بودم؛ دلیل پیش رویم ایستاده بود، درست به گونه‌ای که پیشتر دیده بودمش. نور صحنۀ عمومی بسیار درخسان شد. می‌توانستم او را آشکارا ببینم، گویی در چهل پنجاه قدمی من است. چهره‌اش را نمی‌دیدم؛ چهره‌اش را کلاه پوشانده بود. در این هنگام رو به مسوی من آمد، و همان طور که گام بر می‌داشت سرش را آهسته آهسته بالا می‌آورد؛ اکنون می‌توانستم کمابیش چهره‌اش را ببینم، و همین مرا به وحشت انداخت. می‌دانستم که باید بی‌درنگ جلو او را بگیرم. جنب و جوش هریبی در تنم بود؛ فورانی از «قدرت» احساس کردم. می‌خواستم سرم را به سویی دیگر بچرخانم تا این رؤیا را بازایستانم، اما نتوانستم. در آن لحظه بعرانی فکری به سرم زد؛ من اکنون می‌دانستم که وقتی دون خوان از زاد «راه دل» به عنوان سپر صحبت کرد منظورش

چه بود. پس همان کاری را در پیش داشتم که می‌خواستم در زندگی انجامش دهم. کاری پس نهان‌سوز و نهان‌فریب، کاری که مرا سرشار از آرامش و شادی می‌کرد. می‌دانستم که دلیل نمی‌تواند بر من غالب شود. پس، پیش از آنکه همه چهره‌اش را ببینم، بی‌هیچ‌زحمتی سرم را برگرداندم.

دوباره صدای‌های دیگر به گوشم خورد؛ ناگهان بسیار بلند و جیغ‌آسا شدند، گویی برآستی با من در خشم و خروشند. الگوهای خود را از دست دادند و به صورت توده‌ای بی‌شکل از فریاد و فگانی تیز و دردآور درآمدند. از فشار این سروصدای گوشم موت کشید. حس کردم که چیزی نمانده سرم بترکد. برخاستم و با گفت دست هر دو گوشم را گرفتم.

دون خوان مرا در راه رفتن کمک کرد تا کنار جوی بسیار کوچکی رسیدیم؛ و ادارم کرد که لباس‌هایم را درآورم، و در آبم غلتاند. سپس مرا بر بستر کمابیش خشک جوی خواباند و آنگاه کلاهش را از آب پر کرد و بر من پاشید.

نشاری که بر گوشهايم بود خیلی زود فروکش کرد و تنها چند دقیقه‌ای طول کشید که دون خوان مرا « بشوید ». به من نگاه کرد، سرش را به نشان تأیید تکان داد، و گفت که من در فاصله‌ای بس کوتاه خودم را « استوار » کرده‌ام.

لباس‌هایم را پوشیدم و دون خوان مرا به همانجا برد که پیشتر نشسته بودم. خودم را بقایت نیرومند، مسبکبار، و سرزنه یافتم. می‌خواست از تمام جزئیات رؤیای من باخبر شود. گفت که جادوگران از « سوراخهایی » صدا برای کشف چیزهای خاص استفاده می‌کنند. دلیل امور پیچیده را از درون سوراخهای صدا بر جادوگر آشکار می‌سازد. از توضیح دقیق‌تر درباره « سوراخها » سر باز زد، پرمشهایم را در این زمینه ندیده گرفت و گفت از آنجا که من هنوز دلیل ندارم این‌گونه اطلاعات برایم زیانبار خواهد بود، و افزود:

« برای جادوگر هر چیزی بامعنی است. صدایها سوراخهایی در خود دارند و چنین است هر آنچه در دور و بُر توست. انسان در شرایط عادی آن بخت را ندارد که این سوراخها را دریابد، و از این رو از خلاف زندگی بی‌خط امان می‌گذرد. گرمهای، پرنده‌گان، درختان، همه و همه می‌توانند چیزهای درانگار نیامدنی به ما بگویند، فقط به شرط آنکه انسان بخت لازم برای قاپیدن پیامشان را داشته باشد. دودک می‌تواند بخت [یا سرعت]

قاییدن را به ما ارزانی دارد. اما ما بایه با هر چیز زنه در این جهان میانه خوبی داشته باشیم. از همین‌روست که باید با گیاهانی که قصد هلاکشان را داریم حرف بزنیم و از آزاری که به آنها می‌رسانیم پوزش بخواهیم؛ و نیز چنین رفتاری باید داشت با هر حیوانی که در پی شکارش هستیم. تنها به اندازه نیاز باید کشت، و گرنه گیاهان و حیوانات و گرمایی که کشته‌ایم رودرروی ما می‌ایستند و موجب بیماری و فلاتمان می‌شوند. جنگاور به این نکته آگاه است و در دلجویی از آنها می‌کوشد؛ و بدین ترتیب، زمانی که به درون سوراخها خیره می‌شود، درختان و پرندگان و گرمای پیامهای راست به او ابلاغ می‌کنند.

«اما این همه، اکنون اهمیتی ندارد. آنچه مهم است این است که تو دلیل را دیدی. و این شکار توست! به تو گفته بودم که به شکار چیزی می‌آییم. فکر می‌کردم که آن چیز یک حیوان باشد. تصور می‌کردم تو حیوانی را که باید شکار کنیم خواهی دید. من خود یک گراز وحشی دیدم؛ روحگیر من یک گراز وحشی است.»

«منظورت این است که روحگیر تو از گراز وحشی ساخته شده؟»
«نه! در زندگی جادوگر هیچ چیز از چیز دیگری ساخته نشده است. اگر چیزی چیز باشد خود آن چیز است. تو اگر گرازهای وحشی را می‌شناختی، آن وقت می‌دیدی که روحگیر من یکی از آنهاست.»

«چرا برای شکار به اینجا آمدیم؟»
«دلیل به تو روحگیری را نشان داد که از جیبش درآورد. تو اگر بخواهی او را فرابخوانی نیاز به یک روحگیر داری.»
«روحگیر چیست؟»

«یک رشته. من می‌توانم با آن، دلیل‌ها یا دلیل خودم را فرابخوانم؛ و نیز می‌توانم روح آبگیرها، روح رودها، و روح کوهستانها را صدا کنم. روحگیر من گراز وحشی است و فریادش به گراز وحشی می‌ماید. من آن را دوبار در دور وبر تو به کار گرفتم تا روح آبگیر را برای کمک کردن به تو فرا بخوانم. امروز روح آبگیر به سراغ تو آمد، همچنانکه دلیل به سراغت آمد. اما نتوانستی روح آبگیر را ببینی، چرا که بعثت آن را نداشتی. باری، آن روز هم تو را به آبکند دره بردم و بر سنگی نشاندم؛ و تو، بی‌آنکه عملآ آن را ببینی، می‌دانستی که روح بر فراز سرت است. این ارواح یاور ما هستند. سروکار داشتن با آنها مخت است و به‌گونه‌ای خطرناکند. تورا اراده‌ای پاک می‌باید تا در چنگشان داشته باشی.

«به چه می‌مانند؟»

«بسته به افراد فرق می‌کنند، دلیل‌ها نیز همین طورند. برای تو ظاهراً دلیل چیزی شبیه به مردی است که زمانی او را می‌شناختی، یا شبیه به مردی که همیشه امکان دارد با او آشنا شوی؛ این مقتضای سرشت تومت. تو به رمز و راز خو گرفته‌ای. من مثل تو نیستم، بنابراین برای من دلیل چیزی بسیار مشخص است.

«ارواح آبگیرها به جاهای خاصی تعلق دارند. آن یک که من او را برای کمک کردن به تو فراخواندم همان است که من خود می‌شناسم. بارها مرا کمک کرده است. منزلگاهش همان دره است. وقتی که او را فراخواندم تا به تو کمک کند قوی نبودی و روح به تو سخت گرفت. قصدش این نبود – آنها قصد و فرضی ندارند – اما تو با ضعف فراوان در آنجا دراز کشیده بودی، ضعیفتر از آنچه انتظار داشتم. پس از آن، روح کمایش تو را به دام مرگث برد؛ تو در درون آب نهر چون فسفر می‌درخشیدی. روح غافلگیرت کرد و تو تقریباً ودادی. روح، اگر چنین کند، همیشه بر می‌گردد که قربانی خود را ببینند. بدینختانه، هرگاه دودک را به کار می‌گیری، برای دوباره استوار شدن به آب نیاز داری؛ و این تو را در وضع وحشتناکی قرار می‌دهد. اگر از آب استفاده نکنی احتمال مرگت هست؛ و اگر استفاده کنی، روح، تو را خواهد ربود.»

«آیا می‌توانم در جایی دیگر از آب استفاده کنم؟»

«فرقی نمی‌کند. روح آبگیری که نزدیک خانه من است می‌تواند تو را در هر جا که باشی دنبال کند، مگر آنکه یک روحگیر داشته باشی. برای همین بود که دلیل روحگیرش را به تو نشان داد. به تو گفت که به یک روحگیر نیاز داری. او روحگیر را به دست چپش پیچید، و پس از آنکه به آبکند دره اشاره کرد، رو به سوی تو آمد. امروز هم دوباره می‌خواست که روحگیر را به تو نشان دهد، همان‌طور که در اولین دیدار نشانت داد. کار عاقلانه‌ای کردی که سرت را برگرداندی؛ سرعت دلیل نسبت به نیروی تو خیلی تند بود و یک برشور دستقیم با او برایت بسیار گران تمام می‌شد.»

«من اکنون چگونه می‌توانم یک روحگیر به دست آورم؟»

«گویا دلیل در صدد است که خودش یکی به تو بدهد.»

«چگونه؟»

«نمی‌دانم. تو خود باید به سراغ او بروی. به تو گفته است که کجا

در جستجویش پاشی..»

«کجا؟»

«آن بالا، بر فراز آن تپه‌ها، جایی که سوراخ را دیدی..»

«باید در جستجوی خود دلیل باشم؟»

«نه، اما مدتی است که او به تو خوشنامد می‌گوید. دودک راهت را بهسوی او گشوده است. پس، از این به بعد، تو با او چهره به چهره رو برو خواهی شد؛ اما این فقط آنگاه رخ خواهد داد که او را خیلی خوب بشناسی..»

غروب ۱۵ دسامبر به همان دره وارد شدیم. همین طور که از میان بوته‌ها می‌گذشتیم، دون خوان پی در پی یادآور می‌شد که در کاری که می‌خواهم به عینده گیرم جهت‌یابی و مسیر اهمیتی حیاتی دارد. می‌گفت:

«با ورود به بالای تپه باید بی‌درنگ مسیر درست را انتخاب کنی، و همین که بر فراز تپه رسیدی رو به آن مسیر باشی.»

سپس به جنوب شرقی اشاره کرد و افزود:

«مسیر مناسبت این است و همیشه باید رو به آن داشته باشی، بویژه هرگاه که در خطی. فراموش نکن.»

در پای تپه‌ها، همانجا که سوراخ را درک کرده بودم، ایستادیم. به نقطهٔ خاصی اشاره کرد که باید آنجا می‌نشستم؛ خودش هم در کنارم نشست و با صدای بسیار آرامی همه رهنمودهای لازم را به من داد. گفت همین که بر فراز تپه رسیدم باید دست راستم را کشیده روی خود بگیرم چنانکه کف دستم رو به زمین باشد و انگشتانم را مثل یک بادزن کشیده و دور از هم نگاه دارم، مگر انگشت شستم که باید به کف دستم بچسبد. بعد از آن باید سرم را رو به شمال می‌چرخاندم و دستم را روی مینه می‌گذاشم و آن را نیز رو به شمال نشانه می‌رفتم؛ پس از آن باید می‌رسیم، به مترزی که پای چپم پشت پای راستم باشد و با سر انگشتان پای چپ روی زمین ضرب بگیرم. گفت هرگاه احساس کردم که حرارت از پای چپم بالا می‌آید باید شروع به آهسته حرکت دادن دست خود از شمال به جنوب و از جنوب به شمال بکنم. و افزود:

«در این حرکت هرجا که کف دست راست احسام گرما کرد همان نقطه‌ای است که باید آنجا بنشینی، و نیز همان مسیری است که باید به آن بنگری. اگر آن نقطه در جهت شرق یا در آن جهت باشد – دوباره به جنوب شرقی

اشاره کرد – نتیجه کار بسیار عالی خواهد بود. اما اگر نقطه‌ای که در آن دستت گرم می‌شود رو به شمال باشد ضربه‌ای سخت خواهی خورد، ولی چه بسا که ورق را به نفع خود بگردانی. و اگر آن نقطه رو به جنوب باشد جنگ و سیزی سخت در پیش خواهی داشت.

«در اول لازم است که دست خود را تا چهار بار بگردانی، ولی همین که با این حرکت بیشتر آشنا شوی تنها با یک حرکت درخواهی یافت که دستت گرم می‌شود یا نه.

«همین که نقطه‌ای را که دستت در آن گرم می‌شود معین‌کردنی همانجا بنشین؛ این اولین نقطه توست. اگر رو به جنوب یا شمال داشتی باید ببینی که آیا نیروی کافی برای ماندن داری یا نه. اگر در این‌باره شک داشتی بrixیز و آنجا را ترک کن. اگر اطمینان نداشتی ماندن جایز نیست. اگر بر آن شدی که بمانی معوطه‌ای را به قدر افروختن آتش در دو سه قدمی نقطه اول پاک کن. آتش باید به خط مستقیم و در مسیری باشد که به آن می‌نگری. معوطه‌ای که در آن آتش می‌افروزی دو مین نقطه توست. پس از آن تا آنجا که می‌توانی شاخه جمع کن و بین آن دو نقطه بگذار و آنها را آتش بزن، بر نقطه اولت بنشین و به تماشای آتش بپرداز. چیزی نمی‌گذرد که روح خواهد آمد و تو خواهی دیدش.

«اگر دستت پس از چهار بار گرداندن گرم نشد آرام آرام از شمال به جنوبش حرکت ده و سپس آن را بگرهان و رو به غرب بیین. اگر دستت در هر نقطه رو به غرب گرم شد همه‌چیز را فراموش کن و پا به فرار بگذار. به پایین تپه و رو به معوطه‌ای هموار فرار کن و گیرم که در پشت سرت چیزی بشنوی یا چیزی احسان کنی سربر نگردان. همین که بسه معوطه‌ای هموار رمیدی، هرچه قدر هم که ترسیده باشی، دیگر ندو؛ خودت را روی زمین بینداز، کتت را از تن درآر، آن را روی نافت گلوله کن، و زانوانت را به شکم بچسبان. بایه چشمان را نیز با دستهایت بپوشی و باید که بازوانت چسبیده به رانهایت باشد. و به همین حال باید تا صبع بمانی. اگر این دستورهای ساده را بدکار بندی هرگز آزاری نخواهی دید.

«اگر نتوانستی خودت را بموقع به معوطه هموار برسانی، هرجا که بودی، روی زمین دراز شو. آنجا به تو سخت و تلغخ خواهد گذشت. به تو حمله‌های پی در پی خواهد شد، اما اگر خونسرد باشی و تکان نخوری و به اطراف نگاه نکنی بدون کوچکترین خراشی از آن مهلکه بیرون

می‌شود.

اما اگر در فاصله‌ای که دستت را رو به هرب حرکت می‌دهی گرم نشد، دوباره رو به شرق کن و آنقدر رو به شرق بدو که از نفس بیفتی. همانجا بایست، و این حرکت را دوباره از سر گیر. باید آنقدر رو به شرق بدوی و این حرکت را از سر گیری که دستت گرم شود..

پس از آنکه این آموزشها را به من داد از من خواست آنقدر آنها را تکرار کنم که در خاطرم بماند. بعد از آن مدت درازی خاموش نشستیم. چند بار کوشیدم که گفتگوی ما دوباره برقرار شود، اما هر بار با ژست آمرانه‌اش مرا مجبور به مسکوت کرد.

ها داشت تاریک می‌شد که دون خوان بلند شد و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آورد شروع به بالا رفتن از تپه کرد. دنبالش رفتم. بین فراز تپه همه حرکاتی را که تجویز کرده بود بهجا آوردم. دونخوان کمی دورتر ایستاده و نگاه تیزش را به من دوخته بود. حرکاتم احتیاط‌آمیز و بعدم آهسته بود. کوشیدم که بلکه دگرگونی قابل درکی را در دمای تنم احساس کنم، اما نتوانستم بفهمم که گفت دستم گرم شده یا نه. هوا یکسر تاریک شده بود اما هنوز می‌توانستم، بی‌آنکه روی بوته‌ها بلغزم، در مسیر شرق بدور. وقتی که از نفس افتادم از دویین بازماندم، و این در نقطه‌ای بود که از محل آغاز حرکتم چندان دور نبود. بشدت خسته و عصبی بودم. ساق پا و بازوی ام درد می‌کرده.

در اینجا تمامی حرکات لازم را از سر گرفتم و باز هم نتیجه‌ای نداشت. دوبار دیگر در تاریکی دویهم، و می‌پس، در فاصله‌ای که داشتم برای بار سوم دستم را می‌چرخاندم، در نقطه‌ای رو به شرق، دستم گرم شد. چنان دگرگونی بارزی در گرمای دستم رخ داد که یکه خوردم. نشستم و در انتظار دون خوان ماندم. به او گفتتم که تغییر گرما را در دستم دیده‌ام. گفت که دنبال کار را بگیرم، و من تا آنجا که می‌توانستم شاخه‌های خشک جمع کردم و به آتش‌زدن آنها پرداختم. چند قدم دور از من در سمت چپم نشست.

آتش با لمبیبی غریب و رقصان شعله کشید. شعله‌های آتش گاه به رنگ رنگین‌کمان درمی‌آمد، می‌پس آبی می‌شد و بعد سفید رخسان. من بازی شگفت رنگها را به این تعبیر می‌کردم که حاصل بعضی مواد شیمیایی موجود در انواع خاصی از شاخه‌ایی باشد که جمع کرده بودم. از دیگر ویژگیهای شگفت‌انگیز آتش جرقه‌های آن بود. شاخه‌های جدیدی

که در آتش می‌افکنندم جرقه‌های بسیار بزرگی می‌پراندند که در خیال من همچون توب تنیس بودند که گویی در میان هوا می‌ترکند.
نگاه خیره‌ام را، بدان‌گونه که یقین داشتم دونخوان سفارش کرده بود، به آتش دوختم، و سرم گیج رفت. قمقة آبش را به دستم داد و اشاره کرد که بنوشم. آب تسکینم داد و احساس لذت‌بخشی از تری و تازگی به من بخشید.

دونخوان خم شد و سر به گوشم گذاشت و آهسته گفت که نباید به شعله‌های آتش خیره شوم و بیتر است که فقط مواطلب جهت آتش باشم. پس از ساعتی تعاضا احساس نم و سرما کردم. در یک لحظه معین، وقتی که داشتم خم می‌شدم تا شاخه‌ای را بردارم، چیزی مثل یک خال یا پروانه‌ای کوچک که بر پرده چشم باشد بین من و آتش از راست به چپ خزید. بی‌درنگ پس‌نشستم. به دونخوان نگاه کردم و او با حرکت چانه‌اش اشاره کرد که به شعله‌های آتش بینگرم. لحظه‌ای بعد همان سایه در جهت مخالف از این سو به آن سو خزید.

دون خوان شتابان بلند شد و آنقدر خاک روی شاخه‌های سوزان ریخت که شعله‌ها را یکسر خاموش ساخت. نمایش خاموش کردن آتش را با سرعان مسام آور اجرا کرد. وقتی بلند شدم که به او کمک کنم کار را تمام کرده بود. سپس خاک روی شاخه‌های هنوز دودناک را با پا کوبید و مرا کشان کشان به پایین تپه و بیرون از دره برد. تند و تند و بی‌آنکه سربرگرداند گام بزمی‌داشت و به هیچ‌رو اجازه‌حرف‌زدن به من نداد. ساعتها بعد که به اتومبیل رمیدیم از او پرسیدم که آنچه دیده بودم چه بود. سرش را آمرانه حرکت داد و در سکوت محض حرکت کردیم.

صیغ زود، همین که به خانه‌اش رسیدیم، بی‌درنگ به درون رفت و چون خواستم حرفی بزنم دوباره مرا ساکت کرد.

دون خوان بیرون از خانه، پشت همارت، نشسته بود. به نظر می‌رسید که در انتظار بیدار شدن من بوده است، چون همین که از خانه بیرون آمدم لب به سخن گشود. گفت سایه‌ای که شب پیش دیده بودم روح یا نیرویی متعلق به همان نقطه خاص بوده است. دون خوان از این موجود خاص به عنوان چیزی بی‌فایده یاد کرد و گفت:

« فقط در همانجا وجود دارد، هیچ رازی از قدرت در آن نیست، و از این رو در آنجا ماندن معنی نداشت. تمام شب چیزی جز سایه‌ای که تند

می‌آمد و می‌رفت نمی‌دیدی. باری، موجودات دیگری هم هستند که اگر به قدر کافی بخت پیداکردنشان را داشته باشی می‌توانند راز قدرت را به تو عطا کنند.»

مختصر صبحانه‌ای خوردیم و پس از آن مدتی دراز خاموش ماندیم. صبحانه که تمام شد جلو خانه‌اش نشستیم. ناگهان گفت:

«این موجودات سه‌گونه‌اند: آنها که نمی‌توانند چیزی عطا کنند چرا که چیزی برای دادن ندارند؛ آنها که فقط می‌توانند موجب ترس باشند؛ و آنها که هدیه‌ها دارند. آن یک که تو دیشب دیدی غیرفعال بود؛ چیزی برای بخشیدن ندارد؛ تنها یک سایه است. اما، بیشتر اوقات، نوع دیگری از این موجودات با نوع غیرفعال همراه می‌شود، یک روح موذی که تنها خاصیتش ترساندن است و همیشه در دور و بین مرپناه نوع غیرفعال می‌پلکد. از همین‌رو تصمیم گرفتم که هرچه زودتر از آنجا دور شویم. نوع موذی آدمها را تا خانه‌شان دنبال می‌کند و زندگی را برایشان ناممکن می‌سازد. من افرادی را می‌شناسم که از دست آنها مجبور به ترک خانه خود شده‌اند. همیشه هستند آدمهایی که باور دارند می‌توانند از این موجود بجهه‌ها ببرند، اما صرف این واقعیت که روحی در دور و بین خانه است دردی را دوا نمی‌کند. بسا که مردم در پی به دام انداختنش برمی‌آیند، یا در اطراف خانه دنبالش می‌کنند، به این گمان که می‌تواند رازی را بین آنها آشکار مازد. اما تنها چیزی که عایدشان می‌شود تجربه‌ای هولناک است. من افرادی را می‌شناسم که به نوبت یکی از این موجودات موذی را که تاخانه به دنبالشان آمده بود زیر نظر گرفتند. آنها ماهیها روح را زیر نظر داشته‌اند. مراجعت ناگزیر شخص دیگری قدم به خانه گذاشت و آنها را بزور از آن خانه بیرون برد. آنها بینیه شده بودند و داشته‌اند تلف می‌شدند. پس تنها کار هاقلانه‌ای که درباره این موجود موذی می‌توان کرد به فراموشی می‌پردازد و ندیده گرفتن آن است.»

از او پرسیدم که مردم چگونه روح را به دام می‌اندازند. گفت نخست برای تعیین جایی که روح به احتمال قوی در آنجا ظاهر خواهد شد رنج گرانی می‌برند و می‌پس اسلحه بر سر راهش می‌گذارند، به این امید که شاید اسلحه را لمس کند؛ زیرا مشهور است که ارواح، جنگ افزار را دوست دارند. دونخوان گفت هر نوع آلت یا شیئی که روح بدرستی لمسش کند وسیله قدرت می‌شود. اما همچنین مشهور است که نوع موذی این موجودات هرگز چیزی را لمس نمی‌کند، و تنها توهمند سروصدا را

ایجاد می‌کند.

پس از آن از دون خوان پرسیدم که آن ارواح چگونه موجب ترس می‌شوند. گفت معمول‌ترین رسمشان در ترماندن مردم این است که همچون شبع و به ریغت مردی ظاهر می‌شوند که در اطراف خانه پرسه می‌زند و پنج پنج ترسناک یا صدای‌های گوناگونی از خود بیرون می‌آورد، و یا مثل شبعی که ناگهان از گوشه‌ای پنهان تلوتلوخوران سر برآورد.

دون خوان گفت که نوع سوم روح دلیل واقعی است – بخشندۀ راز. این نوع خاص فقط در جاهای پرت و خلوت وجود دارد، جاهایی که کمابیش خارج از دسترس است. گفت کسی که آرزوی کشف یکی از این موجودات را داشته باشد باید به پای خود سفر دور و دراز کند، و در جایی پرت و خلوت بنشایی همه کارهای لازم را انجام دهد. باید کنار آتشی که خود می‌افروزد بنشیند و اگر مایه را دید بی‌درنگ آنرا ترک کند. اما در صورت برخورد با شرایط دیگر، مانند وزش بادی تندر آتش را خاموش کند و او را از دوباره برافروختن آن در چهار بار تلاش بازدارد و یا شکستن شاخه‌ای از درختی نزدیک، باید همانجا بماند. شاخه باید بواقع بشکند و او باید مطمئن باشد که شاخه شکسته است و فقط صدای شکستن نبوده است.

دیگر شرایطی که باید از آن آگاه بود غلتیدن منگها، پرت شدن ریگ به آتش، یا برخاستن هرگونه صدای دنبال‌دار است، و در این شرایط باید در جهتی که هر یک از این پدیده‌ها رخ داده است قدم زد تا که روح ظاهر شود.

چنین موجودی به راههای بسیار جنگاور را به آزمایش می‌گذارد. بسا که ناگهان به مخوف‌ترین قیافه ممکن جلو پایش میز شود، یا بسا که او را از پشت سر بگیرد و نگذارد تکان بغورد و سامتها به زمین می‌خکوبش کند. همچنین ممکن است که درختی را روی او واژگون سازد. دون خوان گفت که این موجودات نیروهایی برآستی خطرناکند؛ و اگرچه نمی‌توانند کسی را در جا بکشند، اما می‌توانند با ترماندن یا با فرو-غلتاندن چیزهایی به روی انسان و یا با ظهور ناگهانی خود، که باعث لغش و به سر غلتیدن در پرتگاه است، موجب مرگش شوند.

به من گفت که اگر زمانی در شرایط ناجور به یکی از این موجودات برخوردم نباید برای مبارزه با او تلاش کنم، چرا که مرا خواهد کشت؛ جانم را خواهد گرفت. پس بهتر آن است که خودم را به زمین اندازم و

تا صبح آن وضع را تعلم کنم.

وقتی که انسان با دلیل، با بخشندۀ راز، روپروردی شود باید تمام دلیری خود را یکجا جمع کرده و پیش از آنکه به چنگ دلیل افتد او را به چنگ آورد، و یا دنبالش کند پیش از آنکه او دنبالش کند. دنبال کردن باید که بی‌امان باشد و پس از آن مبارزه است. باید دلیل را به زمین بزنند و همانجا نگه دارد تا قدرت را به او عطا کند..

از او پرسیدم که مگر این نیروها جسمیت دارند یا مگر می‌شود که لمسانش کرد. گفتم که صرف تصور «روح» برای من دلالت ضمیمی به چیزی الیری دارد. گفت:

«آنها را روح نخوان، به آنها بگو دلیل، نیروهای توضیع‌ناپذیر..»
مدتی خاموش ماند، می‌پس به پشت دراز کشید و دستانش را زیر سر گذاشت. به اصرار می‌خواستم بدانم که آیا آن موجودات جسمیت دارند یا نه؟ پس از لحظه‌ای سکوت دوباره گفت:

«حق با تو لعنتی است، آنها جسمیت دارند. وقتی کسی با آنها در چنگ باشد جسمند، ولی احساس جسم بودنشان چز لحظه‌ای نمی‌پاید. این موجودات به ترس انسان تکیه دارند؛ پس اگر کسی که با یکی از آنها در چنگ است جنگاور باشد آن موجود سفتی خود را خیلی زود از دست می‌دهد، در حالی که جنگاور نیرومندتر می‌شود. او می‌تواند در عمل سفتی روح را جذب خود کند.» پرسیدم:
«این چگونه سفتی است؟»

«قدرت، همین که کسی به آنها دست بزنند به لرزه می‌افتد، چنانکه گویی رو به پاره پاره شدن باشند. اما این حرکت تنها یک نمایش است. سفتی زمانی پایان می‌گیرد که جنگاور سهارش را از دست ندهد.»

«پس از آنکه سفتی خود را از دست دادند چه می‌شود؟ مثل هوا می‌شوند؟»

«نه، فقط شل و ول می‌شوند. با این حال هنوز هم جسمیت دارند. ولی به هیچ چیزی که پیشتر لمس کرده باشیم شباهت ندارند.»

بعد از آن، شب‌هنجام، به او گفتم که شاید آنچه من در شب پیش دیده‌ام فقط یک پروانه بوده است. خندهید و با شکیباپی بسیار توضیع داد که پروانه‌ها تنها در اطراف حباب چراغ پرواز می‌کنند، زیرا حباب چراغ بالشان را نمی‌موزانند. در حالی که آتش در اولین بروخورد آنها را

می‌سوزاند. دون خوان به این نکته نیز اشاره کرد که آن سایه سراسر آتش را می‌پوشاند. وقتی که این نکته را یادآور شد به یاد آوردم که آن سایه، سایه‌ای بسیار پنهان‌وار بود که برای لحظه‌ای منظره آتش را فروپوشید. اما این موضوع چنان سریع رخ داده بود که من در یادآوری پیشین خود به آن توجیه نکرده بودم.

سپس یادآور شد که جرقه‌ها خیلی بزرگ بودند و پرازشان در جهت چپ من بود. من خود به این موضوع توجه کرده بودم. گفتم که شاید باد در آن جهت می‌وزیده است. دون خوان جواب داد که هیچ‌گونه بادی در کار نبود. راست می‌گفت. با یادآوری آنچه بر من گذشت به خاطر آوردم که شب ساكت و خاموش بود.

چیز دیگری که یکسر آن را نادیده گرفته بودم پرتوی سبزرنگ در شعله‌ها بود که من آن را موقعی بازشناختم که آن سایه برای اول‌بار از میدان دیدم گذشت و دون خوان به اشاره مرا گفت که به آتش نگاه کنم. دون خوان این موضوع را هم به یاد آورد، و در ضمن اعتراض داشت که من آن را سایه بخوانم. گفت که گرد و بیشتر شبیه به حباب بود.

دو روز بعد، در ۱۷ دسامبر ۱۹۶۹، دون خوان با لعنی بسیار طبیعی گفت که من همه جزئیات و فنون لازم برای تنها به تپه‌ها رفتن و به دست آوردن یک نماد قدرت، یعنی یک روح‌گیر، را می‌دانم. تشویقم گرد که بتنها یک دست به کار شوم و معکم گفت که همراهی‌اش با من جز پس‌افتدن این کار حاصلی ندارد.

آماده رفتن بودم که تغییر رأی داد و گفت:

«تو به قدر کافی قوی نیستی، من نیز با تو تا پای تپه‌ها می‌آیم.»

وقتی به دره کوچکی رسیدیم که در آنجا دلیل را دیده بودم از فاصله دور شکل و شمایلی را که من سوراخی در تپه‌ها خوانده بودم بررسی کرد و گفت که هنوز باید بیش از این رو به جنوب و به کوه‌های دور برویم. محل زندگی دلیل در دورترین نقطه‌ای است که از درون آن سوراخ می‌توان دید.

به آن سوراخ نظر افکنیدم و آنچه به چشم آمد توده‌ای آبی‌رنگ از کوه‌های دور بود. باری، در مسیری رو به جنوب شرقی مرا هدایت کرد و پس از ساعتها راه‌پیمایی به نقطه‌ای رسیدیم که گفت «بیخ گوش»

منزلگاه دلیل است.

دمدهای غروب بود که از راه رفتن ماندیم و بر تخته سنگها پیشستیم. خسته و گرسنه بودم؛ در تمام روز چیزی جز کسی نان و آب نخورد بودم. دون خوان ناگهان به پا خامست، به آسمان نگاه کرد، و آمرانه گفت در جهتی که برایم بهترین جهت است شروع به حرکت کنم و مطمئن باشم که نقطه‌ای را که هم اکنون در آنیم به یاد دارم تا بتوانم پس از آنکه کارم تمام شد به همان نقطه برگردم. سپس با لعن اطمینان بخشی گفت که در انتظارم خواهد ماند، حتی اگر برای ابد باشد.

با نگرانی پرسیدم مگر به اعتقاد او ماجرای بدست آوردن روحگیر به درازا خواهد کشید. درحالی که لبخندی مرموز به لب داشت گفت:

«کسی چه می‌داند؟»

رو به جنوب شرقی به قدم زدن پرداختم، و چند بار سر برگرداندم که به دون خوان نگاه کنم. خیلی آهسته در جهت مخالف گام بر می‌دادست. به فراز تپه‌ای بزرگ رفتم و بار دیگر به دون خوان نظر انداختم؛ دویست متری دور از من بود. بر نگشت که به من نگاه کند به سوی فرورفتگی کوچک و کاسه‌مانندی در پای تپه‌ها دویدم، و ناگهان خود را تنها یافتم. لحظه‌ای نشستم و به این حیرت افتادم که در آنجا چه کنم. از اینکه به دنبال روحگیر باشم احساس حماقت کردم. به فراز تپه دویدم تا دید بهتری از دون خوان داشته باشم، اما او را در هیچ‌جا نیافتم. به پایین تپه و در همان جهتی دویدم که بار آخر او را دیده بودم. یلم می‌خواست تمام ماجرا را یکسر رها کنم و به مطمئن برگردم. احساس حق و خستگی بسیار کردم.

پی در پی فریاد زدم: «دون خوان!

هیچ‌جا ندیدمش. بار دیگر به فراز تپه‌ای پر شیب دویدم؛ از آنجا نیز نتوانستم او را ببینم. راه درازی به دنبالش روان شدم اما ناپدید شده بود. جای پای خود را دنبال کردم و به مکانی که منا ترک کرده بود برگشتم. بیهوده اطمینان داشتم که او را در آنجا خواهم یافت که نشسته است و به سرگشتهای من می‌خندد. با صدای بلند گفتم:

«به کدام جهنم‌دره‌ای گرفتار شده‌ام؟»

اکنون می‌دانستم که برای خروج از این بن‌بست راهی نیست. بواقع نمی‌دانستم که چگونه به اتومبیل خود بازگردم. دون خوان چندین بار مسیرمان را تغییر داده بود و شناسایی کلی چهار جهت اصلی کافی نبود.

از اینکه در کوهستان گم شوم و حشت داشتم، نشستم، و برای نخستین بار در زندگی‌ام این احساس غریب به من دست داد که براستی هرگز راهی برای بازگشت به نقطه آغاز حرکت وجود ندارد. دون خوان گفته بود که من همیشه به شروع از نقطه‌ای اصرار می‌ورزم که آن را نقطه آغاز می‌خوانم، حال آنکه در عمل آغازی وجود ندارد. و آنجا، در قلب آن کوهستان، احساس کردم که منظورش از این گفته را دریافته‌ام. چنان می‌نمود که نقطه حرکت همیشه خود من بوده‌ام؛ چنان می‌نمود که دون خوان هرگز در آنجا نبوده است؛ و وقتی که دنبالش گشتم، او همان شد که واقعاً بود – خیال گریزانی که بر فراز یک تپه از بین رفت.

صدای خشن‌خش نرم برگها به گوشم خورد و عطری غریب سر امس و بودم را در بر گرفت. حس کردم که باد چون پیچ‌پیچی رمنده به گوشم سنگینی می‌کند. خورشید داشت به توده ابر به هم پیوسته‌ای بر فراز افق، که همچون کمربندی یکپارچه نارنجی به نظر می‌آمد، نزدیک می‌شد که پشت پرده‌ای از ابرهای پایین پنهان شد، و لحظه‌ای بعد مانند گوی قرمز شناوری در مه برآمد. انگار یک چند برای رسیدن به تکاءی از آسمان آبی تکapo کرد. اما مثل اینکه ابرها میلتش ندادند؛ و آنگاه تو گویی که کمربند نارنجی افق و پرهیب تیره و تار کوهها آن را فرو بلعیدند. به پشت دراز کشیدم. دنیای پیرامونم چنان خاموش، چنان آرام، و در همان حال چنان بیگانه بود که احساس زیونی کردم. نمی‌خواستم گریه کنم اما اشک براحتی از گونه‌های سرازیر شد.

ساعتها در همین وضعیت ماندم. گویی نمی‌توانستم از جا برخیزم. سنگهای زیر تنم زیر و مخت بود و در جایی که دراز کشیده بودم، بر خلاف دور و برم که پن از بوته‌ای سبز و انبوه بود، کمتر سبزه و کیاهی پیدا می‌شد. از آنجا که خوابیده بودم می‌توانستم حاشیه‌ای از درختان بلند را بر تپه‌های شرقی ببینم.

سرانجام هوا نیمه‌تاریک گشت. حالم بیشتر شد، و در واقع کمابیش احساس شادی کردم. برای من، هوا نیمه تاریک به مراتب آرام‌بخش‌تر و پناه‌دهنده‌تر از روشنایی تند روز بود.

بلند شدم و به فراز تپه‌ای کوچک رفتم، و به تکرار حرکاتی پرداختم که دون خوان مرا آموخته بود. هفت بار به سوی شرق دویدم، و آنگاه متوجه تغییر حرارت در دست خود شدم. آتشی افروختم و، آنچنانکه دون بوان مفارش کرده بود، به تماشای دقیق آن پرداختم و همه‌جزئیات،

را زیر نظر گرفتم. ساعتها گذشت و احساس سرما و خستگی بسیار به من دست داد. پشتۀ بزرگی از شاخه‌های خشک گرد آورده بودم؛ آتش را کیراندم و به آن نزدیکتر شدم. پاسداری ام از آتش چنان سخت و توانگیر بود که به چرت افتادم. دوبار به خواب رفتم و هر بار زمانی بیدار شدم که سرم به یک طرف افتاده بود. چنان خواب آلود بودم که دیگر نتوانستم به تماشای آتش بپردازم. کمی آب نوشیدم و برای آنکه بیدار بمانم مقداری هم به سر و صور تم پاشیدم. اما فقط چند لحظه در مبارزه با خواب پیروز شدم. نمی‌دانم چرا افسرده و بی‌حواله شده بودم؛ در آنجا بودنم را پاک احمقانه یافتم و این نکته احساس بیهودگی و افسرده‌گی عبیشی به من بخشید. خسته، گرسنه، خواب آلود، و به علت آزرده از خود بودم. سرانجام دست از تلاش برای بیداری شستم. دسته‌ای از شاخه‌های خشک را بر آتش افکندم و به قصد خواب دراز کشیدم. در آن لحظه جستجوی دلیل و روحگیر مضعک‌ترین و بی‌معنی‌ترین تلاش بود. چنان خواب آلود بودم که حتی توان فکر کردن یا با خود حرف زدن را هم نداشتم. به خواب رفتم.

ناگهان از صدای بلند شکستن چیزی بیدار شدم. چنین می‌نمود که صدا، هرچه بود، از فراز گوش چپم برخاست؛ زیرا من به پهلوی رامستم دراز کشیده بودم. بلند شدم و کاملاً بیدار بودم. گوش چپم صدا کرد و من از فشار و نزدیکی صدا کر شده بودم.

با توجه به مقدار شاخه‌های خشکی که هنوز در آتش می‌سوخت فقط برای مدتی کوتاه در خواب بوده‌ام. صدای دیگری نشنیدم، اما همچنان مراقب بودم و به گیراندن آتش ادامه می‌دادم.

به فکرم گذشت که شاید آنچه مرا از خواب پراند صدای شلیک تفنگ بود؛ شاید کسی در آن دور و بر موافق من بود و مرا هدف قرار می‌داد. این فکر سخت دلواپسم کرد و کوهی از ترس منطبقی به بار گورد. مطمئن بودم که کسی مالک آن زمین است؛ و در این صورت، چه بسا که مرا دزد انگارند و به قتلم آرنند، یا بسا که به قصد غارت مرا بکشند – غافل از اینکه هیچ با خود ندارم. لحظه‌ای سخت نگران جانم شدم. شانه‌ها و گردانم تیر کشید. سرم را به بالا و پایین بردم؛ استغوانه‌ای پشتم قرچ-قرچ صدا کرد. هنوز به آتش نگاه می‌کردم، اما چیزی غیرهادی در آن ندیدم و صدای دیگری هم نشنیدم.

پس از چندی، اندک استراحتی کردم و از ذهنم گذشت که نکند

دونخوان پشتسر این صحنه‌سازیها باشد. خیلی زود باور کردم که چنین است. این فکر را به خنده انداخت. اکنون با کوهی دیگر از نتیجه‌گیری‌های منطقی رو برو بودم – این بار، اما، با نتیجه‌گیریهای شادی‌بخش. فکر کردم که دون خوان بی‌کمان به این شک افتاده است که من از ماندن در کوهستان پشیمان شده‌ام، یا حتی‌مرا در حال دویدن به دنبال خودش دیده است و در غاری ناپیدا یا پشت بوته‌ای پنهان شده است. پس از آن مرا دنبال کرده و همین که دیده است به خواب رفته‌ام با شکستن شاخه‌ای در بین گوشم مرا بیدار کرده است. شاخه‌های بیشتری بر آتش افکندم و دزدانه و سرسی به جستجو پرداختم تا مگر او را پیدا کنم، گرچه می‌دانستم که اگر در همان دور و بر هم پنهان شده باشد نخواهم توانست پیدایش کنم.

همچیز در سکون و آرامش بود: زنجره‌ها، بادی که درختان دامنه تپه‌های دور و برم را می‌آشفت، و صدای نرم ترکیدن شاخه‌هایی که در آتش می‌سوخت. جرقه‌ها به اطراف پراکنده می‌شدند، اما جرقه‌هایی معمولی بودند.

ناگهان صدای بلند شاخه‌ای که دو نیم شد به گوشم خورد. صدا از طرف چپم برخاست. همچنانکه بدقت تمام گوش می‌دادم نفس را در سینه حبس کردم. لحظه‌ای بعد صدای شکستن شاخه‌ای دیگر را در طرف راستم شنیدم.

بعد از آن صدای آهسته و دوردست شکستن شاخه‌ها به گوشم خورد. صدا چنان بود که گویی کسی بر شاخه‌ها پا می‌گذارد و آنها را می‌شکند. صدای رسا و سرشار بود و حالتی سنگین داشت، و چنین می‌نمود که به جایی که من بودم نزدیک و نزدیکتر می‌شود. واکنشم بسیار کند بود و نمی‌دانستم که باید باز هم گوش فرادهم یا برخیزم. در این اندیشه بودم که چه کنم که ناگهان صدای دونیم شدن شاخه‌ها از گردآوردم بلند شد. چنان سریع در معاصره صدا افتادم که بستخی فرمت یافتیم روی پای خود بپرم و آتش را لگدمال کنم.

در تاریکی، رو به نشیب تپه، به دویدن پرداختم. همان‌طور که از میان بوته‌ها می‌گذشم به فکرم گذشت که زمین همواری وجود ندارد. باز هم دویدم و گوشیدم که چشمانم را از برخورد با بوته‌ها در امان دارم. در نیمه راه بودم که حس کردم چیزی، بی‌هیچ فاصله، در پشت سرم حرکت می‌کند. شاخه نبود؛ چیز دیگری بود که بفراست دریافت قصد

گرفتن مرا دارد. این دریافت مرا در جا خشک کرد. کتم را درآوردم و گلوله کردم و بر شکم نهادم و روی دو پا نشستم و، همان‌طور که دون خوان سفارش کرده بود، چشمانت را با دو دست پوشاندم. کمی در این حالت ماندم و آنگاه دیدم که در دور و برم همه‌چیز مرده و خاموش است. هیچ صدایی درمیان نبود. وحشتی شکفت مرا فراگرفت. عضلات شکم جمع شد و لرزید و به هم پیچید. آنگاه بار دیگر صدای شکستن به گوشم خورد. چنین می‌نمود که صدا از دوردست است، اما بسیار روشن و رسا بود. یک بار دیگر همان صدا، نزدیکتر به من، برخاست. وقهای از سکوت در پی آمد و آنگاه چیزی درست برفراز سر منفجر شد. چنان ناگهانی بود که مرا بی اختیار از جا پراند و به پهلو درغلتاند. بی‌گمان صدای دو نیم شدن یک شاخه بود. صدا چنان نزدیک به من برخاسته بود که خشخش برگهای شاخه‌ای را که در هم می‌شکست شنیدم.

آنگاه بارانی ازانفجار شکستن‌ها بود؛ شاخه‌ها با قدرتی عظیم در اطراف من به دو نیم می‌شدند. در این میان نکته خنده‌آور واکنش من در پرایر تمامی این پدیده بود؛ به جای آنکه وحشت‌کنم می‌خنديدم. صادقانه می‌اندیشیدم که علت همه این رویدادها را دریافته‌ام. یقین داشتم این دون خوان است که دوباره به من کلک می‌زند. رشته‌ای از برداشتهای منطقی این یقین را استوارتر می‌کرد؛ احسان غرور کردم. مطمئن بودم که می‌توانم مشت آن دون خوان پیر و موذی را در یکی دیگر از حقه‌هایش باز کنم. در دور و برم بود و شاخه‌ها را می‌شکست و با علم به اینکه جرئت نمی‌کنم سر برآورم، آزاد و مطمئن، هرچه می‌خواست می‌کرد. از آنجا که در روزهای گذشته پیوسته با او بودم پیش خود حساب کردم که پس باید بتنهایی در کوهستان باشد و وقت و فرصت این را نداشته است که همکار و همده‌متی گرفته باشد. به حساب من، اگر او پنهان شده باشد، بی‌گمان تنها پنهان شده است؛ و به حکم منطق، فقط می‌تواند صداهای معین و اندک‌شماری را تولید کند. و از آنجا که تنهاست پس صداها باید در امتداد خطی سرراست و پشت سر هم بلند شود؛ یعنی یک صدا در یک زمان، یا حداقل دو یا سه صدا در یک زمان. از این گذشته انواع صداها هم باید محدود به حرکات یک فرد تنها باشد. همان‌طور که چمباتمه زده و ساکت بودم یقین مطلق داشتم که تمام این تجربه یک بازی است و تنها راه برد در این بازی حفظ خونسردی در آن است. بی‌گمان از این بازی لذت می‌بردم. از اینکه می‌توانم حرکت بعدی حریف را

پیش‌بینی کنم لبغندی به لب آوردم. گوشیدم در تصور آورم که اگر به‌جای دونخوان بودم بعد از آن چه می‌کردم.

صدای شلپ شلپ چیزی مرا از تصورات ذهنی خارج ساخت. درست گوش فرا دادم؛ بار دیگر همان صدا برخاست. تشخیص اینکه این صدا از چیست برایم ممکن نبود. به صدای آبخوردن یک حیوان می‌مانست. بار دیگر صدا در بین گوشم بلند شد. صدای تحریک‌کننده‌ای بود که ملچ ملچ کردن دختری جوان و دمن‌گشاد را به هنگام جویدن مقز به یاد می‌آورد. بار دیگر که صدا از طرف راستم بلند شد در عجب شدم که چگونه دونخوان می‌تواند چنین صدایی از خود خارج مازد. نخست صدایی واحد بود و میس رشته‌ای از صدای شلپ شلپ به گوشم خورد، انگار کسی در لجن قدم می‌زد. صدای محسوس و چندش آور قدمهایی بود که در عمق لجن شلپ شلپ می‌کرد. صدا لحظه‌ای بند آمد و دوباره در طرف چپ و بسیار نزدیک به من، در فاصله دو مه متری، برخاست. اکنون به صدای پای آدم چاقی می‌مانست که با چکمه در لجن یورتمه برود. من از سنگینی آن صدا در حیرت شدم. هیچ وسیله ساده‌ای که من خود بتوانم با آن چنین صدایی برآورم به ذهنم نرسید. صدای رشته‌ای دیگر از شلپ‌شلپ و یورتمه‌رفتن، از پشت سر به گوشم خورد و میس همه صدایها در آن واحد و از همه‌سو به گوش آمد. انگار کسی گردانگرد من در لجن قدم می‌زد، می‌دوید، و یورتمه می‌رفت.

شکی منطقی به من دست داد: اگر این همه را دونخوان می‌کرد پس باید با سرهنگی باورنکردنی درحال دویدن به دور خود باشد. اما سرعت صدایها این فرض را معال می‌ساخت. پس از آن، سرانجام به این فکر رسیدم که دونخوان بی‌گمان چند نفر را در این کار با خود شریک کرده است. می‌خواستم در این باره غور کنم که چه کسی می‌تواند شریک کارش باشد اما سنگینی صدایها حواسم را پرت کرد. نمی‌توانستم بروشنى نکر کنم، با این همه ترسی نداشتم و شاید که فقط حیران کیفیت غریب صدایها بودم. صدای شلپ شلپ‌هایی که به گوش می‌رسید در عمل نوعی نوسان داشت و چنین به نظر می‌رسید که هدف این نوسانات شکم من است، یا شاید که من این نوسانات را از راه بخش زیرین شکم‌خود دریافت می‌کردم.

درک این نکته ناگهان حس واقع‌نگری و در کنار حادثه بودن را در من زدود. صدایها به شکم می‌تاختند! برایم این پرسش پیش آمد که

«اگر دون خوان نباشد؟» به هراس افتادم. عضلات شکم را کشیدم و رانهایم را بن کت مچاله شده‌ام سخت فشردم.

شمار و شتاب صدایها فزونی گرفت، توگویی می‌دانستند که اعتماد را از دست داده‌ام. نوسانات آنها چنان شدید بود که می‌خواستم بالا بیاورم. با حال تهوع مبارزه کردم. نفسهای عمیق کشیدم و به خواندن مسوده‌ای خود برای پیوت (مسکالیتو) پرداختم. بالا آوردم و صدای شلپ‌شلپ یکباره فرو نشست و صدای زنجه‌ها و باد و زوزه بريده بريده و دوردست گرگها جای آن را گرفت. این کسیست ناگهانی به من فرصت داد که وضع خود را بسنجم. همین چند لحظه پیش بود که من روحیه عالی، مطمئن، و خونسرد داشتم؛ ولی بی‌گمان در ارزیابی اوضاع خیلی پرت بودم. حتی اگر دون خوان همدستانی هم می‌داشت از جنبه مکانیک عمل معال بود که بتوانند صدایهایی ایجاد کنند که بر معده من اثر داشته باشد. برای ایجاد صدایهایی چنین شدید، علاوه بر قصد یا نقشه خود، به وسائل و ابزاری نیاز داشتند. پس، از قرار معلوم، پدیده‌ای که با آن روپرتو بودم یک «بازی» نبود، و فرضیه «یکی دیگر از حقه‌های دون خوان» فقط توجیه خامی از طرف من بود.

عضلاتم منقبض شده بود و بی‌تابانه می‌خواستم غلت پزنم و پاهایم را دراز کنم. بر آن شدم که به قصد رو برگرفتن از جایی که در آن قی کرده بودم به سمت راست خود حرکت کنم، اما همین که شروع به خزیدن کردم صدای قژ-قژ بسیار نرمی درست از فراز گوش چشم شنیدم. در جا خشکم زد. صدای قژ-قژ در طرف دیگر سرم تکرار شد. یک صدا بیشتر نبود. فکر کردم که به صدای ناله در شباهت دارد. گوش خواباندم، اما صدای دیگری نشنیدم؛ پس تصعیم گرفتم که دوباره حرکت کنم. همین‌که شروع به حرکت آهسته سر به سوی راست کردم مجبور شدم که از جا بپرم. ناگهان سیلی از صدای قژ-قژ مرا در معاصره گرفت. گاه به صدای قژ-قژ در می‌مانست و گاه به صدای جک-جک موشهای صحرایی یا خوکچه‌های آزمایشگاهی. صدا تنده و سنگین نبود، بلکه بسیار نرم و پنهانکار بود و دلآشوبه دردناکی در من ایجاد نمی‌کرد. سرو صدایها، همان‌طور که آغاز شده بود، رفته‌رفته خوابید تا جایی که تنها یک یا دو صدا به گوشم می‌خورد.

پس از آن صدا چیزی شبیه به بالهای پرنده‌ای بزرگ و در پرواز بی‌فراز بوته‌ها به گوشم خورد. چنین به نظر می‌رسید که پرنده بر فراز

سرم چرخ می‌زند. صدای قژ-قژ نرم بار دیگر فزوئی گرفت و همراه آن صدای به هم خوردن بالهای پرنده نیز افزایش یافت. چنان می‌نمود که گلهای از پرنده‌گان غولپیکر بالهای نرمشان را برفرماز سرم به هم می‌کوبند. هر دو صدا به هم پیوستند و موج فراگیرنده‌ای در اطراف آفریدند. احساس کردم که چرخ زنان در خیزابی بزرگ و پس موج شناورم. صدای قژ-قژ و به هم خوردن بالها چنان نرم و هموار بود که می‌توانستم آنها را در سراسر تنم احساس کنم. انگار ی بالهای انبوه پرنده‌گان بالزن از بالا مرا برمی‌کشیدند، در حالی که صدای لشکری از موشهای صحرایی از زیر و چهار ستون تنم مرا به بالا می‌راندند.

به نظرم جای هیچ شکی نبود که با حماقت بزرگی که مرتكب شده بودم خودم را به دام چیزی وحشتناک انداخته‌ام. دندانهایم را به هم فشردم و نفسهای عمیق کشیدم و سرودهای پیوت را خواندم.

صدایها مدتی دراز پایید و من با تمام توان در برابر شان ایستادگی کردم. آنگاه که فروکش کردند برای بار دیگر «سکوت» گسلنده‌ای برقرار شد – همان سکوتی که به حسب عادات می‌شناسم، یعنی اینکه تنها می‌توانستم صدای طبیعی حشرات و باد را بازشناسم. برای من، زمان سکوت به مراتب آزاردهنده‌تر از زمان سروصدا بود. به اندیشیدن و سنجش وضع خود پرداختم، و موشکافی من مرا به وحشت افکند. می‌دانستم که از دست رفتهام؛ نه شعور و نه توان دور کردن چیزی را داشتم که به من روی آور می‌شد. پاک نومید بودم و به روی بالا آورده خود افتادم. فکر کردم که پایان عمرم فرارمیده است، و زدم زیر گریه. می‌خواستم به زندگی ام بیندیشم اما نمی‌دانستم از کجا آغاز کنم. از میان آنچه در زندگی کرده بودم چیزی نبود که براستی ارزش آن دوباره اندیشی فرجامین را داشته باشد، و از این رو چیزی نداشت که درباره‌اش فکر کنم. درک این نکته بسیار دلپسند بود. نسبت به آخرین بار که ترسی از این‌گونه را آزموده بودم در من تغییری پیدا شده بود. این بار خالی‌تر بودم. احساسات شخصی کمتری داشتم که پای‌بندشان باشم.

از خود پرسیدم که چنگاور در چنین وضعیتی چه می‌کند، و به نتایج گوناگونی رسیدم. بی‌گمان در اطراف نافم چیزی می‌گذشت که اهمیتی بی‌همتا داشت؛ در صدایها چیزی هراسناک وجود داشت؛ شکم را هدف می‌گرفتند؛ و این فکر که دون خوان به من کلک می‌زند پاک بی‌اساس بود.

اگرچه دیگر دردی نداشتم، اما عضلات شکم سخت و سفت بود. به سر و دخوانی و تنفس عمیق ادامه دادم، و گرمایی خوشایند که سراسر تنم را در بر می‌گرفت احساس کردم. برایم آشکار شده بود که اگر قصد ماندن دارم باید آموزه‌های دونخوان را به کار گیرم. رهنمودهایش را در ذهنم مرور کردم. محل دقیق پنهان شدن خورشید را بر فراز کوهستان نسبت به تپه‌ای که در آن بودم و جایی که چنباشه زده بودم به یاد آوردم. جهت‌یابی دوباره‌ای کردم و چون مطمئن شدم که ارزیابی من از جهات اصلی درست است به تغییر موضع خود پرداختم چنانکه سرم رو به جهتی تازه و «بیتر»، یعنی جنوب شرقی، باشد. آمته آمته به حرکت دادن کف پاهایم به طرف چپ پرداختم و خردخراوه آنها را به زین نزمه ساقهایم کشاندم. سپس به کشاندن بدنم در انتداد پاهایم مشغول شدم، اما همین که از پهلو شروع به خزیدن کردم ضربه خاص یک سر انگشت را حس کردم. این احساس واقعی جسمانی را داشتم که چیزی قسمت لغت پشت گردنم را لمس می‌کند. حادثه چنان تند رخ داد که بی اختیار فریاد برآوردم و بار دیگر در جا خشک شدم. عضلات شکم را کشیدم و شروع به کشیدن نفسهای عمیق کردم و سرودهای خود برای پیوت را خواندم. ثانیه‌ای نگذشت که دوباره همان ضربه آرام سرانگشت را بر گردنم احساس کردم. از ترس قوز کردم. گردنم لغت بود و برای در امان داشتن خود کاری از دستم بر نمی‌آمد. دوباره ضربه‌ای آرام به گردنم خورد. ضربه‌ای بسیار نرم، همچون نوازش چیزی ابریشمین یا ضرب پنسجه نرم و خزگون خرگوشی بزرگ. بار دیگر مرا نواخت و سپس چندان از این سو به آن سوی گردنم خزید که اشک از چشمانم جاری شد. چنین می‌نمود که گله‌ای از کانگوروهای نرم و خاموش و بی‌وزن بر گردنم روانند. صدای ضرب نرم پنجه‌هاشان را به هنگامی که آرام آرام بر من گام می‌گذاشتند می‌شنیدم. گرچه احساسی نبود که به هیچ‌رو در دنک باشد، اما دیوانه‌کننده بود. می‌دانستم که اگر خود را مرگرم کاری نکنم دیوانه گشته بلندمی‌شوم و فرار می‌کنم. پس دوباره به آهستگی شروع به تکان‌دادن تنم برای نشستن در حالتی دیگر کردم. مثل اینکه تلاشم برای حرکت کردن سبب فزوئی ضربه‌ها بر گردنم شد. سرانجام، این حرکت مرا به چنان خشمی کشید که تکانی مخت به خود دادم و یکباره تنم را به جهت تازه کشاندم. به هیچ‌رو از نتیجه کارم آکاه نبودم. تنها تصدم از حرکت این بود که چون مرده سرد و منگث نشوم و کارم به جنون

نکشد.

همین که جمیت خود را عوض کردم ضربه‌هایی که به گردنم می‌خورد بند آمد. پس از مکثی بلند و نگران‌کننده صدای دو نیم شدن شاخه‌ها در دور دست به گوشم خورد. دیگر صدایی از نزدیکی برنمی‌خاست. تو کویی به جایی دیگر و پس دور از من عقب نشسته‌اند. پس از لحظه‌ای صدای دونیم شدن شاخه‌ها با صدای انفجار خشن خش برگها در هم آمیخت، انگار بادی تند سراسر تپه را در هم می‌نوردید. به نظر می‌رسید که تمامی بوته‌های دور و برم در رقصند، اما بادی در کار نبود. صدای خشن خش برگها و در هم شکستن شاخه‌ها این احساس را در من آفرید که تمام تپه بر آتش است. تنم به مختنی سنگ بود. خیس عرق بودم. احساس کردم که گرمت و گرمت می‌شوم. برای لحظه‌ای یتین کردم که تپه دارد می‌سوزد. از جا نجستم و پا به فرار نگذاشتم، زیرا از فرط کرختی فلچ شده بودم؛ در واقع حتی نتوانستم چشم‌ام را باز کنم. آنچه در آن لحظه برایم اهمیت داشت این بود که بrixz و از آتش بگریزم. چنان درد شدیدی در معده داشتم که نفس رامی‌برید. برای نفس کشیدن سخت به تلاش افتادم. پس از تلاشی بسیار توانستم که بار دیگر نفس همیق بکشم، و نیز توانستم این نکته را دریابم که صدای خشن خش فروکش کرده است؛ تنها صدای در هم شکستنی گهگاه به گوش می‌رسید. صدای دو نیم شدن شاخه‌ها بیش از پیش دور و تک‌تک شد، تا آنجا که یکسره خاموش گردید.

اکنون می‌توانستم چشم‌ام را باز کنم. از لای پلکهای نیمه‌باز به زمین زیر پایم نگاه کردم. اکنون دیگر مسپیده‌دم بود. کمی دیگر بی هیچ حرکتی به‌جا ماندم و آنگاه به کشدادن بدنهم پرداختم. به پشت غلتیدم. خورشید بر فراز تپه‌های شرقی بود.

ساعتها طول کشید تا پامای خواب رفتادم را صاف کنم و خودم را به پای تپه بکشانم. رو به نقطه‌ای به راه افتادم که دون خوان مرا جا کذاشت بود و شاید حدود دو کیلومتری دور از من بود. در نیمة بعد از ظهر به کناره‌های جنگلی رسیدم که در نیم کیلومتری من قرار داشت.

دیگر نای راه رفتن نداشتم و دلیلش را نمی‌دانستم. به فکر شیرهای کوهی افتادم و گوشیدم که از درختی بالا روم، اما دستانم تعامل وزنم را نداشتند. به تخته‌سنگی تکیه دادم و خود را به دست مرگت مپردم. یقین داشتم که طعمه شیرهای کوهی یا دیگر حیوانات وحشی خواهم شد. قدرت پرتاپ یک قلوه‌سنگ هم نداشتم. گرسنه یا تشنه نبودم. حوالی ظهیر

جویبار کوچکی یافته و مقدار زیادی آب خورده بودم، اما آب جانی به من نداده بود. همان طور که در عین درماندگی نشسته بودم احسام کردم که نومیدی ام از ترسم بیشتر است. چنان خسته بودم که بی پروا به سرنوشت خود به خواب رفتم.

زمانی بیدار شدم که چیزی مرا تکان می داد. دون خوان بود که به رویم خم شده بود. کمک کرد تا بنشینم و کمی آب و شیربرنج به من داد. خنده دید و گفت که سخت مغلوك می نمایم. کوشیدم برایش بگویم که بر من چه رفته است، اما مرا به مسکوت فراخواند و گفت که نشانه خود را گم کرده بودم و جایی که قرار بود با او دیدار کنم صدمتری آن طرف تر بوده است. سپس نیمی از راه، تا پای تپه، مرا به دوش کشید. گفت مرا به جویبار بزرگی می برد و می خواهد که در آن جویبار شستشویم دهد. در راه هر دو گوشم را با برگهایی که در کیسه داشت بست و سپس با گذاشتن یک برگ بر هر چشم و بستن آنها با یک تکه پارچه چشمانم را پوشاند. آنگاه وادارم کرد که لباسهایم را درآورم و دستام را بر چشم و گوش خود بگذارم تا مطمئن شوم که نمی توانم چیزی ببینم یا بشنوم. دون خوان همه تنم را با برگ مالش داد و سپس مرا به درون رودخانه انکند. حس کردم که رود بزرگی است. ژرف بود. ایستاده بودم و پایم به کف رود نمی رمید. دون خوان با گرفتن بازوی راستم مرا نگه می داشت. اول سرمای آب را احسام نکردم، اما رفته رفته سرمara چشیدم، و سپس سرما تاب نیاوردنی شد. دون خوان بیرونم کشید و تنم را با برگهایی که علیری غریب داشت خشک کرد. لباسهایم را پوشیدم و او مرا به جایی دور از رود پرد، و پیش از آنکه برگها را از چشم و گوش بزدارد راه زیادی رفتیم. دون خوان پرسید که برای برگشتن به اتوبیل توان کافی دارم یا نه. نکته حیرت انگیز این بود که فراوان احسام قدرت می کردم، و برای اثبات این نکته دوان دوان از دیواره تپه ای پر شیب بالا رفتم.

در راه بازگشت به طرف اتوبیل خیلی نزدیک به دون خوان گام بر می داشتم. چند بار سکندری خوردم و او خنده دید. دیدم که خنده اش خاصه فرح بخش است و همین خنده کانون جان گرفتن دوباره من شد. هرچه بیشتر خنده دید بهتر شدم.

روز بعد همه رخدادها را به ترتیب از زمانی که مرا ترک گفته

بود برای دون خوان حکایت کردم. در سراسر قصه، بویژه وقتی به او گفتم که فکر می‌کردم این هم یکی دیگر از حقه‌های اوست، خندهید و گفت: «تو همیشه فکر می‌کنی که به تو کلک می‌زنند. خیلی زیاد به خودت اعتماد داری. چنان رفتار می‌کنی که جواب همه‌چیز را می‌دانی. تو چیزی نمی‌دانی، رفیق کوچک من، هیچ چیز.»

اول بار بود که دون خوان «رفیق کوچک من» خطابیم می‌کرد. از این خطاب یکه خوردم. متوجه شد و لبخند زد. در صدایش حرارتی عظیم بود و همین مرا بسیار اندوهگین کرد. به او گفتم که من ولنگار و ناتوان بوده‌ام و این خصلت ذاتی شخصیت من است، و من هرگز جهان او را درنخواهم یافت. احساس هیجان تندی می‌کردم. فراوان تشویق می‌کرد و مدعی بود که خوب از عهده برآمده‌ام.

معنی این تجربه را از او پرسیدم. جواب داد:

«معنایی ندارد. این اتفاق ممکن است برای هر کسی پیش آید، بویژه برای کسی چون تو که شکافش باز شده باشد. خیلی عادی است. هر جنگاوری که به جستجوی دلیل رفته باشد می‌تواند از کارهای آنها برایت بگوید. آنچه با تو کردند نرم و ملایم بود. باری، شکاف تو باز است و از همین رو این چنین عصبی هستی. هیچ‌کس نمی‌تواند یکشبی جنگاور شود. تو اکنون باید به وملنت بروی، و برنگرد مگر آنگاه که شکافت پر شده باشد و گوشت نو بالا آورده باشی.»

ماهها به مکزیک برسیدم. وقت خود را به کارگردن روی یادداشت‌هایم اختصاص دادم و برای نخستین بار در ده سال، یعنی از زمانی که به شاگردی پرداختم، تعالیم دون خوان برایم معنی و مفهوم یافت. احساس کردم دوره‌های بلندی که بنناچار از شاگردی دور بوده‌ام تأثیری مودمند و آگاهی‌بخش بر من داشته است. این دوره‌ها به من فرصت داده بود که دریافت‌های خود را مورد کنم و آنها را مناسب با آموزش و نکات مورد علاقه‌ام به نظرمی عقلانی بکشم. باری، آنچه در آخرین دیدارم اتفاق افتاد حکایت از اشتباهم در خوبی‌بینی راجع به فهم معرفت دون خوان می‌کرد.

آخرین فقره از یادداشت‌های ضمن آموزش را در تاریخ ۱۶ اکتبر ۱۹۷۰ نوشتم. حوادثی که در آن فرصت روی داد نشانگر یک دوره انتقال بود. این حوادث نه تنها یک دوره از آموزش را به پایان برد بلکه در عین حال دوره جدیدی را آغاز کرد — دوره‌ای چنان دگرگون نسبت به آنچه تا آن زمان کرده بودم که احساس کردم این همان نقطه‌ای است که باید به گزارش خود پایان دهم.

همین که به خانه دون خوان نزدیک شدم دیدم که در جای همیشگی خود در درگاه خانه زیر کپر نشسته است. اتومبیل را در مایه درختی پارک کردم، کیف خود و پاکت خواربار را برداشتیم و به سوی او به راه افتادم و با صدای بلند سلام کردم. میس متوجه شدم که تنها نیست. مرد دیگری هم پشت توده‌ای بزرگ از هیزم نشسته بود. هر دو به من نگاه می‌کردند. دون خوان دست تکان داد و آن مرد هم چنین کرد. سر و وضوش نه به مرخپستان که به یک مکزیکی از امالی جنوب غربی می‌مانست. شلوار لویس پوشیده بود، و پیراهنی شتری رنگ به تن، کلاه کاو بازان تکزاسی به سر، و چکمه گاو بازی به پا داشت.

با دون خوان خوش و بش کردم و سپس به آن مرد نگریدم؛ داشت
به من لبغند می‌زد. لحظه‌ای در او نخیره شدم. به دون خوان گفت:
«کارلومن کوچولوست و دیگر با من حرف نمی‌زنند، نکند که اوقاتش
از دست من تلغی باشد!»

پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم هر دو از خنده غش کردند، و در
این هنگام بود که دیدم آن مرد بیگانه دون گناروست. هنوز در خنده بود
که پرسید:

«مرا نشناختی، شناختی؟»
بنایهار اعتراف کردم که سرو وضعش را به اشتباه انداخته است.
پرسیدم:

«تو اینجا دنیا چه می‌کنی، دون گنارو؟» دون خوان جواب داد:
«آمده است که از باد گرم لذت ببرد، این طور نیست؟» دون گنارو به
تقلید گفت:

«همین طور است، نمی‌دانی که باد گرم به تن پیری چون تن من چه
می‌کند.» بین آنها نشستم و پرسیدم:
«چه می‌کند؟» گفت:

«باد گرم چیزها به تن می‌گوید که نپرس.»
به طرف دون خوان برگشت؛ چشمانش برق می‌زد.
«این طور نیست؟»

دون خوان سرش را به نشان تصدیق تکان داد.
به آنها گفتم که برای من موسم بادهای گرم سانتا آنا بدترین وقت
سال است، و براستی عجیب است که دون گنارو به دنبال باد گرم به
اینجا آمده در حالی که من از آن فرار می‌کنم. دون خوان به دون گنارو
گفت:

«کارلومن تاب گرما را ندارد. وقتی هوا گرم می‌شود مثل یک کودک
دوچار خفغان می‌شود.»
«خفه چی؟»
«خفه... قان.»

«چه حرفها!» — دون گنارو، درحالی که خود را علاقه‌مند به موضوع
نشان می‌داد، این را گفت و حالتی از نومیدی به خود گرفت که به طرز
وصفت‌ناپذیری خنده‌دار بود.

بعد از آن دون خوان برایش توضیح داد که من به سبب برخورد

ناگواری که با دلیل‌ها داشتم چند ماهی دور بوده‌ام. دون گنارو گفت:
«پس تو بالاخره با دلیل دیدار کردی!» به احتیاط گفتم:
«گمانم که کردم.»

بلند بلند خندید. دون گنارو دو سه بار به پشتم نواخت. ضربه‌ای
سبک بود و من آن را به حرکتی دوستانه به نشان علاقه تعبیر کردم.
همان‌طور که به من نگاه می‌کرد دستش را به شاندام گذاشت، و من
احساس مطبوعی از رضا و خشنودی داشتم که جز لحظه‌ای نپایید، چرا که
بعد از آن دون گنارو کاری بر سرم آورد که وصف ناپذیر است. ناگهان
احساس کردم که باری به سنگینی یک تخته‌سنگ بر پشتم نهاده است.
حس می‌کردم وزن دستش را، که بر شانه راستم گذاشته بود، افزون
می‌کرد تا جایی که مرا کاملاً خم کرد و سرم به زمین خورد.
«باید به کارلوسک کمک کنیم.» — دون گنارو این را گفت و نگاه
شیطنت‌آمیزی به دون‌خوان انداخت.

دوباره راست نشستم و رو به دون‌خوان کردم، اما چشم از من
برگرفت. لحظه‌ای دودل شدم و این فکر آزارم می‌داد که دون‌خوان چنان
رفتار می‌کند که گویی از من دوری می‌جوید و گناره می‌گیرد. دون گنارو
می‌خندید و چنین می‌نمود که منتظر واکنش من است.

از او خواستم که بار دیگر دستش را بر شانهام بگذارد، اما تمايلی
به این کار نداشت. به التماس از او خواستم که دست کم بگوید با من
چه کرده است. نیشخند زد. دوباره به دون‌خوان رو کردم و به او گفتم
که سنگینی دست دون‌گنارو مرا خرد و خمیر کرده است. با لعن قاطع
و خنده‌داری گفت:

«در این باره هیچ نمی‌دانم. او که دستش را به شانه من نگذاشت.»
با این گفته هر دو به خنده افتادند. پرسیدم:
«تو با من چه کردی، دون گنارو؟» خیلی ساده گفت:
«من فقط دستم را به شانه تو گذاشتم.» گفتم:
«دوباره بگذار.»

نپذیرفت. در اینجا دون‌خوان میانه را گرفت و از من خواست که
آنچه را در آخرین تجربه دریافت‌هایم برای دون‌گنارو بازکو کنم. فکر
کردم که می‌خواهد شرح جدی و بی‌کم و کاستی از آنچه بر من گذشت
ارائه دهم، اما هرچه شرح من جدی‌تر می‌شد بیشتر می‌خنده‌ند. دو یا
سه بار دنباله حرف را ول کردم، اما به اصرار از من خواستند که ادامه

وقتی قصه‌ام را به پایان بردم، دون خوان گفت:

«بی توجه به آنچه احساس می‌کنی، دلیل به سوی تو باز خواهد گشت. منظورم این است که نباید برای به دام انداختنش به خود زحمت دهی. ای بسا که نشسته‌ای و از بیکاری شست خود را می‌چرخانی یا به ذنها فکر می‌کنی که ناگاه ضربه‌ای به پشت می‌خورد؛ رو برمی‌گردانی و دلیل در کنارت ایستاده است.» پرسیدم:

و اگر چنین‌چیزی پیش آید چه می‌توانم کرد؟» دون گنارو گفت:
 «هی! هی! صبر کن! سوال خوبی نیست. نباید بپرسی که چه می‌توانی کرد، پیداست که از تو کاری برنمی‌آید. بهتر است بپرسی که یک جنگاور چه می‌تواند کرد.»
 چشمک‌زنان به طرف من برگشت. سرش کمی متمایل به راست بود، و دهانش درهم کشیده.

به دون خوان نگاه کردم تا مگر به قرینه دریابم که این اوضاع و احوال شوخي است یا نه، اما او قیافه‌ای جدی به خود گرفت. گفتم:

«بسیار خوب! جنگاور چه می‌تواند کرد؟»

دون گنارو چشمک زد و، چنانکه گویی به دنبال کلمه‌ای مناسب است، با لبانش ملچ ملچ کرد. همان‌طور که چانه‌اش را به دست داشت نگاه ثابت‌ش را به من دوخت و با وقاری سرخپوستانه گفت:

«جنگاور تنبانش را خراب می‌کند.»

دون خوان چهره خود را پوشاند و دون گنارو دست به زمین کوفت و در خنده‌ای زوزه‌وار منفجر شد. پس از آنکه خنده فروکش کرد، دون خوان گفت:

«وقتی که جنگاور به چنین تنگنایی درافتند خیلی ساده، و بی‌آنکه دوبار فکر کند، به دلیل پشت می‌کند. جنگاور نمی‌تواند تسلیم شود، پس نمی‌تواند از ترس بعیند. جنگاور فقط آنگاه به دلیل اجازه آمدن می‌دهد که روبراه و مهیا است. هر وقت به قدر کافی برای درآویختن با دلیل قوی باشد شکاف خود را می‌گشاید و بیرون می‌زند؛ دلیل را به چنگ می‌آورد، به زمین مینگوبش می‌کند و نگاه خیره‌اش را برای مدتی که لازم باشد به او می‌دوzd؛ آنگاه چشم از دلیل برمی‌گیرد و رهایش می‌کند و می‌گذارد که برود. جنگاور، رفیق کوچکم! همیشه زبردست است.» پرسیدم:

«چه می‌شود اگر کسی خیلی زیاد به دلیل خیره شود؟»
دون گنارو به من نگریست و حالت مضعکی از «زیاد خیره شدن»
به خود گرفت. دون خوان گفت:
«کسی چه می‌داند؟ شاید دون گنارو به تو بگوید که چه بر سر
خودش آمده..»

دون گنارو نیشغندی زد و گفت: «شاید..»
«لطف کن و بگو..»

دون گنارو بلند شد، با کشدادن دستها یش صدای استخوانها یش
را درآورد، و چشمانش را آنقدر گشود که گرد شدند، و مثل دیوانه‌ها
شد.

«گنارو می‌خواهد صحرا را بلرزاند.» – این را گفت و به بوتهزار
رفت. دون خوان درگوشی به من گفت:
«گنارو تعصیم دارد به تو کمک کند. در خانه‌اش هم همین کار را
در حقت کرد و تو تقریباً دیلنی.»

فکر کردم به چیزی اشاره می‌کند که در کنار آبشار اتفاق افتاده
بود، اما او درباره غرضی غیرطبیعی حرف می‌زد که در خانه دون گنارو
په‌گوشم خورده بود. پرسیدم:
«رامستی آن صدا چه بود؟ به آن خنديدیم، اما تو هرگز برایم روشن
نگردی که آن صدا چه بود.»
«تو هرگز نپرسیدی..»
«چرا پرسیدم..»

«نه. تو درباره همه‌چیز از من پرسیده‌ای مگر آن.»
دون خوان نگاه سرزنش بازی به من انداخت و گفت:
«آن هنر گنارو بود، فقط از گنارو چنین کاری برمی‌آید. تو در
آن هنگام کمابیش دیدی.»

به او گفتم که هرگز به این فکر نیفتاده بودم که «دیدن» را با
صدای هریبی پیوند دهم که در آن هنگام شنیدم. سرد و رک پرسید:
«چرا؟» گفتم:

«به نظر من دیدن ملزم با چشم دارد.»
لحظه‌ای بدقت مرا ورانداز کرد و، چنانکه گویی مرتكب خطایی
شده باشم، سرش را بنا باوری تکان داد و گفت:
«من هرگز نگفتم که دیدن فقط با چشم است.» اصرار گنان پرسیدم:

«دون گنارو چگونه این کار را می‌کند؟» تند و تیز جواب داد:
و او خود پیشتر به تو گفته است که چگونه این کار را می‌کند.
درست در همان لحظه صدای غریب خارق العاده به گوشم خورد.
از جا پریدم و دون خوان به خنده افتاد. صدای غریب همچون صدای
بیهمنی تندرآما بود. با گوش فرادادن به آن، به این کشف خنده‌دار رسیدم
که جمع تجربه‌هایم در زمینه صدا بی‌گمان ناشی از فیلمهای سینمایی
است. صدای تندر سنگینی که به گوشم خورد به صدای فیلمی می‌مانست
که در آن تمام دیواره یک کوه به عمق دره فرو ریزد.

دون خوان پهلوهاش را که گویی از خنده به درد آمده بود در
دست داشت. صدای غریب رعدآما زمین را زیر پایم لرزاند. صدای غلتين
چیزی را که گویا تخته‌سنگی بزرگ بود و به پهلو می‌غلتید آشکارا
شنیدم. آنگاه صدای یک رشته ضربات خردکننده به گوشم خورد و پنداشتم
که تخته‌سنگ بی‌معابا رو به من فلت می‌زند. لحظه‌ای پر از آسیمکی بر
من گذشت. هضلاتم در تشنج بود، و سراسر وجودم آماده فرار.

به دون خوان نگاه کردم. به من خیره شده بود. آنگاه صدای
وحشت‌آورترین ضربه در سراسر هرم را شنیدم. گویی تخته‌سنگی
بسیار بزرگ درست در پشت خانه فرو افتاده باشد. همه‌چیز به لرزه
افتاد، و در این لحظه دریافتی بس هریب به من دست داد. برای یک لحظه
تخته‌سنگی به بزرگی یک کوه را در پشت خانه «دیدم». و چنان نبود که
نقش خیال جانشین چشم انداز خانه‌ای شده باشد که به آن نگاه می‌کردم.
نقش یک تخته‌سنگ واقعی هم نبود، بلکه بیشتر چنان می‌نمود که صدا
نقشی از تخته‌سنگی بزرگ و هلتان بر پهلو را آفریده است. من بر استی
صدا را «می‌دیهم». سرشت وصفناپذیر این دریافت مرا در ژرفنای
نامیدی و آسیمکی فرو برد. در عمر خود هرگز نپنداشته بودم که حواس
من با این چنین کیفیتی قادر به درک و دریافت باشند. ترسی منطقی به
من هجوم آورد و بر آن شدم که برای نجات جان پا به فرار بگذارم. دون
خوان بازویم را گرفت و آمرانه فرمان داد که نه فرار کنم و نه به اطراف
بنگرم، بلکه رو به سویی داشته باشم که دون گنارو رفته است.

پس از آن رشته‌ای از صدای‌های پر طینین شنیدم که به صدای سقوط
تخته‌سنگ بر روی هم می‌مانست، و می‌پس همه‌چیز خاموش شد. چند
دقیقه بعد دون گنارو بازگشت و نشست. از من پرمید که «دیده‌ام» یا
نه. نمی‌دانستم چه بگویم. به طرف دون خوان برکشتم که مگر او با

اشاره‌ای مرا کمک کنده. به من خیره شده بود.

«گمانم که دید.» — گفت و نیشخند زد.

دلم می‌خواست بگویم که نمی‌دانم آنها درباره چه صحبت می‌کنند.
احسام ناکامی فراوان کردم. حسن خشمی جسمانی و فمی گران به من
دست داد. دون خوان گفت:

«فکر می‌کنم بهتر این باشد که او را اینجا تنها بگذاریم.»
برخاستند و از کنارم گذشتند. دون خوان با صدای بسیار بلند گفت:
«کارلومن دستخوش پریشانی خود است.»

ساعتها تنها نشستم و فرصت یافتم که یادداشت‌هایم را بنویسم و به معال
بودن تجربه‌ام بیندیشم. با تفکر در این تجربه برایم آشکار شد که از
همان لحظه که دون گنارو را نشسته در زیر کپر دیدم اوضاع سرشار از
حال و هوایی مضحك بود. هرچه بیشتر در این باره تأمل کردم بیشتر
باورم شد که دون خوان هدایت اوضاع را به دست دون گنارو سپرده
است، و این فکر مرا سرشار از نگرانی ساخت.

دون خوان و دون گنارو در تاریکی غروب برگشتند. کنارم نشستند
و مرا در میان گرفتند. دون گنارو خودش را نزدیکتر کشاند و کمابیش
به من تکیه داد. شانه نحیف و لاگرش آهسته به من گرفت و همان احساسی
به من دست داد که پیشتر با لمس کردن شانه‌ام به من دست داده بود. بار
سنگین خردکننده‌ای مرا واژگون کرد و به دامن دون خوان افتادم. کمک
کرد که رامت بنشینم و بشوختی پرسید که مگر می‌خواهم بسر دامنش
بغوا بهم.

دون گنارو ذوق‌زده می‌نمود؛ چشمانش برق زد. دلم می‌خواست
گریه کنم. احسام می‌کردم به حیوانی می‌مانم که به دام افتاده باشد. دون
گنارو در حالی که بواقع نگران به نظر می‌رسید پرسید:
«آیا من تو را می‌ترسانم، کارلوسک؟ تو به امی بی وحشی می‌مانی..»
دون خوان گفت:

«برایش قصه بگو، این تنها چیزی است که آرامش می‌کند.»
از من دور شدند و در برابرم نشستند. هر دو با کنجه‌کاوی مرا
ورانداز کردند. چشمانشان در تاریکی کمرنگ غروب همچون شیشه
می‌نمود — مثل سطح آبگیرهای بزرگ و تیره. چشمانشان هیبت‌انگیز
بود. چشم انسان نبود. لحظه‌ای خیره در یکدیگر نگریستیم و آنگاه چشم

از آنها برگرفتم. دیدم که از خودشان نمی‌ترسم، اما چشمانشان چنان مرا ترسانده بود که می‌لرزیدم. احسام پریشانی بس آزاردهنده‌ای کردم.

پس از لحظه‌ای سکوت، دون خوان از دون گنارو خواست برایم بگوید که وقتی می‌خواسته دلیل خود را با نگاه از پای درافکند چه بر سرش آمده است. دون گنارو چند قدم دورتر رو بروی من نشسته بود؛ چیزی نگفت. نگاهش کردم، چشمانش چهار پنج برابر چشم معمولی انسان بود؛ می‌درخشیدند و جاذبه‌ای گریزناپذیر داشتند. آنچه نور چشم او به نظر می‌رسید برعهده چیز در اطراف خود تسلط داشت. به نظرم آمد که بدن دون گنارو چین خورده است و بیشتر به بدن گربه شباهت دارد. متوجه حرکت گربهوار تنفس شدم و ترسیدم. به نوعی کاملاً خودکار، و طوری که انگار همه عمر کارم این بوده است، حالت جنگجویانه به خود گرفتم و به زدن ضربه‌های یکنواخت بر نرمه ساق پایم پرداختم. چون متوجه حرکات خود شدم خجالت کشیدم و به دون خوان نگاه کردم. چنانکه عادت اوست به من خیره شده بود؛ چشمانش مهریان و آرامبخش بود. بلند بلند خندید. دون گنارو خرخن کرد و بلند شد و به درون خانه رفت.

دون خوان برایم توضیح داد که دون گنارو بسیار نیرومند است و خوش ندارد که وقت خود را بیهوده بگذراند و با چشمانش مرسوم می‌گذاشته است. و طبق معمول افزود که من بیش از آن می‌دانم که خود انتظار دارم. آنگاه گفت هرکس که در کار جادوگری باشد در ساعات تاریک-روشن بسیار خطرناک می‌شود، و در این ساعات از جادوگرانی چون دون گنارو کارهایی شگفت‌انگیز برمی‌آید.

چند دقیقه خاموش ماندیم. حالم بهتر شد. صعبت کردن با دون خوان مرا آسود و اعتمادم را بازگرداند. آنگاه گفت که می‌خواهد چیزی بخورد و پس از آن به گردش می‌رویم تا دون گنارو بتواند فن پنهان شدن را به من نشان بدهد.

از وی خواستم برایم توضیح دهد که منظورش از فن پنهان شدن چیست. گفت که دیگر از توضیح دادن هر چیز به من دست شسته است، زیرا همین توضیعات است که مرا به تسلیم واداشته است.

به درون خانه رفتیم. دون گنارو چراغ نفتی را روشن کرده بود و داشت لقمه‌ای می‌لباند.

پس از خوردن غذا، هر سه به بوتهزار پرپشت صعراء رفتیم. دون خوان کمابیش در کنار من قدم برمی‌داشت. دون گنارو جلو بود، و چند

متری از ما فاصله داشت.

شب صاف بود. تکابرهای انبوهی در آسمان وجود داشت، اما مهتاب چندان بود که دور و بر را روشن کند. یک جا دونخوان ایستاد و به من گفت که جلو بروم و دون گنارو را دنبال کنم. تردید کردم؛ آهسته هلم داد و مطمئنم ساخت که خطیری نیست. گفت همیشه باید مهیا باشم و همیشه باید به نیروی خود اعتماد کنم.

دون گنارو را دنبال کردم و دو ساعتی می‌کوشیدم که بلکه به او برسم، اما برهم تلاش سخت خود نتوانستم به او برسم. پرهیب دون گنارو همیشه پیشاپیش من بود. گاهی از چشم پنهان می‌شد، اما تو گویی به کنار راه پریده است فقط به این منظور که دوباره پیشاپیش من ظاهر شود. این گردن، تا آنجا که می‌دیدم، گردشی غریب و بی‌معنی در تاریکی بود. اما به رفتن ادامه دادم، چرا که راه بازگشت به خانه را نمی‌دانستم. نمی‌توانستم بفهمم که دون گنارو چه می‌کند. فکر کردم مرا به جایی مرموز در بوتهزار می‌برد تا فنی را که دون خوان گفته بود به من نشان دهد. باری، در نقطه‌ای معین، این احساس شگفت به من دست داد که دون گنارو پشت سرم است. روی برگرداندم و سایه کسی را، نه چندان دور، پشت سرم دیدم. نتیجه تکان‌دهنده بود. کوشیدم در تاریکی ببینم، و به پنداشتم آمد که می‌توانم پرهیب مردی را حدود پانزده قدمی خود بازشناسم. اندامش کمابیش با بوته‌ها درهم آمیخته بود و چنین می‌نمود که می‌خواهد خود را پنهان کند. لحظه‌ای خیره شدم و توانستم پرهیب آن مرد را بی‌کم و کاست در حوزه ادراکم داشته باشم – اگرچه سعی داشت خودش را پشت سایه تار بوته‌ها پنهان سازد. آنگاه فکری منطقی به مغز آمد. از ذهنم گذشت که آن مرد باید دون خوان باشد که لابد تمام مدت ما را دنبال کرده است. درست در همان لحظه که یقین کردم جز این نیست متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم پرهیب او را کنار بزنم. آنچه در پیش رو داشتم توده تاریک و هموار بوتهزار صحرایی بود.

به موی نقطه‌ای که مرد را دیده بودم کام برداشتم. اما کسی را نیافتم. دون گنارو هم هیچجا به چشم نمی‌خورد، و چون راه خود را نمی‌دانستم، نشستم و منتظر ماندم. نیم ساعت بعد دون خوان و دون گنارو از راه رسیدند. بلندبلند صدایم کردند. برخاستم و به آنها پیوستم.

در سکوت محض رو به خانه روان شدیم. این سکوت را خوش‌داشتمن

زیرا حسن می‌کردم که کاملاً پریشانم. در حقیقت احسان بیگانگی با خود می‌کردم. دون گنارو داشت چنان کاری بر سرم می‌آورد که مرا از نظم بخشیدن به افکارم، آنچنانکه به آن عادت دارم، بازمی‌داشت. و این نکته زمانی بر من آشکار شد که روی جاده [در انتظار] نشسته بودم. به هنگام نشستن خود بخود وقت را کنترل کرده بودم و سپس چنان ساکت مانده بودم که گویی مغز از کار افتاده است. با این همه در چنان حالتی از هشیاری در آنجا نشستم که پیش از آن هرگز نظریش را تجربه نکرده بودم — حالتی از بی‌فکری و شاید شبیه به بی‌قیدی نسبت به هر چیز. در آن مدت چنین می‌نمود که جهان در ترازمندی شگفت‌انگیزی است؛ نه می‌توانستم چیزی بر آن بیفزایم و نه می‌توانستم چیزی از آن بکاهم.

وقتی به خانه وارد شدیم دون گنارو حضیری گسترد و به خواب رفت. خودم را ناگزیر از آن یافتم که تجربه آن روزم را برای دون خوان حکایت کنم. نگذاشت حرف بزنم.

۱۸ اکتبر ۱۹۷۵

به دون خوان گفتم:

«کمانم که می‌فهم آن شب دون گنارو می‌خواست چه کند.»
من این را برای آن گفتم که به حرفش بیاورم. خودداری مدامش از صعبت‌کردن اعصابیم را خرد می‌کرد.
دون خوان لبخند زد و سرش را آهسته تکان داد؛ انگار با آنچه گفته بودم موافق است. اگر آن برق غریب در چشمانش نبود این حرکت او را جزو به تصدیق تعبیر نمی‌کردم. اما گویی چشمانش به من می‌خندند. ناگزین پرسیدم:

«قبول نداری که می‌فهمم، بله؟»

«کمانم که می‌فهمی... در حقیقت می‌فهمی. بی شک می‌دانی که گنارو تمام مدت پشت سرت بود. اما فهمیدن، نکته اصلی نیست.»
این گفته‌اش که دون گنارو تمام مدت پشت سرم بوده است برایم تکان‌دهنده بود. خواهش کردم که در این باره توضیح دهد. گفت:
«مغز تو عادت کرده است که تنها یک وجه این را دنبال کند.»—
شاخه خشکی برداشت و در هوا تکان داد.

چیزی در هوا رسم نمی‌کرد یا شکلی نمی‌کشید؛ آنچه کرد به حرکت انگشتان دست او به هنگام جمع‌کردن خس و خاشک کپهای از دانه

سی مانست. حرکاتش به نرمه سکزدن یا آهسته خراشیدن هوا با آن شاخه شباهت داشت.

برگشت و مرا نگرید و من خود بعود شانه‌هایم را به نشان تعجب بالا انداختم. نزدیکتر شد و حرکاتش را از سر گرفت و هشت نقطه بر زمین گذاشت. دور اولی را خط کشید و گفت:

«تو اینجا هستی، همه ما اینجا هستیم؛ این تنها یک احساس است، و ما از اینجا به اینجا حرکت می‌کنیم.»

دور نقطه دوم را، که درست بالای نقطه اول گذاشته بود، خط کشید. سپس شاخه‌اش را بین این دو نقطه پس و پیش برد تا رفت و آمد سنگینی را بین آن دو نشان دهد. آنگاه گفت:

«باری، شش نقطه دیگر هم وجود دارد که انسان می‌تواند با آنها سروکار داشته باشد، اما بیشتر مردم از آنها غافلتند.»
شاخه‌اش را بین نقطه‌های اول و دوم گرفت و با آن به زمین منقار زد.

«تو حرکت کردن بین این دو نقطه را به فهمیدن تعبیر می‌کنی. تو در تمام همراه چنین کرده‌ای. پس اگر بگویی که معرفت مرامی فهمی هیچ کار تازه‌ای نکرده‌ای.»

پس آنگاه برخی از نقاط هشتگانه را با چند خط به هم پیوست؛ آنچه حاصل شد شکل یک ذوزنقه دراز بود که هشت کانون با شعاع‌های نامساوی داشت. گفت:

«هر یک از این شش نقطه دیگر خود جهانی است، درست همان‌گونه که فهم و احساس برای تو دو جهان هستند.» پرسیدم:

«چرا هشت نقطه؟ چرا نه مثل دایره که بی‌نهایت نقطه دارد؟»
یک دایره بر زمین کشیدم. دون خوان لبخند زد و گفت:
«تا آنجا که من می‌دانم تنها هشت نقطه است که انسان می‌تواند به آن بپردازد. شاید که مردم نمی‌توانند از این حد بگذرند. و من گفتم «پرداختن»، نه «فهمیدن»؛ به این نکته توجه کردي؟»

لحن صدایش چنان مضحك بود که خنده‌ام گرفت. داشت ادای مرا درمی‌آورد یا، بپرس بگویم، اصراری را که در کاربرد درست‌کلمات داشتم به مسخره می‌گرفت.

«مشکل تو این است که می‌خواهی همچیز را بفهمی، و این ممکن نیست. اگر به فهمیدن اصرار داشته باشی از تقدير خود به عنوان انسان

خافلی. مانعی که پیش پا داری دست نخورده به جا مانده است. از این رو، تو در این همه سال کاری از پیش نبرده‌ای. درست است که از خواب‌غلت بیرون آمده‌ای، اما در شرایط دیگر نیز این نتیجه به مر صورت حاصل می‌شد.»

پس از مکثی کوتاه، دون خوان گفت بلندشو که می‌خواهیم به آبگیر برویم. داشتیم سوار اتومبیل می‌شدیم که دون گنارو از پشت خانه بیرون آمد و به ما پیوست. قسمتی از راه را راندم و سپس پیاده به آبکندي ژرف رفتیم. دون خوان جایی در سایه درخت بزرگی برای استراحت برگزید و به صحبت پرداخت:

«یک بار به این موضوع اشاره کردی که یکی از دوستانت – به هنگامی که هر دو شاهد سقوط برگی از سر یک درخت چنار بوده‌اید – گفته است که آن برگ هرگز در طول ابدیت دوباره از همان چنار نخواهد افتاد؛ یادت می‌آید؟»

به یاد آوردم که از این واقعه با او صعبت کرده بودم. ادامه داد: «ما هم اکنون در پای درخت بزرگی هستیم، و اگر به درخت دیگری که رو بروی ماست بنگریم شاید برگی را ببینیم که از فراز درخت به پایین می‌افتد.»

اشارة کرد که نگاه کنم. درخت بزرگی در آن سوی آبکند بود که برگهایی خشک و رو به زردی داشت. با حرکت سر به من فهماند که چشم از درخت برنگیرم. پس از چند دقیقه انتظار، برگی از فراز درخت رها شد و افتاب رو به زمین آمد، و پیش از آنکه در بین بوتهای بلند زیر درخت بر زمین بنشیند سه بار به شاخه‌ها و دیگر برگهای درخت خورد.

«آن برگ را دیدی؟»
«بله.»

«تو می‌گویی که آن برگ هرگز برای بار دیگر از همان درخت فرو نخواهد افتاد، درست است؟»
«درست است.»

«بنا به حد فهم تو درست است، اما این فقط حد فهم توست. دوباره نگاه کن.»

بی اختیار نگاه کردم و برگی را در حال فرو افتادن دیدم. درست به همان شاخ و برگهایی برخورد که برگ قبلی برخورده بود. مثل اینکه داشتم به نمایش دوباره و بی‌درنگ یک صحنه در تلویزیون نگاه می‌کردم.

سقوط موجدار برگ را تا جایی که به زمین افتاد دنیال کردم. بلند شدم که ببینم آیا دو برگ در آنجاست یا نه، ولی بوتهای بلند دور و بن درخت مانع از آن شد که ببینم آن برگ درست در کجا افتاده است.

دون خوان خندید و گفت که بنشینم. سپس، در حالی که با من به فراز درخت اشاره می‌کرد، گفت:

«نگاه کن، دوباره همان برگ فرو می‌افتد.»

بار دیگر برگ را درست به حالت دو برگ قبلی در حال سقوط دیدم.

وقتی به زمین افتاد می‌دانستم که دون خوان می‌خواست بار دیگر به اشاره بگوید که به فراز درخت بینگرم، اما پیش از اشاره او به بالا نگریستم. دوباره همان برگ داشت فرو می‌افتداد. در این هنگام متوجه شدم که من فقط برگ اول را در حال رها شدن از شاخه دیده‌ام یا، به عبارت دیگر، اول بار که برگ فرو افتاد من از لحظه جدا شدن از شاخه شاهدش بودم؛ مه بار دیگر، اما، برگ در حال فرو افتادن بود که سر بلند کردم تا نگاه کنم.

این نکته را به دون خوان گفتم و به اصرار از او خواستم برایم توضیح دهد که چه می‌کند.

«نمی‌فهمم چگونه مرا به چندباره دیدن همانچه پیشتر دیده‌ام و امی‌داری. تو با من چه کردی، دون خوان؟»

خندید و جوابی نداد و من اصرار کردم که باید برایم بگوید چگونه است که می‌توانم آن برگ را در سقوط مکرر ببینم. گفتم که به حکم عقل این معال است.

دون خوان گفت که عقل او نیز همین حکم را می‌کند؛ با این حال، من شاهد بوده‌ام که برگ بارها فرو افتاد. سپس رو به دون گناه کرد و پرسید:

«این طور نیست؟»

دون گناه جوابی نداد. چشمانش را به من دوخته بود. گفتم:
«معال است!» — دون خوان فریاد زد:

«تو امیری، تو امیر عقل خود هستی..»

برایم توضیح داد که آن برگ چند بار از همان درخت فرو افتاده است تا مگر من دست از تلاش برای فهمیدن بردارم. با لعن دلگرم‌کننده‌ای گفت که همه موجبات را آماده دارم و با این همه همیشه خودشیفتگی ام

مرا به کوری می‌کشاند، و افزود:

«چیزی برای فهمیدن در کار نیست. فهمیه‌ن امری بسیار جزئی است، بسیار بسیار جزئی.»

در اینجا دون گنارو بلند شد. نگاه تندی به دون خوان انداخت؛ نگاهشان به هم پرخورد و دون خوان پیش پای خود به زمین نگریست. دون گنارو در برابر ایستاد و به تابدادن دستانش در کنار پهلوهای خود پرداخت و آنها را هماهنگ پیش و پس برد و گفت:

«نگاه کن کارلوسک، نگاه کن! نگاه کن!»

صدای بسیار تیزی، شبیه به صدای حرکت شلاق در هوا، بلند شد. صدای از هم شکافتن یا پاره شدن چیزی بود. درست در همان لحظه که این صدا پرخاست دلم فرو ریخت. احساس سخت دلبره‌آور سقوط بود، بی درد اما ناخوشایند و جانکاه. صدا چند ثانیه پایید و سپس فرو نشست و خارشی غریب در زانوانم به جا گذاشت. در مدتی که این احساس ادامه داشت پدیده باورنکردنی دیگری را تجربه کردم: دون گنارو را بر فراز کوهستانی حدود پانزده کیلومتر دور از خودم دیدم. این ادراک جز چند ثانیه نپایید و چنان ناگهان رخ داد که می‌توان گفت به هیچ‌رو فرست وارسی آن را نداشت. نمی‌توانم به یاد آورم که آیا پیکری به قد و قواره انسان بر فراز کوهستان دیدم یا شعایی از دون گنارو را. حتی به یاد ندارم که خود دون گنارو بود یا نه. با این‌همه، در آن لحظه کمتر شکی نداشتم که دارم او را ایستاده بر فراز کوهستان می‌بینم. باری، لحظه‌ای که فکر کردم ممکن نیست بتوانم مردی را در پانزده کیلومتری ببینم این ادراک معو و نابود شده.

برگشتم تا به دون گنارو نگاه کنم، اما در آنجا نبود.

حیرتی که به من دست داد چنان بی‌همتا بود که حیرت از هر آنچه بر من می‌گذشت. مفزم از فشار می‌ترکید. بغايت احساس سرگشتنگی می‌کردم.

دون خوان بلند شد و مرا واداشت که قسمت زیر نافم را با دستهای خود بپوشانم و پاهایم را به حالت چنیاتمه رو و به داخل بدنم فشار داد. مدتی خاموش نشستیم و سپس گفت که برآستنی می‌خواهد از توضیع دادن هر چیز به من دست بردارد، زیرا تنها با عمل امتن که کسی می‌تواند جادوگر شود. توصیه کرد که بی‌درنگ آنجا را ترک کنم؛ و گرنه ای‌بسا که دون گنارو، در تلاش خود برای کمک کردن به من، مرا بکشد. گفت:

«تو در شرف تغییر مسیر هستی و زنجیرهای خود را خواهی گست.^۱

گفت که اعمال او یا اعمال دون گنارو چیزی نیست که فهمیدنی باشد، و افزود که جادوگران این شایستگی را دارند که شاهکارهای خارق العاده‌ای به نمایش بگذارند.

«من و گنارو از اینجا عمل می‌کنیم،» – به کانون شعاعی از طرحی که بر زمین زده بود اشاره کرد و افزود:

«و این کانون فهمیدن نیست، و تو می‌دانی که چیست.»

می‌خواستم بگویم که برآستن نی‌دانم از چه چیزی حرف می‌زند، اما فرصت نداد و به من اشاره کرد که به دنبالش بروم. خیلی تنده به قدم زدن پرداخت و من، در یک چشم به هم زدن، در تلاش خود برای رسیدن به او، خیس عرق شدم و به نفس نفس افتادم.

وقتی که داشتم سوار اتومبیل می‌شدیم در جستجوی دون گنارو به دور و بر نگاه کردم. پرسیدم:

«کجاست؟» پرخاش‌کنان گفت:

«خودت می‌دانی کجاست.»

پیش از آنکه آنبا را ترک کنم، مثل همیشه، مدتی با او نشستم. نیاز شدیدی به پرسیدن برای توضیح داشتم. همان‌گونه که دون خوان می‌گوید، برآستی همین توضیحات نشانگر تسلیم و ودادن من است. کنگکاوانه پرسیدم:

«دون گنارو کجاست؟» گفت:

«می‌دانی کجاست، اما از آن رو که اصرار به فهمیدن داری هر بار شکست می‌خوری. برای مثال، تو آن شب می‌دانستی که در تمام مدت گنارو پشت سر تومست؛ تو حتی برگشتنی و او را دیدی.» به اعتراض گفتم:

«نه، نه، من این را نمی‌دانستم.»

راست می‌گفتم. مفزم از قبول این‌گونه تأثیرات به عنوان چیزی «واقعی» ابا داشت؛ ولی با این حال، پس از ده سال شاگردی در مکتب دون خوان، مفزم من دیگر نمی‌توانست به منجه‌های عادی برای شناخت آنچه واقعی است احتیار دهد. باری، تمام نگرشی که تا آن زمان درباره ماهیت حقیقت بافته بودم چیزی جز دستبافت‌های عقل نبود؛ و گواه این معنی آنکه

مغز من زیر فشار اعمال دون خوان و دون گنارو به بن بست رسیده بود.
دون خوان به من نگاه کرد و چنان غمی در چشمانش بود که گریه‌ام
گرفت. اشک از دیدگانم سرازیر شد. برای نخستین بار در زندگی، وزن
بازدارنده عقلم را احساس کردم. درد وصفناپذیری سراپایم را فرا
گرفت. بی اختیار نالیدم و دون خوان را در آغوش گرفتم. با سر انگشتان
خود به فرق سرم کوفت. این ضربه را چون موج در مهره‌های پشتم
احساس کردم. تأثیری هشیار‌کننده داشت. بنرمی گفت:
«تو زیاد وا می‌دهی..»

پیگفتار

دون خوان آهسته در اطرافم قدم زد. گویا در این اندیشه بود که چیزی به من بگوید یا نه. دو بار ایستاد و انگار تغییر رای داد. هاقبت گفت:

«اینکه برگردی یا نه هیچ اهمیتی ندارد. باری، تو اکنون نیازمند آنی که چون یک جنگاور زندگی کنی. تو همیشه این را می‌دانسته‌ای، و اکنون بسادگی در مقامی هستی که باید چیزی را که پیشتر از آن غافل بودی به کار بندی. اما تو برای کسب این معرفت مجبور به مبارزه بودی، آسان به تو داده نشده است؛ آسان به دست تو می‌رده نشده است. تو ناچار از آن بودی که ذره‌ذره‌اش را از وجود خود برکنی. با این همه تو هنوز چیزی جز موجودی نورانی نیستی. هنوز هم مثل هر کس دیگر خواهی مرد. یک بار به تو گفتم که در تخم مرضی نورانی هیچ‌چیز دگرگونی پذیر نیست.»

لحظه‌ای خاموش ماند. می‌دانستم که به من نگاه می‌کند، اما از نگاهش گریختم. گفت:

«برآستنی هیچ چیز در تو تغییر نکرده است.»



انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دیرخانه دانشگاه تهران
قیمت ۴۵۰ ریال